Persian Poetry (biography of Saints)

ASL-22

(1) Mulla Baha-ud-Din Mattoo 'Sultani' – 120 Pages

(2) Tuhfa Ashrafia (Persian biography) Abu Muhammad Hasan bin Hafiz Waliyullah

Mohammadi Steam Press Lahore

1352 H – 48 Pages.

22

48

ASL-22

1) Sultani
Mulla Bahuddin Mattoo
- no pages
2) Tuhfa Ashrafia
Abu Mohamad Hasan
bin Hafiz Wahullah
Mohamadi Steam Press
- 48 pages Lahore

1352 H
80 pages.

20Yds.

35

سلطانی

از تصنیف لطیف واقف رموز سخندانی غواص بحر معانی مورخ لاثانی مداح
محبوبان رب العالمین ملا بہاء الدین متو کشمیری طاب اللہ ثراہ وجعل الجنۃ مثواہ

تحفۂ اشرفیہ

در حالات و مقالات و تذکرۂ مشایخین عظام و خلفای عالیمقام جناب
حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ علیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفاتِ

جناب مولانا و ملجانا مغتنم الوجود فی العصر ذو الاخلاق المرضیۃ والصفات البنیۃ
البہیۃ الادیب اللبیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ
الکبروی الحنفی الکشمیری متعنا اللہ بطول بقائہ وعم فیوضہ علی الاحباب

در مطبع محمدی سٹیم پریس واقع لاہور طبع گردید

(محمدی سٹیم پریس لاہور میں باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر چھپا اور حافظ عنایت اللہ صاحب نے شائع کیا)

بار اول تعداد طبع ۵۰۰ قیمت ۱۲ر

اطلاع:- کتاب ہذا نزد مؤلف و نیز بر بقعۂ شریفۂ حضرت سلطان العارفین قدس سرہ نزد پیر حفیظ اللہ صاحب مخدومی موجود است از انجا طلب فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

برکش ای مرغ خوش ترانهٔ عشق
یک نوائی خوش از فسانهٔ عشق

کن ترنم بگو هو افشانی
در اشارات دفتر ثانی

دفتر ثانی از سر شانی
نامزد شد بنام سلطانی

که سلاطین همه غلام ویند
بهره گیران فیض عام ویند

اوست که قطب عالمش خوانند
اوست که غوث اعظمش دانند

اوست سلطان عارفان جهان
خاکروب درش سران جهان

اوست که عرش بهر حظیرش
طوف دارد بگرد خاکدرش

همه روحانیان عالم پاک
زایر روضه اش زنه افلاک

اوست رهدان و رهنمای همه
بلکه مخدوم و مقتدای همه

خلق بر درگهش شبانروزی
سر زده بر امید فیروزی

همه را فتح باب از در او
بهره ور شیخ و شاب از در او

بحر عرفان و قلزم توحید
سر ز سلطان شیخ حمزه کشید

لاجرم هر که گشت همدم او
مست و سیراب شد بیک نم او

همه یاران او رشید شدند
چون جنید و چو بایزید شدند

نی یکی بلکه صد هزار هزار
ز اولیا گشته اند ذوالاسرار

شرح حالات او چه دانم من
در ره او که ذره سانم من

ذره کی مهر را کند توصیف
که سلیمان کجا و مور ضعیف

لیک هر یاری از کمالاتش
تذکره ساخته ز حالاتش

نزایشان بنظم آوردم
ریزه چینی ز خوان شان کردم

نام را هم ز شارحان گویند
شارح حال عارفان گویند

همچو زالی که عشق زورش کرد
زور چه بود که طرفه شورش کرد

گشت عاشق بماه کنعانی
شد خریدارش از غم جانی

چند تاری گرفته بر سر دست
رفت بهر خریدنش سرمست

طالب او چو پادشاهان دید
بخراجی مصر خواهان دید

گفت دانم که یوسف دلبند
نه بد کس مرا بتاری چند

لیک من هم شدم خریدارش
آمدم بر امید دیدارش

ای بها نظم تو همان تارست
که پی یوسفی بیازارست

مالکا بر تو لطف فرماید
یوسف از رخ نقاب بگشاید

ایخدا بهر این سر و کارم
همتی از تو چشم میدارم

که بپایانم این خجسته سواد
برسانی بحق نون والصاد

در بیان زاد و بوم میمنت لزوم حضرت سلطان العارفین مخدومنا و مربینا شیخ حمزهٔ مخدومی

حضرت شیخ حمزه رهبر دین
زبدهٔ عارفان راه یقین

از تجرد بود زاد و بوم او را
وطن میمنت لزوم او را

همه اسلافش از نکو کیشان
متقی بوده اند و درویشان

پدر او که خاص یزدان بود
مشتهر نام او بعثمان بود

بسکه تقوی و پارسائی داشت
دل چو آیینه در صفائی داشت

دستش اندر سخا چو آب روان
از درش کامیاب پیر و جوان

حضرت شیخ چون تولد شد
نور اطلاق در تقید شد

یعنی آن نور زد چو جلوه تمام
گشت سلطان شیخ حمزه بنام

بسکه آن نور اختصاصش داد
زان شد از اولیای مادرزاد

حکایت آنجوان که از آشنایان حضرت سلطان بود و دیدن او آفتاب جهانتاب شاه لولاک و نظارهٔ شیخ را در میان مهد

روز پنجم پس از ولادت او
دید مردی ز ذو القرابت او

شاه لولاک را بنور و صفا
خفته در مسجدی که بود آنجا

همه اصحاب همعنان با او
اولیا جمله همقران با او

کودکی با رخ چو بدر منیر
در بر آن شه بشیر و نذیر

که همی داد بوسه بر رویش
لب نهاده بلعل دلجویش

او بآن شاه دین سخن میکرد
هر سخن چون در عدن میکرد

در تحیر شد آن جوان ز خیال
کین پسر کیست با چنین اجلال

گفتش آن شاه یثرب و بطحا
شاهد قربگاه او ادنی

کین پسر خانه زاد عثمان است
در علو مراتب و شان است

گر بصورت تولدش اینجاست
لیک فرزند معنوی از ماست

اوست فرزند خاص و محرم من
از ظهورش جهان شود روشن

صد هزاران بهر دم غافل
آگهی بخشد از صفائی دل

نظرش کیمیا اثر دارد
اینچنین شاه که بر و نظر دارد

بیشود هر که میرسد برش
قطب و غوث و ولی بیکنظرش

نیک بختی باین سعادتها
که بنا ساید از عبادت ها

پیش حق افتخار دارم من
در شفاعت گهش گدام من

تا که مر امتان عاصی او
مهدیش مژدهٔ خلاصی او

هر که نامش بمهر جان گیرد
جای در خلد جاودان گیرد

وانکه از ذره این انکارش
قعر آتش کند نگونسارش

یا رب از چشم بد امانش ده
رفعت و شان بیکرانش ده

متجلی بنور ذاتش کن
منکشف سر هر صفاتش کن

حبذا اینچه دولت ازلیست
که ز سلطان شیخ حمزه جلیست

از ازل بود شوکت و شانش
تا ابد روشن است برهانش

آن نکو بخت را چو گشت عیان
حال آن کودک خجسته نشان

رو بدولتسرای او کرده
جان و دل را فدای او کرده

مهدئی در میان مهدی دید
قطب وقتی و غوث عهدی دید

صورتش آنچنانکه دید اول
در بر آن شهنشه مرسل

بود چون خلوت و سلامش کرد
بوسه بر پا ز احترامش کرد

او ز راه کرم نظر کردش
وز تبسم پر از شکر کردش

بسخن درج گوهرین بگشاد
امر کردش ز راه مهر و وداد

که مگو حال من بهیچ یکی
که مبادا کسی فتد بشکی

بر دل آن شک ز راه دین ورا
می‌فتد دیو در کمین او را

اینسخن گفت و والده از دور
دیده در گریه شد چو شمع از نور

همچو طفلان بگریه روی آورد
گریه را سر بهای هوی آورد

مادر مهربان بشیر دهی
آمدش با شکوه و فرهی

زانکه او نیز ز اولیا بوده
مریم آسا ز اتقیا بوده

او چو مشغول شد بشیر چشی
آنجوان شد برون بناز و خوشی

پس بهر دم که خلوتی دیدی
جان خود را بفرحتی دیدی

از سخنهاش تازه جان کردی
شکرین از لبش روان کردی

تا که از فیض صحبت پاکش
خاص خود خواند شاه لولاکش

همه روحانیان چرخ برین
منکشف میشدش بیار و مبین

گشت زان طفل شیرخواره بقوت
راست برقدِ پاکش از خوبی
آنکه محبوب حق بود الحق
چند روزی مگر بوالده اش
زنی از دور دشت و بیگانه
بود از بسکه شیر بسیارش
او بجایِ دگر بشیر دهی
لیک رویش چو مهر رخشان بود
که چگونه بغیر شیر کشی
دخترِ جاپِ ماهبه افکنده
بود شیرش دگر ز عالمِ غیب
شیخ احمد که بحر عرفان بود
بود در علم باطنی دانا
قریه جاپگل از کراماتش
هست سلطانیه ز تصنیفش
مرشدِ من که بود عیسی دم
آنچنان بود محو نور شهود
میرسانند بر تنِ زارش
تا که یک روز با دلِ شادان
از رخش نورِ حق هویدا بود
بود مردی نشسته بر سنگی
پیش او آمد و سلامش کرد
من چو پروانه گرد شان از دور
نیست آنکس مگر که خضر است این
گفت با من ز چیستی با من

سایر ملک و طایر ملکوت
آمد از حق لباسِ محبوبی
مزد یابد بغیر کار از حق

مختصر شیخ دین باین اسناد
اوست محبوب که بغیر جهاد
آن همه ظاهر از وجودش بود

شیر کم شدن والدهٔ شیخ را و بکنار دیگری او را نهادن و شیر نخشیدن شیخ بجهة خیانت آن مرضعه

برد آن ماه را بفر و بهی
چون مهِ چارده درخشان بود
میز [illegible] پسر بناز و خوشی
از عطشِ او نه مرده نه زنده
غیبیانش گرفته اند حبیب

تا بدو هفته شیر او از سر
اهلِ آن قریه را ز طفل رشید
شد هویدا که آن زنِ بدخوی
لاجرم شیرِ او بلب ناورد
از خبیثی کسی که با کام است

احوالات شیخ در طفولیت و هدایت یافتن حضرت مولینا شیخ احمد جاپگلی بواسطهٔ ایشان

در مقامات پیر و تصنیفش
چون بنه سالگی نهاد قدم
که نبودش خبر ز بود و نبود
از کلوخ و ز سنگ آزارش
من ببازی شدم بهمزادان
مست از بادهٔ تجلی بود
مرد نه که شبهی بر او رنگی
و هم از لطف احترامش کرد
لیک چون شمع غرق شعشعه نور
حاملِ نکته هایِ سر است این
هی چه گردی مرا تو پیرامن

گفت در هفت سالگی بودم
روزها یا کمالِ استغراق
لاجرم کودکانِ آن ظرفش
او نیر داختی بهیچ تنی
تا که آن آفتاب صبح امید
چون ز صحرا بکوه روی نهاد
از قدم تا بفرق غرقه نور
گفت و گوئی بیکدگر کردند
تافت بر من ز نور حق طلبی
شیخ از انجا بخانه باز آمد
گفتمش بندهٔ کمینِ توام

بود از اولیای مادرزاد
محض از فضلِ حق رسد براد
که ز جهدش فزون شهودش بود
شیر کم شد ز رسم و قاعده اش
گرد آن شمع شد چو پروانه
بسپردند دُرّ شهوارش
تکشید و نکرد لب را تر
سر بحیرت از آن کمال کشید
آمده بود بی اجازتِ تو هی
اینچنین تاکنون نفی ز کودک خورد
فارغ از خوردن و ز آشام است
از مریدانِ خاصِ سلطان بود
زان ملقب شده بمولانا
رشکِ فردوس شد ز طاعاتش
که خدا ره بخویش بنمودم
ره نهادی بکوه و دشت و یلاق
بجنون بوده اند معترفش
نی نظر می نمود و نی سخنی
ره بصحرا نهاد چون خورشید
هر طرف غلغله بکوه فتاد
چون کلیمی کشیده سر از طور
که پر از نور کوه و در کردند
که مشرف شدم بخضر نبی
کرده در بر لباس راز آمد
از غلامانِ کمترین توام

همچو سایه ترا بدنبالم تا نگاهی کنی براحوالم
بتبسم بمن نگاهی کرد تا شدم از همه علایق سرد
از خور و خواب دیده بربستم خدمتش را بجان کمر بستم
که اگر کودکان زنندم سنگ تو نخواهی شدن ازان دلتنگ
من پذیرفتم و شدم همراه تا که جمعی ز کودکان ناگاه
روی وا پس نمودم و نظری سوی شان کرده ام چو دیده وری
شیخ دین آنزمان عتابم کرد ز تعرض بپیچ و تابم کرد
نی همین چند بیگنه کشتی که جهانی بماتم آغشتی
چون بکشتی و زنده کن اکنون ورنه ماند بگردنت این خون
او بنگاهی ز قم باذن الله کرد و هر یک نهاد سر در راه
این نفس این نظر چه حالت این از دو گز تن چه قیل و قالست این
چون الف که ببای بسم الله مختفی شد چو نور خور در ماه
اولیا واصلان ذات حق اند مانده مستور زیر این تتق اند

از نگاه تو بهره ور گردم گرچه خاکم مثال زر گردم
گشتم از بود خویشتن فانی رو نهادم براه حق دانی
تا که یکروز رو بصحرا کرد اینسخن با من از توئی کرد
روی وا پس بسوی شان نکنی بل نگاهی باین و آن نکنی
آنچنان سنگ بیحساب زدند کآتشم در شکیب و تاب زدند
همه یک از نگاه من مردند جان بجان بخش خویشتن سپردند
که تکلف ز نام من کردی جان این کودکان بر آوردی
گر پدرهای آن خبر یابند همه در جزع و فزع بشتابند
من ز تشویش سر فرو بردم وز سر غصه خون دل خوردم
الله الله ز آدم خاکی چیست این سر و این شرفناکی
عقل ازین نکته واله و حیران هست بیچون بچون شده پنهان
کز الف نیست ظاهر و مشهود لیک با را ازوست هستی و بود
خود تتق نیست غیر پرده چون این سخن از قیاس شد بیرون

آوردن چوپان گوسفند خود مرده را نزد بابا عثمان رهبر وکشف شدن آن حضرت شیخ حمزه را در عهد طفولیت وباز ماندن از خوردن گوشت آن و آنرا بکلاب انداختن

پدر شیخ را رمه بسیار بود در دشت و راغ و در کهسار
عشر آن رمه را بهر سالی بخش کردی بهر تنک حالی
خادمی از پی نگهبانی داشت و را نظر ز چوپانی
مرد چوپان که بود مهدی نام ره ببرده سوی هدایت تام
گوسفندان بسوی صحرا برد تا که یکروز گوسفندی مرد
هیچ از وسوسه چو چاره ندید سر آن گوسفند را ببرید
که شد این گوسفند از مستی از بلندی فتاد در پستی
آن نکو بخت باورش کرده سوی مطبخ کشش در آورده
کرد در دیگ و پس بجوش آورد دیگ از جوش در خروش آورد
گفت ای مهدی اینچه گمراهیست مرده آوردنت ز کوتاهیست
زود و برخیز و پیش بابا شو حال خود مرده اش سراپا گو
گفت ای کودک ستوده سیر از بد و نیک مر ترا چه خبر

شد ز مردارش بسی ترسان که کشتندم کس دگر چوپان
کرد بر دوش و پیش بابا برد بر حلالیتش قدم افشرد
عضو عضوش اگرچه مجروح است لیک پاک و حلال و مذبوح است
مرد طباخ گوسفندش را پوست برکند و بند بندش را
حضرت شیخ سوی چوپان شد در تجسس برا ز پنهان شد
چون دلت داد کاینچنین مردار بلب آرند جمعی از ابرار
تا وی از خوردن اجتناب کند گوشتش طعمه کلاب کند
تو چه دانی حلال را ز حرام درچنین گفتگو مکن ابرام

بخور این گوشت را بو جه حلال / از بد و نیک او مراست زوال
پیش من فی ره ذره مفتوح است / که نه این گوسفند مذبوح است
اینچه کذبست و اینچه پنهان است / که دلیل هلاکیت آن است
گفت ای شیخ دین ز بهر خدا / بنده را زین گنه مکن رسوا
رحم کن بر من و جوانی من / بگذر از زور و تازخوانی من
شیخ دین آن زمان بپا برخواست / همچو دیوانگان سخن آراست
که همه حمل بر جنون کردند / شیخ دین را ز غصه خون کردند
چون نه آگه ز حال او بودند / لاجرم در ملال او بودند
کین پسر شوخ و شنگ و بی پروا است / کارهایش همه پر از سود است
همت شیخ بسکه عالی بود / از خصومات خلق خالی بود

گفت ازین راستی نهفتن تو / چیست حاصل ز نو گفتن تو
هست خود مرده و نه بذبحی / تو مرا این را حلال میگویی
مرد چوپان ز کشف کودک خرد / شد خجل رد و بمعذرت آورد
بدرت گر ز اصل پی ببرد / سرم از تیغ تیز می ببرد
بعد ازین اینچنین نخواهم کرد / زانکه این کار روسیاهم کرد
رفت اندر طویله سرگینی / برد و در دیگ زد بآئینی
آن یکی سنگ و اندگر چوبش / زد از آن کارهای ناخوش
گوشت را بر سگان بریخته اند / از سر صحبتش گریخته اند
دیگ پر گوشت را خراب نمود / از جنون طعمهٔ کلاب نمود
بحر عمّان که بحر ذخّار است / چه غم او را ز هر خس و خار است

دعوت کردن یکی از اهل رفض بابا عثمان بنیه را و رفتن بخانهٔ او بهمراه دو فرزند و باز ماندن حضرت سلطان از خوردن آن

نوجوانی لطیف و رعنا بود / که بظاهر مرید بابا بود
صاحب دولتی بحشمت و ناز / در همه صاحب دول ممتاز
پدرش از نخست سنّی بود / قابض از فیض من لدنی بود
پس ز تشویش دیو گمره شد / همچو ابلیس ردّ درگه شد
باز خود را ز تقیه پنهان کرد / دست بیعت بشیخ عثمان کرد
هم بدو هم بسیر بابا این دستور / ظاهراً موافق و بباطن زور
آنچنان که ز دین تبرا کرد / نوبتی دعوتی ز بابا کرد
نعمتی خوشگوار و خاطرخواه / چونکه آماده کرد از سر جاه
که قدم رنجه کن بخانهٔ من / از سر لطف ای یگانهٔ من
کن مشرف مرا بمهمانی / با خوشی و گشاده پیشانی
ده که بر چرخ راه پیمودی / گر زبان و دلش یکی بودی
رفت بابا بدعوتش حالی / از ره سنّت و نکوحالی
بر سمندان خوش عنان هر یک / خادمان پیش پیششان هر یک
شیخ دین باید ز آن خوردی / گفت بابا مرا چه آوردی
هست مردار آب و دانهٔ او / وان فسونهای مخلصانهٔ او

شد ز تلبیس های شمس عراق / ز اهل بغض و حسد ز اهل نفاق
بندهٔ کمترین خدام توام / فایض از فیض مستدام توام
مرجع هر دو سوی بابا بود / تهمت رفض تا شود مفقود
کشت آن روز گوسفندی چند / بهر تکریم ارجمندی چند
رو بدولتسرای بابا کرد / عرض خدمت بصد تملق کرد
با دو فرزند که عزیز تواند / خانه زادان و خانه خیز تواند
تا ز فیض تو ارجمند شوم / بغلامیت سربلند شوم
چون دلش دیگر و زبان دیگر / بود و افتاد صد هزار خطر
حضرت شیخ حمزه با خود برد / باز بابا علی برادر خورد
چون رسیدند در وثاق گهش / بنشستند در رواق گهش
کآیدم بوی کفر زین خانه / صاحبش مبطل سنت و بیگانه
من گذشتم که نیست تاب مرا / دارم عذر و زین شتاب مرا

اینسخن گفت و پس سوار گشتم
بشتابی چو برق پار گشتم
او هم از یک بهانه بیرون
گشت زامداد ایزد بیچون
گوسفندان بدست خود کشته
بلکه مردار در وی آغشته

گشت با با فروز غمازش
گفت بو جه بنیت الطوارش
تا که تحقیق گشت کان مدبر
بود از اهل رفض و اهل کدر
این حسد انچه بغض و کین است این
این جفا و ستم چه دین است این

دیدن مؤلف این کتاب حضرت آنحضرت صلی الله علیه وسلم در خواب

انچه اهر پلیس حق بینان
یاد دارم که مرد گمراه است
من بسن بیست ساله بودستم
همه اعیان ملک سکم و شهر
دو سه کس از اکابران زمن
خلقی از راه دین برون رفتند
که امامیه مذهب نیکوست
مقصد هر همه براه جلی
باطنش جمله رفض و بیدینی
من از ان گفتگوش فارغبال
شاه لولاک جلوه گر دیدم
بسکه آن نور سر بلند علی برد
حضرت مرتضی بپائینش
قد بالاش اندکی بالا
گفتش آن شاهباز اوج علی
بالشی از کمال عز و شرف
تکیه ما بر رحمت حق است
خاطر آسوده گشته ام حالی
حضرت شیخ چون بکوه و بدشت
پدرش از غصه دلخون شد
میر و در روز و شب بکوه و در

که خدا راه حق نمودستم
مذهب رفض کرده شهره دهر
که همه بوده اند ز اهل سنن
در نه چاه سرنگون رفتند
گر شیده بمشرب نیکوست
هست حب علی و آل علی
بغض صحب کبار و پر کینی
بودم و شد تردد در حال
نور اطلاق در نظر دیدم
دیده ام تاب دیدنش نادر
کوه مانده خجل ز تمکینش
کرده در بر عبائی از دیبا
بارک الله یا عمر پیش آ
پس بپشتش نهاد شاه بکف
بر رسول خدا که ملحق است
بود آن واقعه چو افضالی

مرد گمره که شمس ثانی بود
رفض با آن زمان مجدد بود
متعصب شهید ساخته اند
مرد گمراه با من از طامات
گر بمبنی عقاید ایشان
آن کلامش که عین سود ابود
ورنه آن را که این تولاییت
شب نهادم چو سر بیالین بر
من از ان نور حق چه شرح کنم
اندر ان نور مهر برج حضور
ناگهان صاحب دگر سر زد
بر سر او عمامه از نور
و میان نبی نشسته علی
گفت با مرتضی حسن سلوک
بر دلم کشف شد چو این اسرار
خاک بر فرق دشمن دین باد

در امان دار ازین شیاطینان
پیش من میر سید که گاهی
دور دور امیر خانی بود
رونقی بقیاس و بیحد بود
شور رفته جدید ساخته اند
میزدی نکته های بی اثبات
ره بری سوی مقصد ایشان
ظاهر اگرچه بر تولا بود
در ره کفر کم ز ترسا نیست
بر کشیدم بلک معنی سر
که برون آمده ز هر سخنم
بود نشسته دیده شد ان نوار
سر زد و همچو مهر انور زد
دشمنش کور و چشم زخمش دور
شان و قدش ببین که گشت جلی
یا علی بالش است سیم ملوک
گشتم از خواب در زمان بیدار
جگرش نوش عقرب کین باد
از سر حال روز و شب میگشت
کین پسر از طریق بیرون شد
نیست کارش بکار های سره

مکتب نشستن حضرت سلطان العارفین شیخ حمزه مخدومی قدس سره بخانقاه حضرت شیخ اسمعیل

گرد سر کوه همچنان گردد
برو در گله با شبان گردد
به که اکنون بمکتبش شانم
که طریقی جز آن نمی دانم

پس بسوی علمش بردند　　خویش و بیگانگان غمش خوردند
برسرش قدسیان قدس نشان　　گشته از نور حق نثار افشان
کودکی چند را ببازی دید　　همه بغیم بجلوه سازی دید
گاه دزدی گهی عسس گشتی　　بلباسی بهر نفس گشتی
شخص یک شخص بر یکی قانون　　هر زمان جلوه هاش گوناگون
پدرش ناگهان زد و رسید　　باهمه نور بر حضور رسید
گرچه بودش خبر ز قهر و عید　　لیک سوی دروغ سر نکشید
او ازانجا بخانه روی آورد　　از سر دردهای هوی آورد
گفت ازین رنج اگر خلاص شوم　　عهد کردم که سوی شهر روم
چیزی از علم فقه آموزم　　دل بانوار شرع افروزم
چونکه فارغ ازان کدورت شد　　سوی شهرش شدن ضرورت شد
شیخ از عارفانِ اکمل بود　　صاحبِ مجمل و مفصل بود
آنچه می داد روز تنبیهش　　بود مشهود آن ز تنبیهش
خانقاهی بکوه ماران داشت　　که درو چارصد ز یاران داشت
میر سیدی صدای آن اوراد　　تا باطراف پهاک بلکه زیاد
او خلف بود ز احمدِ خوشخوان　　او خلیفه ز سیدِ همدان
آنکه کشمیر ازان خجسته تمام　　قبهٔ نور گشت از اسلام
لاجرم شیخ حمزه آن دُرِ ناب　　گشت وارد بان خجسته جناب
شیخ چون دید رتبه و شانش　　خود همی داد درسِ قرآنش
لیک ایشان هم از کمال و داد　　مینمودند باطناً امداد
بر دو تشریف پنج شمسِ فلک　　بسوی خانقاه شمسی چک
بشجاعت چو شیر غرانی　　بسخاوت چو ابر نیسانی
نه سلاحی برهنه شمشیرش　　در کفش چوب دست در پیش
دوستی زان دلیرش نهفت　　مانعش گشت در جوابش گفت
بود از صدق دل مهر خریل　　از مریدان شیخ اسماعیل

شیخ دین چون بدرس قرآن شد　　از لبِ شکرین روانش شد
روزی از روز تا بمکتب شد　　ناظر برتع و بلعب شد
کودکی گاه پادشاهی شد　　گه گدا گاه روستائی شد
بر یکی حال کس نمی آسود　　هر زمان هر یکی بحکمی بود
شیخ دین را نظر باصل فتاد　　درس و مکتب ازان شدش از یاد
گفت رفتی بدرس گفتلی　　زانکه جز راستی نبود ازوی
از سر خشم او چنان بزدش　　که پر افگار عضو عضو شدش
تا بیک مه برنج و بیماری　　بود ازان درد و زان گرفتاری
دامن از جمله وسوسه چینم　　با قامت بمدرسه شینم
بعبادات حق قرین گردم　　بریاضات همنشین گردم
گشت جدّ مجددش همراه　　تا رساندش بشیخ فتح الله
یعنی آن نشأه که در وحدت　　یافتی یا فتی هم از کثرت
بود این هر دو نسبتش جامع　　این مر آن را منشدی مانع
چون شدندی بفتنه مشغول　　بر طریقی که هست آن معمول
خلق را بود رهنما و دلیل　　خلفِ خاصِ شیخ اسماعیل
یعنی آن آفتابِ پر تنویر　　میر سید علی امیر کبیر
بود ازان عارفِ خدا آگاه　　بخلافت چو شیخ فتح الله
اندران خانقاهِ فیض نشان　　مشتغل شد بخواندنِ قرآن
بود هر چند شیخ دین و یسی　　فیضش از خضر و موسی و عیسی
تا بسالی دران خجسته مقام　　بود سلطان نشسته با همه کام
آن ملک شمس چک ز اهل سنن　　بود در سنتم شعار و زئین تن
یک تنه بر هزار مرد دلیر　　میشدی در میان رمه چو شیر
گر بدان سو تهمتنی بودی　　زیر چوبش کم از زنی بودی
که بصد ماهیان نهنگی بس　　بر هزاران کلاغ سنگی بس
خانقاهی ز بهر او بصفا　　بر لب جویبار کرده بنا

ندران خانه بُد فیض مرا
زانکه از خورد سالی بُد بالیش
اولا غسل با وضو کردی
من هم او را متابعت کردم
گفتم او را که ای خجسته نهاد
که مرا سالها چو یاد نماند
پس بتعظیم پیش او ماندم
گشت عادت از ان طفیل مرا
که همی داد هاتفی آواز
بندگان را بخواب کار چی هست
خیز این دم دم مناجات است
همچنین گر بغفلتم نفسی
مرد غیبی که راه بنمودی
روزی از طبع کودکی ناگاه
زانکه گفتند که صبی است صبی
کودکان سنگها بجد بجد
مردی از غیب جلوه گر گشته
نیست این خانه خانهٔ حق است
هست هر مسجدی خدا نقشی
بود سفیان ز اولیای خدا
رفت در مسجدی ز ذی الارشاد
داد آواز هاتفش یا ثور
می نه بینی که خانه خانه کیست
لیک اینجاست جای رحمت ما
بعد ازان نام خویش ثور نهاد

صومعه مجرد بود چون بسیار
نپسندیده اند تنهایش
بعد ازان سوی قبله رو کردی
در عملها موافقت کردم
ماند این سورهٔ شریفم یاد
با چنین جهد و اجتهاد نماند
سوره را یاد پیش او خواندم
ترک خواب و قیام لیل مرا
خیز یا حمزه چیست خواب دراز
خواب را زانکه اعتباری نیست
وقت عجز و نیاز و طاعات است
میگذشتی ز اهل غیب کسی

دیگری بُد بجره شیخ دین بنشست
گفت سلطان که نیم شب هر روز
سورهٔ کهف هر زمان باز
تا دو سه روز زان نخاد مرا
او تعجب ز گفتگویم کرد
مرز را چون زین دو سه ایام
او ز راه کرم ز مهر و وداد
نیمشب گر گهی بخواب شدم
از پی خواب نافرمندت
دعوی عشق ما و خواب گران
از تو بُد خواستن ز ما دادن
از سر غفلت آگهم کردی

سنگ انداختن کودکان بر بام مسجد حضرت سلطان هم بمو جب طبیعت کودکی و عتاب آمدن ان با ایشان

میزدندی ببام یک مسجد
خونم از غفلت و جگر گشته
مورد قدسیان نه طبق است
همچو کعبه بعز و پای گهی

من هم اندر و یکدو سنگ زدم
کین چه بیحرمتی و بیباکیست
کعبه را بین که چیست کرمش
پس بر وا نیست که نگشی گشش

ذکر خیر التابعین جناب حضرت سفیان ثوری که بر آل و اولاد در مسجد داخل کرده بود عتاب آمدن از درگاه

اندر و نور بیکرانه کیست
هست تعظیمش از محبت ما

گرچه از خانه ما منزه ایم
پای تا فرق شیخ دین سفیان

رفتن سلطان المشایخ غوث العالم حضرت سلطان در خانه

لیک با صالحی قرین بنشست
ناستی مرد صالح از سر سوز
خواندی و ساختی تهجد باز
سورهٔ کهف ماند یاد مرا
در تعجب نظر بسویم کرد
یاد ماند است ای نکو فرجام
بوسه بر دست و بر جبینم داد
در زمان موجب عتاب شدم
بر همه بندگان گزیده است
نیست این خود شعار دیده وران
کوشش از تو ز ما فرستادن
چست و چالاک در رهم گردی
یا ملک یا پیمبری بودی
کودکی چند را شدم همراه
گر بود آن صبی ز آل نبی
که ازان سنگ در عتاب شدم
خانه را که مشعر عشق ما کی است
هر بیت الله است تعظیمش
بی ادب وار سازی آهنگش
تابعین و ز تابعان هدا
بغلط پای چیست بخت نهاد
بی ادب وار میروی چون کور
هیچ جائی نه ایم و هر جائیم
آب گردید از خجالت آن
غیر ازین نام می نگشتی شاد

گفت سلطان که من بحجره خویش
صوفیان را کسی بمهمانی
چیزی از نان و آش پیش آورد
داد حق القدوم من دو درم
بشقفت ازان برون جستم
جامه و تن بپاکی آوردم
همه گفتند کای عبث کردی
طبقی پر ز نعمت الوان
من ز خجلت بپیچ و تاب شدم
آن همه بود بر تو تادیبی
چون گدایان بخانه مردم
بنشین جای خود که پادشهان
تو ازین پس نه هرزه گردی کن
بر نیایم برون ز خلوتگاه
بزیارت گهش اگر بروم
بود درویش نام ملائی
خانقه را امام و پیش نماز
پیش او شیخ حفظ قرآن کرد
پس احادیث و فقه و تفسیر
شیخ کردی گهی چو اشکال
دید آخر که مرد ظنی نیست
هم بتعظیم او سخن میراند
سال عمرش چو برگذشت از سی
طلب حق چو بقرارش کرد
بشدی پیش هر کس و ناکس

شخصی بابت مهمانی و عتاب آمدن از درگاه که چرا در خانه مردم ها میروی و تایب شدن ازان

در گرفتم پی مداد و قلم
او فتاد آن فلوس از دستم
پس دران خانقاه رو کردم
که ازینجا قدم بر آوردی
داد بر هر یکی ز هر خوان
گفت شخصی چو شب بخواب شدم
از عنایات حق بتقریبی
نروی وقت خود نسازی گم
پیشت آیند شام و صبحگهان
بنشین کار دین بمردی کن
مگر آن دم که بشنوم آگاه
بروم هیچ جا دگر نروم

چون شدم سوی حجره زیبای
همچنان بر کنار جوی شدم
چونکه آن خادمان خانقهم
خادمی بعد رفتن تو رسید
از پی خرج چار چار درم
کانچه امروز بر تو مکروهی
که مبادا بکوچه گردیها
نیست شایان که چون تو سلطانی
مرجع خلق آستانه تو
گفتمش بعد ازین اگر مردم
که فلان جاست صاحب عرفانی
بر همین عهد استواری کرد

علم آموختن قدوة المحققین و زبدة السالکین جناب مخدومی درپیش ملا درویش حافظ لطف الله

باز کنز و هدایه و نحو بر
او بحیرت شدی ز احوالش
علم او غیر من لدنی نیست
دیگران را چو پیش خود میخواند
بود آن فیض باطنش و بسی
سینه اش ریش و دلفگارش کرد
که همائی نگرفته بقفس

خواند در پیش شیخ لطف الله
برد اول گمان که شیخ مگر
لاجرم مینمود تکریمش
شیخ در خانقاه روح افزای
پس طلبگار پیر ظاهر شد
هر کجا بوئی از فقیری یافت
یک چو ن اختلاف مذهب بود

بودم یکروز با دو سه درویش
برد و من هم شدم بنادانی
خورده شد آنچه بود لاابخورد
او فتادم بخندقی بر لای
رخت خود را بشست و شوی شدم
گوش کرد ند سرگذشت بهم
پر ز نعمت یکی سماط کشید
داد ما را ز روی لطف و کرم
گشت ظاهر ز رنج و اندوهی
باز مانی ز ره نوردیها
میروی جا بجا پی نانی
گرد از فیض بیکرانه تو
گرد این کارها نمیگردم
عارفی رهروی خدادانی
قبله جان جناب باری کرد
صاحب فطرتی نکورائی
در عبادات ایزدی ممتاز
ضبط قرات بهفت برهان کرد
آنکه بود از همه علوم آگاه
میبرد درس خوانده جای دگر
می شد استاده بهر تعظیمش
بود تا بیست ساله در یکجای
دلش از نور عشق با هر شد
سر قدم کرده سوی او بشتافت
خاطرش هیچ جا نمی آسود

خاست یکروز طرفه غوغائی
مردمان در روا روی انبوه
شیخ پرسید از یکی رهرو
گفت دوشینه حاجی الحرمین
میشتابیم بهر دیدن او
عالمی جرعه خوار جام وی است
که نکو دوست کار و دشمن سخت است
چون فرود آمدم بمنزل او
یکطرف خلق همچو مور و ملخ
من هم از دور بندگی بودم
گفت بنشین و بار بنشستم
گفت شغل تو در کدام فن است
گفت بگذار این همه اکنون
گفت ازین گفتگوی لب بربند
این نه شیخ است که مرید سنت است
عهد کردم که بعد ازین نخورم
در یکی مسجدی ز شهر برون
بانی او ز نیک کاران بود
گریه سر کرد و اشک میبارید
بر دل زار من بکن مکشوف
خاصه اینم که طرفه شور و شر است
که بجز راه سنت بیهوده دان
ناگهان نیز مدابر وی
رفت نیمی چو از شب دیجور
آنچنان شعله نور افگن شد

شنیدن شیخ غوغائی از خلق که گروه گروه میرفتند بسبب آن معلوم آن شد که مولوی بایزید از حج آمده و رفتن حضرت سلطان در پیش او و دیدن او را از اهل رفض گویند

ای خوشا این سفر گزیدن او
مولوی بایزید نام وی است
اوست آنکه نکته سنجوی من است
دیدم آن بارگاه و فضل او
یکطرف گرم نکته پر تسبیح
طالب فیض صحبتی بودم
کرد با دست خویش سجده ستم
گفتمش درس علم شغل من است
خوان امامیه را بصدق درون
آنچه من گفتمت همان بپسند
بایزید از کجا یزید است این
هیچ چیزی و آب هم نخورم
که درو کس نشنیدی بدون
انصافش بکوه ماران بود
بخداوندگار می زارید
کاو فتاده است ماه من بکسوف
هر گروهی بمذهب دگر است
بهتر آمد بمردگی بودن

شیخ وقت است و صاحب ارشاد
گفت سلطان که من عجب کردم
مرشد پاکباز خواهد بود
یکطرف شاه یکطرف اعیان
همه دیدارش از خدا جویان
چونکه از خلق خانه شد خالی
گفت نام تو چیست ای برنا
گفت این دم بدرس شغل تو چیست
گفتم آن خود دلیل گمراهی است
من ازین نکته خون دل خوردم
در زمان سوی خانقاه شدم
تا که این اختلاف مذهب و دین
گشته از چند سال ویرانه
شیخ در وی نشست بهر دوا
ای خدا آن نبی که او هادی است
بسکه این اختلاف مذهب هاست
دلم از اصل راه آگاه کن
همچنان شیخ تا نه روز و شب

در بیان رویت یافتن شبی از شبها حضرت سلطان رسول اکرم صلی الله علیه وسلم معه چار یاران باصفا

دید خلقی روان ز هر جائی
بشتابی دوان گروه گروه
کین چه غوغاست چیست این مجمع
در رسید از حرم بزینت و زین
بایزید زمانه از افراد
رو باو با همه طلب کردم
صوفیی هم ز اهل راز خواهد بود
یکطرف خادمان عالیشان
همه یا حاجی الحرم گویان
ایستادم بصد ادب حالی
گفتمش حمزه گفت بس زیبا
گفت آن فقه که او حنفی است
که درو رفض و بدعت و واهی است
که کجا آمدم چه بد کردم
همدم سوز و درد و آه شدم
کشف بر من نشود بیقین
کرده دیو و پری درو خانه
از سر غصه بود در تب و تاب
کاندر آن راه راست از تو رضاست
میزند لاف هر یکی از راست
ورنه جانم ستان و کوتاه کن
بود بیخواب و خور برنج و تعب
زد علم از سر صفا بر وی
بر سرش جلوه داد عالم نور
که گمان برد روز روشن شد

سر زعرفه زد آن جهان افروز ⁂ دید خورشید را به نیمه روز
ناگهان لشکری رسید انجا ⁂ که ز هر سوی لشکر کشید انجا
بر سر تخت شاه هر دو سرا ⁂ رهبر انس و جان رسول خدا
یعنی آنکه او مرا بیند ⁂ حق به بیند نه ماسوا بیند
لاجرم نیست دیو را زهره ⁂ که برد از مثال من بهره
مختصر شاه بطحی و یثرب ⁂ مهر پر نور مشرق و مغرب
باز تخت دگر هویدا شد ⁂ که ز نورش جهان مصفا شد
قطب اول بنور حق طلبی ⁂ جانشین رسول مطلبی
سرگروه مهاجران بیقین ⁂ صاحب سر خواجهٔ یسین
بعد از ان صاحب ضمیر دگر ⁂ جلوه زد بر سریر دگر
زبدهٔ عارفان نفس شکن ⁂ خرقهٔ او بوزن هفده من
روز در صوم چون بسر بردی ⁂ شب بافطار نان جو خوردی
الله الله چه در دو دینش بود ⁂ حق مددگار و هم معینش بود
که همه قدسیان نه منظر ⁂ در حیا از حیای او بحیر
نامزد شد از ان بذو النورین ⁂ این شرف یافت از شه کونین
اوست از مهر و زکمال یقین ⁂ همدم مصطفی بخلد برین
صد هزاران هزار کروبی ⁂ در رکابش دوان بصد خوبی
لمعهٔ از ولایتش برتافت ⁂ ره بحق بایزید و شبلی یافت
خوشه چینان خرمنش هر یک ⁂ دست داده بدامنش هر یک
رفت در مسجد و بصد اعزاز ⁂ شیخ دین را نمود محرم راز
دل قوی دار تا ز جانشوی ⁂ باسنش قایم بسنتِ نبوی
اختلافی میان ما بان نیست ⁂ نور ما را که حد و پایان نیست
هر که فانی بنور احمد شد ⁂ از دوئی فارغ و مجرد شد
گر بظاهر جدا جدا هستیم ⁂ باطناً نور یک ضیا هستیم
شکر لله که خاصهٔ احدیم ⁂ با رسول خدای متحدیم

گشت حیران که اینچه حالت این ⁂ که بخوابست یا بخیالست این
منکشف گشت عالم ملکوت ⁂ دید تختی مرصع از یاقوت
آنکه چون او در معانی سفت ⁂ من رانی فقد رأ الحق گفت
زانکه حق است در ظهور از من ⁂ سر زده با هزار نور از من
نور و ظلمت کجا بهم گردد ⁂ ظلمت از نور در عدم گردد
رفت در مسجد خسته نشان ⁂ با همه نور و با همه برهان
بر سر تخت شاه ذو الاسرار ⁂ ثانی اثنین اذ هما فی الغار
آنکه هفده نماز کرد ادا ⁂ از پیش مقتدای اهل هدا
خلعت صدق در برش کردند ⁂ نام صدیق اکبرش کردند
آنکه در صدق و عدل گشته سمر ⁂ ینطق الحق علی لسان عمر
رقعه رقعه هزار پیوندش ⁂ بلکه از پوست رقعه چندش
روز در کار خشت اندازی ⁂ شب بهر کوچه در رنگ و تازی
پادشاهی دگر سر تختی ⁂ گشت طالع بطالع و بختی
آنکه خیر الوری شه لولاک ⁂ داد در عقد او دو دختر پاک
در عدم تیغ فتنه پنهان بود ⁂ تا بقید حیات عثمان بود
باز شاهنشهی ز عالم نور ⁂ بر سریر دگر نمود ظهور
از رخش نور هل اتی ظاهر ⁂ در دلش سر لافتی باهر
چارده خاندان صوفیه نام ⁂ همه از فیض او رسیده بکام
مختصر آنکه پادشاه رسل ⁂ با همه برگزیدگان سبل
گفتش اول خلیفهٔ اول ⁂ کای بها الشیخ ای سعید ازل
دور از اهل رفض و بدعت شو ⁂ تابع صاحبان سنت شو
همه ما ایم نور یک خورشید ⁂ هست از ما ظهور یک خورشید
با همه فانی از وجود خودیم ⁂ باقی از نور حضرت احدیم
اختلاف دوئی ندارد کس ⁂ هست در دیده های احول بس
گو عدو را که خاک بر سر کن ⁂ ز آتش کینه سینه مجمر کن

چون سرشتش ز مین بدخوی است — زان کشاده زبان بدگویی است
تا چو آیینه با به پیرنگی — زود در رو دیده روی زنگی

رو چو زنگی در روسیه بیند — او ز آیینه آن گنه بیند
عکس خود هر یکی در آینه دید — زشت رو زشت خود معاینه دید

گوید این زشتی است آیینه — میکند طعنش از سر کینه
مه که روشن ازو جهان دارد — چه غم از عوعو سگان دارد

او سر چرخ نورافشان است — این در افشان بکذب و بهتان است
مصطفی فرق در مه افکنده — بولهب خار در ره افکنده

مصطفی با خدا در اسرار است — بولحکم ژاژگو بانکار است
هر یکی مشتغل بکار خود است — در همه های نور و نار خود است

ایها الشیخ گوش دار سخن — پیروی کن بجان یاران سخن
که همه با چو گوهر تابند — دوستداران آل و اصحابند

از درون و برون چو آیینه — صاف هستند خالی از کینه
معتقد بر عقاید ایشان — باش تا باشی از نکوکیشان

همچنین آن دگر سه اصحابش — پند دادند بر همین بابش
گفت خیر الوراش کای زند — این همه برگزیدگان منند

باش بر وجه شان بحب امم — میفرسیم پیر زلط هر هم
گفت سلطان از آنکه شغفه — آدم با هزار ناز و نیاز

مسجد از بوی خوش معطر بود — خرقه ام از عرق لبسی تر بود
بسوی خانقاه رفتیم باز — بنشستم درون حجره راز

فیض من میرسید ز عالم غیب — از جمیع پیمبران بی ریب
بر همین حال یکدو سال گذشت — جانم از قال و از مقال گذشت

لیک از آن مدتی که گام بود — دیده و دل در انتظارم بود
که کی آید جناب مرشد من — در ره حق شود مؤید من

الله الله چه درد و سوز است این — مشعله عشق جانفروز است این
هر که این شعله اش بر افروزد — هر چه جز دوست سر بسر سوزد

در جهانش اگر بجنیب نهی — در بخلد برین فریب دهی
نی بکونین او نظر دارد — نی ز خلدش بدل خطر دارد

از غم عشق زار باشد بس — طالب وصل یار باشد بس
هر چه جوید ز عشق او جوید — هر چه گوید ز عشق او گوید

در بیان آنکه رسیدن مرشد حضرت سلطان از اطراف بخارا تشریف می فرمایند

شبی از روشنی چو صبح امید — روح افزا چو دولت جاوید
از نسیمش که عطر پرور بود — همه ملک جهان معطر بود
جان از آن بوی زندگی میافت — بر خرد نور معرفت میتافت

عاشقانرا نوید وصل رود — هر یکی برده ز باصل رود
شیخ آن شب بعین قربت بود — مست از باده محبت بود

مرد نورانی ز عالم نور — جلوه گر مژده در رشدش سرور
کایها الشیخ دین مبارک باد — کامدت مرشدی پی ارشاد

در رسید آنکه رهنمای تو بود — یافت شد آنچه جستجوی تو بود
مرشد و پیشوای تو اینک — در رسید از برای تو اینک

آنکه او فخر آل یاسین است — سید از اهل تمکین است
هست روشن چو مهر شعله اش — تا رسول خدای سلسله اش

قطب حق غوث عهد شیخ زمان — هست او از محققان جهان
نام او بر جهانیان معلوم — شد بسید جلال الدین مخدوم

خانقاهی که از ملک احمد — شهره است و علم در آنجا زد
صبحگاهان بخدمتش بشتاب — دست در دامنش زن و دریاب

زانکه اندر ره خدا طلبی — تا جناب رسول مطلبی
واسطه هر قدر که افزون است — راه روشن تر و همایون است

بار نبود درخت خود رو را ورد بود نسبت لذتی اورا
میکند باغبان چو پیوندش سر زند میوه های دلبندش
سالکی مقتدا و پیر نشد تا ز اهل دلی منبر نشد
زد مجذوب مقتدا نشود کس ازو صاحب صفا نشود
هر که از مرشدی موحد شد به ز مجذوب غیر مرشد شد
زانکه این چون درخت خودرو است میوه اش را نه رنگ و نه بوی است
ای خوشا آن درخت و آن شجری که کند باغبان برو نظری
میشود آن کمال تربیتش سایه ور پر ثمر ز تقویتش
گفت سلطان ازین بشارت او بر دلم داد طرفه فرحت او
صبحگاهان بآن جناب شدم همچو قطره بحر ناب شدم
یا چو آن ذره کو بخورشیدی سر نهد با هزار امیدی
بود سید بنور حق تابان اندران خانقاه عالیشان
زیر در با امیدوار یها بنشستم بانکساری ها
یافتم در جبین شان باثر اندکی ماندگی ز رنج سفر
لاجرم زود بر شدم آن روز بهره ور هم ز در شدم آن روز
روز دیگر بصد هزار نیاز همچو شمع از کمال سوز و گداز
باز احرام آن حرم بستم در صف ارتعال بنشستم
گفت سید که این جای تو است از ادب گر چه اقتضای تو است
پیشتر آی و بر فراز نشین که به بیگانگی مباش رهین
شب مرا حال تو چو روشن شد دلم از خورمی چو گلشن شد
ز ابتدای تولدت تا حال وز ریاضات تو ز هر منوال
هم ز شغل تو و ارادت تو اندرین ره خلوص نیت تو
هم ازان واقعات گوناگون که ترا داده ایزد بیچون
هم ز نور تو و ضیای ترا هم ز پیچیدگی پای ترا
آن همه پیش من شده مکشوف گشتی از حق به بندگی موصوف
شد باین در ترا حوالتگاه زود باشد که راه یابی آه
من پذیرفتمت بفرزندی باش در کار حق بخورسندی
اندرین راه استقامت به کاستقامت ز صد کرامت به
همچنین لطف و مکرمت با من هم بدل کرده اند و هم بسخن
پیش ازان گوسفند بریانی بود خوانی رسیده بر نانی
بخشش خود بود هر کسی خورده حصهٔ من به پیش خود برده
بکف خود دو نان گرم کردند لختی از گوشت نیز ضم کردند
بگرفتم بخاطر آوردم یعنی اندیشه اینچنین کردم
که خورم نان بجای خود تنها نیست زیبا اگر خورم اینجا
ز اهل مجلس کسی چو می نخورد من خورم این کجاست عقل و خرد
برد باید سوی حضورم راه زانکه شیخ است از همه آگاه
هر حضوری که بر دلت گذرد او چو آئینه است و پی ببرد
عکس در آئینه هویدا شد آنچه مخفی است جمله پیدا شد
گفت الشیخ این تردد چیست خوردن اینجا و جای خویش یکیست
کاهل مجلس تمام حصهٔ خویش خورده هستند اندکی زین پیش
بخور این نان که یکدو نان دگر می دهیمت بجای خویش بخور
گفت سلطان ازین کرامتها یافتم دل باستقامتها
آنچنان خاطرم قرار گرفت که چو ماهی بجویبار گرفت
پس بما هر زمان درخششها همچو شاهان بتاج بخششها
سر فرازم بطاقیه کردند سرم از عرش برتر آوردند
الله الله که آن نه طاقی بود سایبانی ز نور باقی بود
مغفری از پی شکست عدو ما منی مخلصی ز دست عدو
در زمان آن کله بسر کردم عرش تا فرش در نظر کردم
امر کردند پس ز راه وداد بر من از عین لطف و زاد مداد
که بسر کرده این خجسته کلاه چند روزی نشین بخلوتگاه

[illegible] /
... نشین تا چه سر زند از غیب
... نهانی چنان که روشن
... ن کردم بخدمت ایشان
... ن از نور قرب تم کردند
... هر کاملی که شد واصل
... ل اعدا بخنجر لا کن
... موجود گفتگو کوتاه
... جمله خار و خس میشد
... میرسید بوی کباب
... مدم بجمله صفات
... آن همه بیکبو ند
... ذشت و شد مطلق
... رای بر سخن است
... ن بنام او زیبد
... جد شرح بیرون است
... نج وقت و هم مرشد
... ب فیض بازش بود
... ند با کمال دگر
... ن قابلیتم لایق

بسم الله الرحمن الرحیم
یا غوث محیی الدین
اللهم صل علی سیدنا محمد ... دعائی و دوائی و ... الشفاء
یا حلیم یا کریم ...

بسم الله الرحمن الرحیم
یا غوث محیی الدین
اللهم صل علی سیدنا محمد ... دعائی و دوائی ... الشفاء
یا حلیم یا کریم ...

بسم الله الرحمن الرحیم
یا غوث محیی الدین
اللهم صل علی سیدنا محمد ... دعائی و دوائی ... الشفاء
یا حلیم یا کریم ...

زان جنابت باندلی ایا / یافت سیر سلوک من اتمام
گفت چیزیکه پیش میخواندی / یا زکس یا ز خویش میخواندی
پس بفرمود کانچه دردستم / تربیت بود بر تو کردستم
آنچه زین سلسله رسید مرا / وانچه از غیب سر کشید مرا
لله الحمد سر حق بکمال / تافت بر تو ز فیض ذو الافضال
طالبی که ز راه صدق آید / راه بنمودنش همی باید

من بفرمان شان عمل کردم / دیده بر قسمت ازل کردم
که بتقریر در نیاید او / هم بتحریر در نیاید او
منبسط حال زان مقال شدند / عاشق حال زان کمال شدند
شد اشارت مرا بحبس نفس / زانکه این شد اشارت هم بحبس
اشتغالی بچار ضربم داد / بهر اعدا سلاح حربم داد
ماسوا را ز نفی سر بر کن / پس باثبات سر ببالا زن
گفت سلطان مرا بحبس نفس / آنچنان ورزشی شد زان پس
گر بناچارگی سحرگاهی / میکشیدم بسوز دل آهی
آنچنان نور حق علم میبرد / که وجود مرا عدم میبرد
پس اشارت باسم ذاتم شد / مضمحل نور هر صفاتم شد
شد یکی ذکر و ذاکر و مذکور / شعله زد عشق و شد نهاد دور
باز آن بحر و ز قطره نمود / نام شد آن مقام را محمود
هر که را این مقام حاصل شد / کامل و اکمل و مکمل شد
فارغ از واردات تلوین است / زانکه صاحب مقام تمکین است
هو فی شان کجا بوهم آید / سر هر آن کجا بفهم آید
لیک احوال شیخ پس بنهاز / دانستندی ز مردمان جهان
اندرین شهر طالبی جز من / چون ندیدند کس بوجه حسن
گر سحرگه مرا و شامی بود / سیر من در دگر مقامی بود
گشته معتاد در ریاضت بیش / لطف حق کلی از همه ها پیش
خواندن ورد اعظم فرمود / مونس اولیا بران افزود
همه را ترک کن که سود نیست / غیر ازین سنت گشودش نیست
چو تو از طالبان حق بودی / بفیوضات مستحق بودی
همه را من بتو رسانیدم / زانکه شایستگی ترا دیدم
لازم آمد ترا که راه خدا / بنمائی بطالبان خدا
محرمی چون بسر راز ز من / رهبری را توئی مجاز ز من

خلق را رهنما و رهبر شو
که کیم من چیم چه کس باشم
گفت اگر در تو قابلیت آن
چشم دارم ز ایزد داور
گفتم ای سید اینکه فرمودی
گفت غم نیست ما مدد باشیم
گفت سلطان از آن زبان بر من
گر کسی ز اهل رفض و تند و بست
تابشش مه جناب سید من
لاجرم پر غم و حزن گشتند
از کف قاضی ملا حسرت
گفتم آری من غلام درگه تو
امر کردند که شعار تو نیست
هر زمان که بما تو رو آری
ما نباشیم از تو فارغ بال
آه از دیده گریه چیچون شد
میرود یار و دیده گریان است
یار حرفی که از وداعم زد
برد صبر و قرار و هوش از من
دوستان میشود ز چشم دوست
وه چه بودی اگر عطا کردی
بهتر است از هزار طاعتها
گر زنم از دیده خون چکنم
گرچه در عشق جز شدائد نیست
هر کرا مرشد از نظر بگذشت

از سر فیض سایه گستر شو
که باین رتبه همنفس باشم
می ندیدم باشکار و نهان
که همه اولیا ترا یاور
صدق را بر طلب بیفزودی
با تو همراه و متحد باشیم
همه پوشیده ها شده روشن
شکل او پیش من همو خنزیر است
بود در تربیت مؤید من
وز الم عازم وطن گشتند
ثبت شد آن رقیمهٔ نصرت
لطف فرما که بنده همره تو
که سفر کار نیست کار تو نیست
ما بتو حاضریم در باری
ما بتو حاضریم در همه حال

گفت سلطان که من ترا بهبا
کیستم پیش من که می آید
کی ترا من مجاز میکردم
میشوند و جهانی از نظرت
من چه دانم که طالب حق کیست
صدق هر کس ترا شود معلوم
باطن خلق ظاهر است مرا
ور کسی ز اهل نخوت و حسد است
آن زمان چون ز رفض شوری بود
با من از بسکه مکرمت کردند
از نصایح هر آنچه میبایست
بهر خدمت درین سفر باشم
سفر باطنی ز ظاهر به
بنشین خلق را براه آور
این سخن گفت و شد مرا پدرود

ذکر در بیان تشریف بردن سیّد جمال الدین بخاری و بیقرار شدن حضرت سلطان از رفتن ایشان ـ

دیده ام چون رکاب در پی اوست
که نگاهی دگر بما کردی
خوشتر است از همه عبادتها
سوختم ز آتش درون چکنم
هیچ دردی چو درد مرشد نیست
گوئیا سایه اش ز سر بگذشت

عمر رفته دگر نیاید باز
آن نگاهش که جان جان من است
آن وداعی که یار کرد و گذشت
شیخ زینگونه بیقرار بها
داند آنکسکه این فراق کشید
سایهٔ مرشد از دو عالم به

عرض کردم بانکسار بها
از من این راز بر که بگشاید
صاحب سر و راز میکردم
اولیا می شوند ناکد رت
اندرین راه مرد صادق کیست
کذب هم پیش تو شود مفهوم
منکشف گشته هر سر است مرا
صورتش همچو گرگ و شیر ددا است
بل باین قوم طرفه زوری بود
سلسله نامه مرحمت کردند
همه کردند آنچه میبایست
بسته در خدمت کمر باشم
لاجرم نفی این خواطر به
لیکن ترا به ز صد هزار سفر
او ز من راضی و خدا خشنود
یار غایب ز دیده ام چون شد
سینه ام از فراق بریان است
آتشی طرفه در متاعم زد
شد چو آن ترک صوف پوش از من
لیک دارم دو دیده سوی باز
جان جان عمر جاودان من است
بیدل و بیقرار کرد و گذشت
کرد از عین دلفگار بها
با هجران و اشتیاق کشید
باوی از هر دو کون یکدم به

چون کسب سید جمال الدین نمود
بخلافت گری مجاز شده
لاجرم خلق را پی ارشاد
تا که قلاش ها براه آرد
گنج جود که انتبارش بود
زان با کثرت مرید بودند
این نفس میزدند با دل خون
سینه ام خوان شد از غم مولی
مردم از هر طرف گروه گروه
هر که می دید درد و سوزش را
ای خوش آنانکه طلعتش دیدند
حق چو آن واسطه به [illegible] شده
شیخ احمد که قریه چاه کل
اول او دست زد بدامن شیخ
زاهد اگرچه از خدا مشی بود
شد اشارت بسوی بطبه [illegible]
آنچه در شیخ بود از وی تافت
از پس چله بود افطارش
گرد او درویشان [illegible]
فارغ از خوردن و برهنی آشام
باز آن مرشد همام او را
ملک زان خورد و خواب معصوم است
گر نخوردن این صفت بود
گفت سلطان چو این سخن با او
کاه کوهی که خود بخود از کو

ذکر در بیان رهنمونی کردن حضرت سلطان العاشقان ربانی با مرارشاد مرشد کامل سید جمال الدین بخاری

کوزها را بردن تیچاه آرد
روز و شب [illegible] که [illegible]
آه زان سوخته جگر بودند
سوختم سوختم ز سوز درون
[illegible] عاشقان چنین او را
با نا بتا شدند تو [illegible]
اثر عشق بنا افروزش را
نور [illegible] از صحبتش دیدند

[illegible] بر [illegible] شد
ذکر با جبس [illegible] شد
گاه در تصفیه بسوز دل
نی وجودم همین سراپا سوخت
شیخ زانحال [illegible]
هر که در صحبتش گذر کردی
در ره عاشقی قدم میزد
لطف ایزد [illegible] شد

ذکر آن غواص بحر عرفان شناور دریای ایجاد آن بالک ملک مسالک راه های جلی جناب شیخ احمد چاه کلی

لیک این دم بعیش فرمود
محو شد راه و رسم ضابطه اش
قطره را بین که بحر عمان یافت
بگیاهای تیغ که [illegible] ارش
باطل عنت گری سر انگنده
نی بشب خواب نی بروز آرام
گرد بیرون از آن مقام و را
لاجرم در مقام معلوم است
هر ملک زان اهل معرفت بودی
شد ز خوردن چو گفته زن با او
آمدی سوی مطبخش [illegible]

[illegible] که دست
گشت فانی بشیخ چون با هم
پس ز مستی ره بیاق گرفت
روز و شب [illegible] آن که [illegible]
نی خبر از خود و نه از غیرش
[illegible] احوال
گفت ای احمد از خدا جوی
این ترقی بغیر ایشان نیست
از سر سوز و درد [illegible]
پس شد او را غذای روز مره
مطبخی پخته در زمان کردی

حضرت شیخ [illegible]
که [illegible] سر فراز شود
قدم اندر قلاش پرورد نما
یاد حق را درد دوام نمود
مغز فرقش [illegible] گداخته شد
گاه در ادعیه بعجز و نیاز
بلا از تحفت تا ثریا سوخت
لاجرم مرجع [illegible] شد
ترک [illegible]
[illegible] دو دار [illegible]
مرشد کامل [illegible] چار شود
ره سوی قریه گاه خویش [illegible]
گشت از فیض او وجود [illegible]
دشمنه [illegible] همین [illegible]
مست از باده الست شد
حال شیخ چو [illegible] از وی هم
ره سوی کارهای [illegible] گرفت
بسر میکرد همچو مستانها
از [illegible]
بود [illegible]
مجتنب [illegible] از این [illegible]
[illegible] غیر و درد [illegible]
خور الشمون هر آنچه میخوی
[illegible] فانی انه [illegible]
او [illegible] نوش جان کرد

بطهارت گهی نشد محتاج
همچنین حال نفس سالس
گفت ای احمد این همه بگذار
غوطه در بحر لانهایت زن
پر ز نورش چه انفس و آفاق
علم کل ره بکنه او نبرد
او برون شد قدم ز هستی خویش
دور از مائی و توئی بگذشت
امتیاز از حدوث رفت و قدم
باز مطلق سوئی مقید شد
دیده دانست شد بر و مشهود
بتماشای خود برون آمد
گه ز عذرا برخ نقاب افکند
وحدتش بر صرافت خویش است
ای بها چند نکتهٔ توحید
چو نتو وابستهٔ بما دمنے
چون ازین حال نیست در توانش
قطرهٔ زین شراب نابم ده
شیخ احمد که عارف حق شد
بر دلش علم اول و آخر
از ازل آنچه در ظهور رسید
ذره ذره همه عیانش بود
کرد پیشش کسی ز اهل علوم
ساخته چون جهانیان پر نور
که همه مخلصان درگه تو

نه بروز آنه و نه در شب داج
بود حیران همه ز احوالش
آتش عشق و شعلهٔ اذکار
که باطلاق صرف رایت زن
او محیط همه علی الاطلاق
عقل کل زین حدیث تو نبرد
هم ز هشیاری و مستی خویش
از یکی رفت و ز دوئی بگذشت
جلوه زد صبح کل بوجه اتم
که احد در لباس احمد شد
که کسی نیست غیر حق موجود
جلوه گر در لباس چون آمد
صد چو وامق به پیچ و تاب افکند
کثرتش گرچه پیش از پیش است
بقلم آدمی از ره تقلید
دم زدن موحدان چه زنی
چه زنی دم ز حالی اهل نظر
نفحهٔ زین گل و گلابم ده

آتش عشق شعله می افروخت
باز سلطان ازان مقام گوش
نیست خود را کنون تصور کن
اوست که هست بود خواهد بود
باور از آنچه در شهود آید
شیخ آندم که این اشاره نمود
صرف اطلاق تاخت بر سر او
قطره با بحر و موج با دریا
در همین حال غرق بحر وصال
پس بهر جانبی که دیده کشاد
همه اشیا شیون ذات و بیند
گاه یوسف گهی زلیخا شد
اوست در جلوهای گوناگون
اوست موجود غیر او عدم است
گفتگو بتو نیست و جدائی
با چنین حال شرم دار آخر
یارب از بهر این جوانمردان
تا که فارغ شده ز هستی خویش

که ازان شعله آن همه سوخت
داد بر پایه بلند رهش
اوست که هست در تفکر کن
ماسوا وهم و هستی بی بود
برتر از آنچه در کشود آید
زنگ هستی ز لوح او بزدود
محو در محو ساخت پیکر او
شد یکی عکس گشت عین ضیا
بود آن مست حق ده و دو سال
نظر او بهر طرف که فتاد
این همه پرتو صفات و بیند
گاه مجنون و گاه لیلے شد
او ز هر جاست پاکی و مصون
نور او در ظهور دمبدم است
که نئی از وجود خود فانی
ناظر نیست کرد گار آخر
حال و قال مرا یکی گردان
نکته پیرا شوم ز مستی خویش
متجلی بنور مطلق شد
منکشف گشت و شد بر ظاهر
تا ابد میشود هر آنچه پدید
اندرین راه خاص درگه شد
سید و مرشد و موحد بود
گوش کرد این ندا ز بیت الله
سوی جنت رسد چه خاص چه عام

ذکر آن واقف اسرار کونین و محرم نکته های دارین حضرت شیخ احمد جاکلی و معرفت یافتن ایشان

علم کل زانکه همعنانش بود
وصف سید جلال الدین مخدوم
زان بمجد و میش شده مشهور
بهشت آوریم همره تو

این سخن را چو آنکه آگه شد
که دی از خاصگان ایزد بود
از پس حج و عمره آن آگاه
هر مریدی تو تا قیام قیام

گفت ... همه با ما عالم غیب
... مخلص و مریدانش
... صد سال ... سال افزون
گفت من بودم که هیچ ...
زهیچ ... از اهل علوم
لاجرم گشتمش روا باشد
دشنه بروی نه کارگر گشته
آن همه دشنه ها بر افگندند
خبر اکنون ز حال من گیرند
حال ها و کمال ها درس است
همه گفتند هر یک از بابان
گفت خواند صفحهٔ پیشیم
محو شد از ضمایر ایشان
حاصل عمر خویش باخته اند
که کرم کن بحق حق بینان
جرأت ما پی شریعت بود
شیخ از مکرمت نگاهی کرد
اولیا بین دو دیده بر کردند
مخلصان را بسی نوید اینجاست
شرح حالش که برتر از سخن هاست
گفت او از کمال خوش نسبی
از یکی بحر عشق کرد ظهور
صوفیان جمله خوشه چین دینند
شیخ احمد که بحر ژرف است این
هر دو از عارفان ذات حقند

این ندا از دست [illegible]
زاهل جنت شدند از شانش
زان سخن در گذشت [illegible]
نی یقین زبان ز چرخ کبود
سر بهنگامه ور زدند هجوم
کرد رو از خدا رضا باشد
نی بخنجر درو اثر گشته
که زخجلت فرو سر افگندند
بهره از کمال خود گیرند
با خدا اتصال ها درس است
بحر علمیست بیحد و پایان
تا بیاساید این دل ریشم
صورت لفظ و درک معنی آن
بر گدائی درش چو تاخته اند
بر سر حال زار مسکینان
نی پی نفس پر شنیعت بود
زان نگه هر یکی چو شاهی کرد
که بخون ریزه هم نظر کردند
که بخون ریز نا امید اینجاست
شرح آن را نه حد محو بست
هست همتا بمحیی العربی
وز دگر ماند مختفی و مستور

من ز ... لحظه بود ... در سرا
همه گفتند از تعجب ها
تو چگونه ز این خبرداری
من ز وصف دو کون بیزارم
که سری یافتم از انا الحق زد
هر یکی دشنه گرفته بدست
دشنه بر پوستی عبور کند
گفت با هر یکی ز اهل علوم
گفت هر یک بیا کمالی نیست
گفت آیا کسی بود ز شما
خاصه در علم فقه و تفسیر
هر یکی بر گشاد تفسیری
مدرک شان چو عامی فهمی
پس ز حیرت بپایش افتادند
بر تو گستاخیی که ما کردیم
عفو فرما گناهگاری ما
همه ذو الفضل و ذو البیان گشتند
آن نظر را ببین چه تاثیر است
شیخ احمد ز زمرهٔ مستان
خضر چون وصف حال او بکرد
این دو دریای بی نهایت
شیخ اکبر جهان منور کرد

بلکه از عین آن ندا ... ز ...
که کجا آن ندا و تو بکجا
نیچه گفتا ز بی نشیداری
من نه چونم که بین بیچونم
دعوی ذات صرف مطلق زد
رو نهادند سوی آن سرمست
کی جراحت بعین نور کند
شد شمارا چو حال من معلوم
غیر درس و کتاب حالی نیست
که بتفسیر باشد او دانا
نیست ثانی کسی بما و نظیر
کس ندانست کرد تقریری
هیچ حرفی نشد بجا معنی
سر بپایش بعجز بنهادند
هر چه ما نی پی هوا کردیم
پوزش ما پذیر و زاری ما
عارفان خدای دان گشتند
که مس قلب را چو اکسیر است
گوی برد از همه بر دستان
ثانی او را شیخ اکبر کرد
کس ندانست حد و غایت را
عالمی پر ز در و گوهر کرد
پیر و نکته یقین و بند
مانده مستور پس شگرفست این
هر دو مستغرق صفات حقند

ذکر آن شهباز طریقت سالار میدان شریعت مجمع العرفا نور الکاملین و هدایت المحصلین و زبده

نمانم درگاه حضرت بابی
شیخ ... از کمال عرفان بود
او کتابی که کرده تصنیف است
هم در وی کمال مرشد خویش
که چو تیغ برهنه هر سخنی است
مخلصان را ز وی هدایتهاست
هم هدایت بمخلصین تا حشر
که من از ساکنان گجراتم
باز عم بزرگوار مرا
چو سنینم ز پانزده بگذشت
دلم از درد عشق سوزی داشت
یک شبی فخر انبیا و رسل
سید المرسلین شه کونین
از عنایت دلیل راهم شد
حلقه بستند اولیای جهان
همه در نور ذوالمنن از وی
لب گشادند درج گوهر را
بر من از لطف یک نظر کردند
از کرم جامه را بکف دادند
پرورش کن بآن که آل من است
جامه فقر من که رنگین است
عالمی روشن از برش گردد
در زمان جامه ام بپوشیدند
گفت کشمیر جایگاه من است
آن طرف کن گذر بخوش بسند

السالکین حضرت میر بابا حیدر تنبله مولی

برتر از وهم و فهم توصیف است | هست در وی عبارتی ساده
همه عز و جلال مرشد خویش | نکتهایی که داشت سر بطون
مدعی را بفرق تیغ زنی است | ز اولیا آنچه در کرامات است
منکران را بفرق آتش جا است | زان بیانیکه شیخ دین کرده
کرد چون بر دره بپایانش | اندران نسخه خجسته نشان
در نسب در حسب نساد ام | در کمال طفولی از سر من
بود غمخوار و غمگسار مرا | درس قرآن بداد و علم آموخت
نور جانم ز مهر و مه بگذشت | بعبادات آشنا بودم
طلب پیر و دلفروزی داشت | زانکه پیر است شمع راه هدا

ذکر در بیان جلوه گر شدن شاهد لولاک صلی الله علیه وسلم بر میر بابا حیدر تنبله مولی و حواله نمودن بحضرت سلطان

همه مشتاق یک سخن از وی | شکر افشان چو لعل لب گردند
که بیارند میر حیدر را | صاحبی آمد و مرا در دم
جامه خود بر تن بر کردند | یکی ز اهل بزم نورانی
بند از کان قند بگشادند | که بپوشان باین خجسته جوان
نوبر تازه از نهال من است | تربیت ها ز و دریغ مدار
زیبد او را که کوه تمکین است | چشم دارم ز فضل ایزد پاک
مرجع اولیا درش گردد | آن شهنشاه مرشد ارشاد
آمد اقبال و پای من بوسید | در دلم شد که یارب این سلطان
خلق آن شهر را نگاه من است | نام من همچو مهر تابان است
که گرفتم ترا بفرزندی | اینسخن گفت و با همه برخاست

میر بابای حیدر لاری
غوث آفاق و قطب دوران بود
لیک بر وجد و حال آماده
او کشیده چنان نه پرده برون
بر ولایت دلیل و آیاتست
ز و هدایت بمخلصین کرده
اینچنین حال خود نموده بیان
هم پدر در گذشت با من در
سینه ام را بنور علم افروخت
روز و شب طالب خدا بودم
هر که دریافت پیر یافت خدا
رهبر خلق و رهنمای سبل
شافع یوم دین مه ثقلین
جلوه پیرا بخانقاهم شد
گرد آن پادشاه پادشهان
در زمان بنده را طلب کردند
برد در پیش سید عالم
که بر او بود تاج سلطانی
جامه من بخوش تزین عنوان
رهنمائی کن و براهش آر
که شود از تو صاحب ادراک
چو ان شنید این سخن نه راه وداع
بچه نامست در کجاست مکان
شهره در شیخ حمزه سلطان است
کرد پرواز من شدم بیدا

آتش شوق من مضاعف شد / سینه ام همچو برق خاطف شد
که گر سوز و بیقراری من / کم شود از اشکباری من
صبحگاهان بسوی غم رفتم / با همه سوز و درد و غم رفتم
مرشدی را طلب کنم که مگر / ره بیابم بحضرت داور
بجز من نبود فرزندش / بودم از هر دو کون دلبندش
من کجا بیتو میتوانم زیست / مونس جان من بغیر تو کیست
ره بجو یابی از مودت من / مرشدت نیست غیر همت من
مختصر غم من ز فرط ولا / بر سفر رفتنم نگشت رضا
چون نبودش ز حال من خبری / می نشد هیچگونه اش اثری
من همیشه ختم ز سوز درون / سینه ام خون و دیده ام جیحون
خواندن درس و کتاب علوم / گشت از لوح خاطرم معدوم
بودم از هر دو کون آزاده / دلم از نقش ما سوا ساده
نی مرا محرمی نه دمسازی / نی انیسی نه غصه پردازی
سوی صحرا پس از نماز شدم / چاره جویان بچاره ساز شدم
ناگهان لشکری ز دور رسید / شهسواری بفرط نور رسید
من درین فکر و آن سوار بمن / روی آورد و گفت لاتحزن
من از آنباز با توام هر جا / تو مخور غصه و مشو بیجا
یک اولی است بر تو رنج مغز / که گشتی و کنی قدم ازبر
سوی کشمیر راه پیما شو / پیر جویان بحمزه گویا شو
این اشارت زد و چون بسرم / باز غایب شد از نظرم
رفتم و غم خویش را گفتم / حال خود را از و چه بنهفتم
من هماندم بقبله جاوید / رو نهادم بصد هزار امید
خار این راه گلستانم بود / ریگ صحرا سرور جانم بود
ورد من بود این نفس بنفس / شیئاً لله شیخ حمزه و بس
مر مرا از کرم درون بردند / چه بگویم ترا که چون بردند

می طپیدم ز بیقراری ها / سر کشید آه اشکباری ها
چشم از اشکها چه جیحون شد / یک سوز درونم افزون شد
که مرا اذن ده بخوشخویی / بر سفر از پی خداجویی
او ازین نکته زار زار گریست / همچو شمع از پی نگار گریست
گفت ای نور هر دو دیده من / وی سرور دل رمیده من
هم تویی جان و هم جهان مرا / هم تویی عمر جاودان مرا
من باین ضعف در چنین پیری / آن ترا به که دست من گیری
گرچه بسیار آرزو کردم / از ره عجز گفتگو کردم
من سر فکر خواب دوشینه / او باندرز و وعظ پیشینه
بهمین حال یکدو هفته گذشت / باز از من قرار رفت و گذشت
همچو مستی که می پرست بود / داده نقد خرد ز دست بود
خاطرم در هوای مرشد پیر / دل و جانم بخطه کشمیر
تا که یک روز روز آدینه / موج زد سوز عشقم از سینه
ناله چند بیدریغ زدم / آه از دل برون چو میغ زدم
در دلم شد که شاه این کشور / میرود از پی شکار مگر
من همانم که مصطفی آنشب / بسپردت بمن ز بهر ادب
گر بخواهی رسانمت اکنون / بمقام خود از صفای درون
تا ترا زود فتح یاب شود / سینه ات مهر مستطاب شود
همین است نام من مشهور / دانی از اسم اعظمش چه قصور
باز سوز درونم افزون شد / باز شور جنون دگرگون شد
چار و ناچار کرد پدرودم / بدعا یاد کرد و خشنودم
یعنی از جان پی ارادت پیر / راه پیما شدم سوی کشمیر
چون سر کوه و سنگلاخ شدم / بخوشی با دل فراخ شدم
تا رسیدم فراز خانه شیخ / سر نهادم بآستانه شیخ
ذره که بمهر تابان شد / قطره که بحر عمان شد

فانی از خویش و ز وجود شدم
فارغ از بود و ز نبود شدم

چون به بیعت مشرفم کردند
وز صفا همچو آصفم کردند

آصف آن بنده که ز یزدان یافت
از سر صحبت سلیمان یافت

با سلیمان وقت پیوستم
عرش تا فرش شد بکف دستم

هوش در دم مرا اشارت شد
هوش در دم مرا بغارت شد

هوش جزوی ز من چو بار بست
هوش کلی بجای آن بنشست

مدتی تربیت باذکارم
کرد چندی بفکر و اذکارم

آتش ذکر بر فروخت مرا
سر بسر همچو خویش سوخت مرا

ذره را چو مهر انور کرد
قطره را چو کان گوهر کرد

آنچه در اولیاء اکمل بود
آن همه بنده را مفصل بود

زنده را مرده مرده را زنده
حق همیکرد در میان بنده

این وجودم ز بسکه صاف شده
سیرم از قاف تا بقاف شده

به بر و ز بدن اگر بدمی
در دو صد جای میشدم شدمی

اولیای گذشته در هر دم
ساختندی مشرفم ز کرم

منکشف علم من لدنی شد
مونس من اویس قرنی شد

باوی آن گونه اتحاد شده
که ز اظهار من زیاد شده

گفت سلطان که خلوتی بگزین
در فضائی بخلوتی بنشین

من بسر حد لار بنشستم
بر یکی جویبار بنشستم

که بر اهل صفا قبول شده
نام گستر به تبله مول شده

در همان جایگه وطن کردم
رو بسوی ذات ذوالمنن کردم

مختصر آنچه من ز حضرت پیر
یافتم گر همه کنم تحریر

با بدم صد هزار دفتر بود
الله الله چه بنده پرور بود

بسکه تا پیشگاه برد مرا
اکثر از طالبان سپرد مرا

من چو لطف و عنایتش دیدم
بولایت نسبی رسانیدم

این عنایت ز لطف ایزد بود
واسطه در میان مرشد بود

هر که را لطف حق کند یاری
میکند مرشدش مددگاری

ذکر در بیان اسپ فرستادن حسین ناچک بطریق امتحان در خدمت رهنمای طالبان آله دستگیر مریدان جناب سلطان و کشتن بازگشت خواستن و زنده شدن بامر ایشان

میر حیدر که بود تاج شهان
گفت روزی بوقت صبحگهان

پیش سلطان نشسته بودم من
کسب فیضی همی نمودم من

که جوانی بعز و جاه رسید
باسمندی ز پادشاه رسید

پادشاهی که در مناهی بود
نام مرد در حسین شاهی بود

ظاهرا نامش ار حسین گفتم
باطن او را چو شمر عین گفتم

نسبتی گرچه با چکانش بود
لیک از رفض تیره جانش بود

از ره رفض بس تعصب داشت
که ز گردنکشی تغلب داشت

بود آن اسپ از سواری او
آن جوان از ندیم ناری او

اسپ خوبی خجسته پیکر بود
تیز رو تر ز باد صرصر بود

داده شاه از کمال رغبت او
پانصد از اشرفی بقیمت او

اینچنین اسپ خوب و آماده
هدیه شیخ را فرستاده

در دل او ز فرط افگارش
بود تصدیع شیخ و آزارش

چون ندیم اسپ را به پیش آورد
معذرتها ز شاه پیش آورد

که شهنشاه فایض البرکات
عرض کرده است بعد تسلیمات

هدیه ما اگرچه لایق نیست
لایق پیر با حقایق نیست

لیک از لطف گر قبول کنند
زان رعنا ندیم حصول کنند

در زمان شیخ دین صلا در داد
بالهداد صوفی آزاد

که بگیر این سمند او بکشش
از پی خادمان صاحب هش

دید خادم چو همت عالی
گفت الله اکبر او حالی

اسپ را کشت و کیمیی را داد
هم در آندم خبر بشاه رسید
که بگوئید شیخ را از من
کی کند عقل عاقلان این کار
ورنه بیرون ازین دیار شوند
گفت ای خاصگان درگه شاه
دوش اسپی که بما آورد
چیست امروز باز خواه ازو
نی متاعی نه سیم و زر داریم
گرچه زین غصه جان با خون است
دست در اصل کار کشاینده
دوستان از سر الم در غم
هر یکی بسکه زیور آورده شد
آنچنان زیورش به پیش رسید
شاه گفتا بگو شما از وی
کرد سلطان چو این سخن در گوش
باده نوشان بصد هزار خوشی
آن غلام از پی دو کاسه می
جامی از می کشید و میرفتی
بود در خانه زان غلام اورا
گفت من کار با خدا سازم
اشرفیها بکیسه در کرده
گفت سلطان تمام زیور را
بدیه شیخ و این نیاز خداست
گفت کو صوفی الهداد دست
گفت سلطان کجاست پای دگر
مرد نجار آن دگر پایش

او کف از بهر پختنش بگشاد
کاسپ را کشت و در سماط کشید
بکلام فصیح و لطف سخن
کشتن اسپ پانصدی دینار
راه گیرند و رهگذار شوند
روز و شب برده سر بهر ره شاه
بهدایا ز پادشاه آورد
سر استیزه پادشاه ازو
نی غم جان نه فکر سر داریم
باد ما را خدای بیچون است
اسپ یا زر دو بیرون آیند
دشمنان و معاندان خرم
پیش آن تودهٔ زر زیور شد
کز هزار اشرفیش پیش رسید
زرگر بد ضرب حال از وی
غیرت حق زد از درونش جوش
میشدندی باو بباده کشی
روز بردی دو اشرفی بردی
روی زیبایش دیده میرفتی
پانصد از اشرفی تمام اورا
زر بسلطان دین فدا سازم
رو بسلطان تا مور کرده
بدهیدش بدل باین زر را
راضیم حق شود چو شیخ رضاست
کارد از اسپ آنچه بنهاد است
گفت جستم نیافتم از سر
کرد بسیار خوب و زیبایش

شد چو پختی دست همرهان
دو کس از خاصگان ظلم آئین
که شما ئید مردم ساده
یا همان اسپ با شتاب دهید
شیخ از ایشان چو این فسانه شنید
این ز انصاف دور می آید
هدیه بود و براه حق دادیم
ما فقیریم گوشه گیر شده
شاه ازین شهر گر کشد ما را
همه گفتند مخفه بکنید
این سخن شهره شد بهر طرفی
برد هر مخلصی ز خانهٔ خویش
تا یکی این خبر بشاه آورد
هیچ اکنون نه جای حیله گریست
که مرا زیورش بکار آید
زنی از قوم میفروشان بود
روی خوبش که برتر از مه بود
یک بشام و یکی بصبحگهان
بسکه آن زن بعقل بینا بود
چون شنید این خبر که شیخ زمن
بنگرم تا خدا چه مزد دهد
خود به بیرون در شد استاده
گفت من با خدا سری دارم
شیخ دین زین حدیث راضی شد
رفت صوفی سروسه پای سمند
گفت نجار را بگو که ز چوب
حضرت شیخ رو بسوی کرد

خادمان خورده اند و مسکینان
بسوی شیخ دین نمود تعین
رشتهٔ عقل را از کف داده
ورنه پانصد ز زر ناب دهند
این دغل بازی و بهانه شنید
وز بزرگان قصور می آید
بگدایان مستحق دادیم
ترک داده همه فقیر شده
بدیار دگر کشد ما را
گفتگوها و فکر زر بکنید
خلق از هر طرف زدند صفی
زیوری سوی آن یگانه خویش
کین زمان شیخ سر سلامت برد
زانکه زر دارد و ز حیله بریست
گرچه یک را بدل هزار آید
که رخش شمع باده نوشان بود
عاشق او غلامی از شه بود
همنشین بود همچو پادشهان
معتقد شیخ باز غایب بود
هست از بهر نه برنج و محن
نیست دور ار رهی بدزدد هم
زر بسوی شیخ دین فرستاده
نی سر مال و زیوری دارم
عفو از وی گناه ماضی شد
پوست آورد و پیش شیخ افکند
پای دیگر کند خوش و مرغوب
روی دل سوی حق تعالی کرد

۲۲

دست بر پای اسپ مالیدم
ای عجب با وجود این برهان
او رسول خدا چه داند کیست
آنچنان درد رو باو آورد
بطبیبان علاج گیر نشد
این همه کرد لیک سود نکرد
بود اندر حرم گهش دو حرم
هر دو از دختران محتشمان
سیدی بود که نظیر نداشت
گفت ازین درد کی بیاسایند
هر که او طعنه بر ولی بزند
بادشاه شما که دیو وش است
بعد ازین گر جهان و جان خواهند
عرض کردندش آن دو شمع طراز
همره ما بخدمتش آیند
گفت آری صلاح کار این است
خوانی از نقل با همه اعزاز
که کرم کن بحال مضطر ما
که بهی پاس این دو مخلص ما
بر اهل فضل دم نزنند
گفت ازین کار دور ماند او
بگذرید از گناه کردن او
که کجا مظهر مفضل بهدا
گشته هر یک ما صلح دتابع
گریه بلند هزار برهان را

چوب شد محو در زمان دیدم
اعتقادی نشد بگمراهان
او با بل هدا چه داند چیست
که با فغان و ناله رو آورد
درد و ها شفا پذیر نشد
دارو ی او درآنچه بود نکرد
هر دو دختر خوش صورت ستوده شیم
در نسب عالی و ز محترمان
ثانی در دل منیر نداشت
تا که سلطان بر و ببخشاید
گردنش مرتضی علی بزند
فاسقی فاجری شراب کش است
رفته بر درگهش امان خواهند
از ره راستی بسوز و گداز
قدم خویش سجده فرمایند
موجب عذر و اعتذار این است
ز اشرفی ها هزار پانصد باز
ای تو سلطان ما و داور ما
یاد آرید شاه را بدعا
در تعصب گهی قدم نزنند
عهده ام من که توبه خواهد او
بار دیگر گنه بگردن او
روی آرد ز راه دل بهدا
کل شئی باصله راجع
نبرد در هدایتش آن را

باز آن اسپ پیش شاه رسید
مهر حق هر کرا بقلب و بصر
شیخ چون گشت فارغ از سر غم
شب همه شب فغان و ناله زدی
نیمی از مال بر فقیران داد
دارو ی او رضای سلطان بود
هر دو سنی و پاک دین بودند
مرشد شان ز بسکه عالی بود
هر دو در پیش پیر رهبر خویش
همره شیر هر که کشتی کرد
شهره است این سخن بر هر کس
چونکه سر پنجگی بپاکان کرد
ورنه کس نیست کاختصاص کند
که شما پیش او شفیع شوید
تا ز انفاس حق شناس شما
آن دو گوهر ز مهر شوهر خویش
پیش آن بادشاه دین بروند
سید آن دم از شفاعت زد
گفت گر توبه میکند زین پس
پس ازین درد و غم خلاص شود
گرد این کارها دگر نرود
حضرت شیخ در تبسم شد
بو الحکم کی ز اهل ایمان شد
همچنین شاه مظهر مفضل است
ایزد اینک بالتماس شما

ماند حیران چو آن کرامت دید
باشد و او چه آورد بنظر
شاه شد مبتلا بدرد شکم
گریه کردی مثال ناله زدی
خط آزادی اسیران داد
آن نکرد و از آن تباه بود
هر دو چون گوهر ثمین بودند
گشته مشهور در زلالی بود
عرض کردند در شوهر خویش
کشته را خود ببند در کشتی کرد
که ولی را ولی شناسد و بس
خویشتن را ز درد ناکان کرد
تا شما را ازین خلاص کند
اجر گیرید تا رفیع شوید
رود از جرم ما بپاس شما
در گرفتند بر سر خویش
سر بصد عجز بر زمین بردند
نکته از سر اطاعت زد
که نیاز ارداز فقیران کس
ورنه از جان و از جهان برود
ور رود هم ز جان و سر برود
در فشان باز در تکلم شد
دیو کی سجده را بفرمان شد
دشمن نور با بجان و دل است
داد او را شفا بپاس شما

باز با ما از ستیزه کند / آن بخود میکند با چلند
آن زن می فروش ما پیدا شد / بوسه زد بر زمین و برپا شد
شاه آمد شفای کلی یافت / چونکه از شیخ این تجلی یافت
زانکه سودای تو بسود رسید / با همه سود باز زود رسید
گفت سلطان که اینهمه زر را / ببر از باده بشوهر را
گفت تا چند مال دینار را / جمع سازم بجهل و سود را
زن چو آن زر بسوی شوهر برد / شوهرش سر بفکر دیگر برد
بعد ازین نیم همه بود اولی / راه دین گیرم و ره مولی
بفروش شراب داد دهم / دین خود را همه بباد دهم
بگدایان و بینوایان داد / لازم آن را که بود و شایان داد
اینسخن گفت و هرچه مال و زرش / بود گرد آمده به پیش زرش
آن زمان پاک باز و پاک نهاد / روی دل سوی ذات پاک نهاد
در زمان پیش شیخ تایب شد / راه حج درگرفت غایب شد
گشت در علم باطنی فردی / با حادیث شیخ میکردی
دیده ور از نگاه سلطان شد / صاحب وجد و حال و عرفان شد
اولیا گشته اند از نظرش / بود هر کس که او بخانه درش
ایزد اورا ز بسکه عالم کرد / زجر بر صحیح مسلم کرد
ایخدا اینچه لاابالیست / اینچه اسرار ذوالجلالیست
الله الله چه نسبت ذاتی / شد خراباتی مناجاتی
فاسقی گه ز اهل راز کنی / عابدی گه بترکتاز کنی
گاه رندی بخانقاه آری / زاهدی در کنشت گاه ری
این کرامتهای پی در پی / تو عیان کرده شیخ نه وی
بلعمی را چو سگ کنی در دم / مر سگ کهف را کنی آدم
میشدندی همه تبرائی / دور از علم و فهم و دانائی
گر نه اینگونه آشکار شدی / همه کشمیر سبزوار شدی
تا که دین هدا بجا ماند / اهل کشمیر را صفا ماند
آشکارا دلیل و برهان را / کردی ای شیخ حمزه سلطان را
عقل در حکمت تو پی نبرد / عقل چه بود که هیچ پی نبرد

ذکر آمدن شیخ احمد کاشغری بر دوکان خواجه حسن قاری و خواجه اسحاق قاری از انجا ریش خود را تراشیدن و همان لحظه طی مکان در کاشغر رفتن و هدایت یافتن ایشان

دو برادر ز خواجکان دیار / هر دو خوش صوت و نکوکردار
هر دو از مردم دول بودند / در دیانت گری مثل بودند
کارشان بسکه پاکبازی بود / اشتغالی سر بزازی بود
بود دوکان شان زدیبا ها / همچو گلدسته رشک زیبا ها
یکطرف خز و پرنیان یکسو / اطلس و برد اصفهان یکسو
آن یکی نامزد بخواجه حسن / کارهایش چو زر مستحسن
واند گر بود نامور زاسحاق / الله الله بعقل و دانش طاق
بود دولت سرای شان اظهر / همچو خورشید در بلندی مر
هر دو روزی سر دوکان بودند / فارغ از فکر این و آن بودند
مر حسن را مزین دانا / موی سر می سترد مانده بپا
تا که از راه رهروی سرمست / آمد و بر دوکان شان بنشست
گفت حجام را که موی سرم / اولا پاک کن بیا ببرم
خواجه ایما سوی حجام نمود / گرچه نصف سرش ستردن بود
که برو زود کار ایشان کن / ترک من گیر و خدمتشان کن
موی فرقش سترد آن استاد / او حریری از آن دوکانش داد
داد اورا حریر پس برجست / گفت حجام این مطایبه است
خواجه را باز موی سر چو سترد / داشت انجا حریر سست نبرد
خواجه گفتش که این حریر چرا / نگرفتی از آن فقیر چرا
گفت حق من است نیم درم / مال ده اشرفی چگونه برم
گفت چیزیکه آن فقیرت داد / حق ترا داد و دستگیرت داد

نان و آشی مراد ماحضری / بخور را بنده عنبر در سری
در زمان سوی خانه اش بردند / ماحضر هرچه بود آوردند
خورد چیزی و حمد ایزد گفت / دید منعم ز نعمت و بشگفت
در سپاهی گری چو شانی داشت / از غلیله بکف کمانی داشت
شارکی داد غوله بروی داد / کرد ذبح وی و بطاق نهاد
پس برون رفت راه پیمایند / بعد دو روز باز پیدا شد
دید بد بوحه با همان طاق است / منتظر همچنان و مشتاق است
گرد ایما با و بیک پائی / کای تو شارک هنوز اینجائی
خیز و بگذر چه بطاق فراز / کرد او در همان زمان پرواز
خواجه ها سوی یکدگر دیدند / وز تعجب ز هوش برمیدند
گفت چیزی برای فرج من / بدهیدم که میروم بوطن
پیش بردند آنچه او درخواست / بکمر بست و در زمان برخاست
خواستند آنکه مستفید شوند / یکدو منزل بهمرهش بردند
او همان دم ز بار حموله گذشت / همچو تیر از کمان و غوله گذشت
باز خانه کشیدنش آن بود / بولایت رسیدنش آن بود
پای تا فرق او چو برقی بود / تا به برق از کجاش فرقی بود
برق از جای خود کشید قدم / سیر آفاق میکند یکدم
خواجه ها از غمش فکار شدند / بسر گریه زار زار شدند
کای دریغا همای از کف رفت / نی همای رهنمائی از کف رفت
قدر آن رهنما ندانستیم / بود نور هدا ندانستیم
هر دو کس را ازان هدایت جهان / سرد شد دل ز کار و بار جهان
کمر خود با ولیا جوئی / سخت بستند بر خدا جوئی
زانکه آن کس که او خدا را یافت / از نظرگاه اولیا را یافت
اولا علم فقه و تفسیر / بود تحصیل فن قلیل و کثیر
باز در قرأت آشنا گشتند / تا که ذو المخرج و قرا گشتند
علم قرأت ز هر دو جاری شد / لقب شان ازان بقاری شد
اشک افشان ز چشم تر بودند / طالب پیر و راهبر بودند
هر کجا در مشام شان بوئی / میرسید از کسی نکوبوئی
سوی او از دو دیده میرفتند / با ارادت دو دیده میرفتند
لیک جائی قرار نگرفتند / که کس از سر کار نگرفتند
والده داشتند ز اهل صفا / الله الله بدابعه همت
روزه در صوم و شب به بیداری / صرف میکرد او ز هشیاری
همچو آئینه او دلی بودش / طالب پیر کاملی بودش
تا شبی سر نهاده بود بجیب / این ندا آمدش ز عالم غیب
که سحر خیز و رو به یزدان کن / رو سوی شیخ حمزه سلطان کن
از دم کار او بکام رسی / بسر دولت دوام رسی
صبحگاهان به مهر تاب افکند / رخت خود را بدان جناب افکند
حضرت شیخ میر حیدر را / گفت برخیز و برکشا در را
که ز نی روی سوی ما کرد است / نیست تنها بلکه نه صد مرداست
او چو سر را بر آستانه نهاد / سر بدریای بیکرانه نهاد
شد مشرف به بیعت و تلقین / از مریدان خاص گشت گزین
بر دل پاک او ز کثرت نور / گشت کشف قلوب کشف قبور
بلکه از عرش تا به تحت ثری / کف دستش همه ز نور و ضیا
رفت یکروز در دل پاکش / این خطر از کمال ادرکش
که اگر نونهال باغ دلم / حسن آن شمع جان فروغ دلم
رو باین بارگاه آورده ای / سوی این در پناه آورده ای
بیگمان ز اهل وجد و حال شدی / صاحب قرب و ذو الجمالی شدی
عکس اندیشه این شیخ گزین / جلوه زد گفتنش از ره تمکین
که چو فرد السوی ما آئی / نور الابصار خود بیکتائی
آر در پیش ما که مشتاقیم / با بوجه حسن ز عشاقیم
این اشارت چو پاک زن بشنفت / رفت در خانه مر حسن را گفت
او ازین مژده شاد و خرم شد / طالب او چو شیخ عالم شد

ذکر دربیان آمدن جناب حضرت خاص بابای خواجه حسن قاری

در زمان او بتاجی خیاطان
یک بابیه که تا بچاشتگاه با
شیخ مر خواجه را نمود ایما
خواجه چون دید آن گرانبها
جامه در ره بیک گدائی داد
همه را بخش کرده داد آندم
رو بدرگاه شیخ دین آورد
سر فرازش بذکر و تلقین کرد
شهد و نانی زکام زد جوشش
گرچه فردوس است مشتاقست
شاد بلبل که بجز تو ویرست
خواجه آنجا باربعین بنشست
هر کس آگه نبود از کارش
روز سیوم اگرچه سستی یافت
چون الهداد خان به پیش آورد
بزد برد وش که بگیر حسن
شب باو کانه آتش افروخت
طبقی از طعام پیش برد
خواجه در فکر شد ز دانائی
نعمت او بدل کشائی خورد
که اگر اذن باشدم امروز
گفت سلطان تو باش آزاده
تا شبی خواجه نام او پرسید
خدمت من پی رضای خدا بست
آن جوان تا باربعین ایام

حاضر آمد بحضرت سلطان
جامه آری نیاوری بر آن
که بیا و بپوش این دیبا
جامه پوشید باندامت ها
بگدایان ره صلائی داد
بر توکل قدم نهاد آندم
سر ز تعظیم بر زمین آورد
الحمش از رموز تلوین کرد
خورد و آشام شد فراموشش
پیش او دیده سر خوابیت
نور اسلام ازو بجبیرا ست
دور از خود بحق قرین بنشست
لاجرم کس نبرد افطارش
یک دل را بحق درستی یافت
دست هر کس بجسم خویش آورد
در گرفته حسن بوجه حسن
همه از ذکر چار ضرب بسوخت
جامی از شیر خام پیش برد
که نبودش باو شناسائی
لذت آن بصد صفائی برد
چیزی از مطبخ جهان فرود
که خدا شادش فرستاده
منزل و وز مقام او پرسید
بغرض محض از برای خداست
برد افطار خواجه را هر شام

شد اشارت باو که این دیبا
برد خیاط چند کس آورد
هر خود داشتی بخود و پوش
کرد عرض سلام و بر زانوش شد
هر چه در خانه بیش و کم بود
روز دیگر ز جامه پاک شده
شیخ او را چو سیم خالص دید
لذت عشق از دلش سر زد
لذت یاد حق ز لذت ها
خواجه در مسجدی ز بلبل شاه
خانقاهش که نور افشان ست
روز در صوم چون بسر آورد
هم بدینگونه روز دیگر هم
شب بسلطان کسی ز اهل دیار
شیخ برداشت آن زمان از خوان
خورد چندانکه اشتها بودش
روز دیگر بوقت شام گهش
گفت این جامه و این طعام از من
گفت یارب که کیست این برنا
چون الهداد را خبر ز دوش
بسوی شیخ دین حسن برم
مختصر آن جوان پاک شیم
گفت این جستجوی نام چه حاجتی
شکر باید بیاد حق کردن
گفت روز پسین که سلطان را

کن مزین بجامه زیبا
جامه بردوخت و ز نفس آورد
بس مدعای خود در کوش
نفس را زد لگام و بیرون شد
مال و سیم و زر و درم بودش
از غم عشق درد ناک شده
در ره عشق صادق و مخلص دید
سر ز کامش نبات و شکر زد
بر تر آمد ز جمله نعمت ها
معتکف شد بامر مرشد راه
مدفن و جای لنگرش آنست
شب بافطار هیچ چیز نخورد
بود فارغ ز خواب و نی خور هم
هدیه آورد نعمت بسیار
طبقی از طعام و گرده نان
کز کف پیر با صفا بودش
نوجوانی در آمده ز رهش
روز بنده پر وقت شام از من
نشناسم ندانمش اصلا
بود آمد بمرشد با هوش
ای تو غمخوار ما بلطف و کرم
برده هر روز گونه گونه نعم
این قدر پرسش از مقام معیت
دولتش صرف یاد حق کردن
در یکتای بحر عرفان را

گو که آن حضرت بو العباس ترا — آنکه شد از ابتدا شناس ترا
هم دعا گفت و هم سلام رساند — مخلصانت همه بکام رساند

هر کجا مخلص تو کام زند — سر ز فیض من تمام زند
به همه طالبان تو یارم — ظاهر و باطن و مددگارم

این سخن گفت و غایب از دیده — گشت آن عارف جهاندیده
خواجه روز دگر بشیخ رسید — آن همه بود پیش شیخ پدید

گفت سرشار نوبهار تو شد — کار دل کاسه خضر یار تو شد
کار کن کار که زکار رسی — خضر چه بود بکردگار رسی

یاد حق کن باستقامتها — یاد حق به ز صد کرامتها
خواجه از فیض مرشد آگاه — آنچنان برد در حقیقت راه

کز صفا همچو در یکنوان شد — هر چه گویم ز وصفش افزون شد
گشت دنیا چنان بچشمش خوار — که نگاهی نکردش از سر عار

هدیه‌ها و فتوح رد میکرد — قوت از دست رنج خود میخورد
چون صناعت بدست رنج نمود — دست در بیشمار گنج نمود

گفت سلطان ز همت عالی — ملکت ای احسن شده والی
همه را عزت و شکوه از دوست — رستگاری این گروه از دوست

زانکه او تاکه رو بمولی کرد — دست رو بر همه تولی کرد
در نظرگاه دوست دنی دون — لنه گر ز نفاس شد پرخون

ای بها اهل دل چه نیست — رو به بیهوده گفت و گوی انیست
مبین دنیا و راه حق جستن — اینخیالیست بیهوده بستن

ذکر شهباز طریقت سپه سالار حقیقت و آن فرید زمانه وان گوهر خاص درگاه باری خواجه اسحاق قاری

آنکه زود و یاری دقاق — خواجه اسحاق زبده عشاق
بود با این دو بو علی همتا — الله الله چه جای مدحت ما
عارف حق بهوشیاری بود — نسبتش با ان بر در باری بود

در ره عشق بسکه زوری داشت — همچو دقاق طرفه شوری داشت
ببین بندگیره که او کردست — در معارف چو عارف فرداست

همه در روی حقایق و عرفان — شرح حالات حضرت سلطان
در چله خویش را چو یک که کرد — زان بندگیره نام چل چله کرد

عارفان نام چل چله دانند — چونکه آن چل چله همی خوانند
چل چله نیست گنج خلوت و بس — خلوتست از دو کون نقص نفس

او که تخم وفاست کشته در او — حال خود را چنین نوشته در او
که بخوردی بدرس قرآنم — سرزده بود طرفه نسیانم

که بخردی هزار سبق تعلیمی — کرد می یاد می نشد نیمی
لاجرم اوستادم از سر درد — زجر و توبیخ من ز حد میکرد

تا که آنگه ز حال زارم شد — والده آنکه غمگسارم شد
شامگاهان مرا بسلطان برد — سوی دار الشفا بدرمان برد

شیخ آن لحظه دستها بشست — زانکه افطار کرده بود نخست
مادر مشفقم ز فرط طلب — زیر در ایستاده شد بادب

شیخ گفتا که آب دست مرا — ده باسحاق حق پرست مرا
او چو آن آب را بمن آورد — شربت ناب را بمن آورد

بود شیرین ز قند بویاتر — از گلاب و عبیر و زاد فر
در همان لحظه فتح بابم شد — شعله زن نور آفتابم شد

صبحگاهان بمدرسه رفتم — خالی از فکر و وسوسه رفتم
بگشادم چو حضرت فرقان — پیش آن اوستاد قرات دان

همه یادم بهفت قرات بود — بهر آن آب تا چه شوکت بود
بهر تحقیق آن کمال کرم — بگذشتم بحاجیان حرم

کامده تازه از حرم بودند — صاحب حال و محترم بودند
همه گفتند بشنو ای شیرین — اینچنین قرات آمد در حرمین

سجده شکر سوی حق بردم — از همه قاریان سبق بردم
منبسط حال اوستادم شد — خوش ز حال خدای دادم شد

لیک ای وای با چنین برهان — که عیان شد ز حضرت سلطان
من ز نادانی و ز کم فهمی — میشدم سوی خدمتش بکجی

خاطرم سوی این و آن میرفت — دور از سود و ز زیان میرفت
بسکه میل دلم بمولی بود — سر گشته ز کار دنیا بود

گه بشیخان دهر می رفتم — گه برندان شهر می رفتم
گه بدامان زاهدان دستی — میزدم گه برند و گه مستی

که بمجذوبی از خرد رسته — خدمتش کردمی کمر بسته
هیچ جامی نشد تسلی من — می نگشت از کسی تشفی من

یار در خانه من بجهان — در طلبگاریش بآه و فغان
آب در جوی من ز تشنه لبی — آب جویان ز هر زکی و غبی

حسن ارچه دلیل راهم بود — نی برادر که قبلگاهم بود
او همیگفت کوچه گرد مشو — پیش هر کس چو هرزه گرد مشو

آفتابی است شیخ ما الحق — مهر و مه را بنور او رونق
او طلبگار نور کوکب ها — روز ضایع نموده و شبها

من بگفتار او نکرده عمل — همچو کوران نهاده سر بوحل
تا بمجذوبی آشنا گشتم — بسر خدمتش دو تا گشتم

بود از بسکه ستوده صفات — صاحب کشف و صاحب حالات
دل ز آیینه صاف تر بودش — قاف تا قاف در نظر بودش

از سر ذوق و ز سر مستی — بود وارسته از سر هستی
بسکه اکل مفرحاتش بود — دمبدم تازه وارداتش بود

دم ز سر موحدی میزد — او چو جام زمردی میزد
بسکه کارش به بنگ و افیون بود — از حد عقل و شرع بیرون بود

من گرفتار کشف و حالاتش — برده از سکر جمله آلاتش
گاه افیون و گاه بنگ باو — حاضر آورده بی درنگ باو

هرچه از من ز سیم و زر میخواست — بردمی بی درنگ بی کم و کاست
مختصر چند گه بدین قانون — میگذشتم بسوی آن مجنون

بزبان او مرا بتقریبی — مینمودی بسکر ترغیبی
که اگر سیر ملک جان خواهی — کشف و حالات عاشقان خواهی

کین بکن کیف از خودی بگذر — ملک بی کیف سرمدی بنگر
من نپرداخته بگفتارش — باز مانده ز طرز و اطوارش

تا که روزی بجذبه ام بگرفت — کرد در من تصرفی بشگفت
یک دو جامی ز بنگ نوشیدم — رفتم از خویش و در زبان بیدم

کامد از دور حضرت سلطان — همچو رخشنده مهر نور افشان
ضربکی از عصا بمجنون زد — ضرب دیگر برین جگر خون زد

من بهوش آمدم نظر کردم — دامن از آب دیده تر کردم
بود مجنون بخاک افتاده — از سرش خون چکان و جان داده

در تحیر ز دید آن گشتم — سوی ماوای خود روان گشتم
شب پراسیمه و خجل بودم — اشک افشان ز درد دل بودم

اثر زخم گرز سلطان بود — بر سر سینه ام نمایان بود
صبحگاهان حسن ز شیخ زمن — چونکه بگذشت با دل روشن

گفت سلطان باو که کو اسحاق — ما باو او بدیگران مشتاق
گو بیا سوی ما که منتظریم — چند تا چند انتظار بریم

شیخ دین حسن حسن بسلام آورد — مرغ وحشی من بدام آورد
از سر و پا باضطراب شدم — همچو ذره بآفتاب شدم

ایستاده بزیر در ماندم — ز ندامت فکنده سر ماندم
پس اشارت سوی جلوسم شد — سرفرازی بدست بوسم شد

لب بگفتار هیچ نگشادند — زود آن روز رخصتم دادند
باز چون آمدم بحجره درون — او فتادم بفکر آن مجنون

که کجا دفن گاه او کردند
در پس پرده ماد او کردند

دیدمش همچنان فتاده براه
کس نبوییش کرد هیچ نگاه

در دلم شد که یارب این مجنون
گر شد از خاص درگهت بیرون

چیست اینحال که بخاک درش
کس نکرده کسی نشد بیرش

در همین فکر سر بخواب زدم
رخت در ملک مستطاب زدم

ناگهان جلوه گر بروحانی
شد عزیزی بشکل نورانی

گفت چون تو ز اهل ارشادی
در تعجب چرا در افتادی

بود این مرده واله و مخمور
بدعتی از ره شریعت دور

خواست کردن تصرف از شومی
بر مریدان خاص مخدومی

لاجرم در گرفت قهر حقش
پای تا سر سیاه شد ورقش

هر که مقهور قهر یزدان شد
قهرش از شیخ حمزه سلطان شد

زانکه او خاص ایزد پاک است
رتبهٔ او برون ز ادراک است

مرد مجنون تراچو از ره برد
زخم کاری از آن ز سلطان خورد

رفت بیرون ز شکل انسانی
صورتش سگ شده بروحانی

بلکه چون کرگ گشت بیکر او
لاجرم کس نمیرود بر او

با وجودیکه پیر آن مجنون
که شد از زخم قهر غرقه بخون

قطب در سرزمین دهلی بود
بشفاعت گری زبان بگشود

حال او منکشف بحلق شده
دم کسی از شفاعتش نزده

قهر سلطان ز قهر ایزد بود
ایخوشا که ز قهر حق آسود

گفتم ایجان من فدای شما
بچه نامی کجاست جای شما

گفت شد مسکنم چو قرب و چه دور
گاه این است نام من مشهور

گرچه در عدن و قرن جای منست
برتر از عرش متکای منست

در زمان من ز خواب برجستم
سر آن حال شد بکف دستم

سوی مجنون شدم باستغفار
کس دیگر نموده با خود یار

دیدم او را که شکل سگ بودنش
لاجرم کس بخاک ننمودش

هر که از سکر راه حق جوید
خویش را عارف خدا گوید

پس همین ذکر بس بود او را
اندرین ره عسس بود او را

دزدها را عسس بدار کشد
دار چه بود دلبوی نار کشد

ذکر آمدن آن خاص باری جناب حضرت خواجه اسحاق قاری در خدمت مرشدنا و مربینا و هادینا و ملجانا و ماوانا جناب حضرت شیخ حمزه مخدومی

روز دیگر چو مهر عالمتاب
خیمه زد بر سپهر از زر ناب

خواجه اسحاق خاص ربانی
از سر سوز و درد پنهانی

ریسمانی فکنده در گردن
شد بسلطان عهد شیخ زمن

که کرم کن گریز پائی را
نظر لطف تیره رائی را

شیخ این نکته زد که صدیقان
توبه را داشتند بر دو نشان

اولا ترک ما سوا کردند
پس بکردار روی آوردند

خواجه برجست هر چه سامانش
داشت در خانه و بدکانش

از زر و مال و امتعه و اشیا
بدرهای زر و خز و دیبا

بوغلندان پر ز اکسونها
هر یکی به زر مکنون ها

هر چه در خانه بود اسبابش
نقرهٔ خالص و زر نابش

همه را صرف راه بیچون شد
خویشتن را ز جمله بیرون شد

در حرم داشتش زن زیبا
در لطافت چو گوهر یکتا

خواجه بروی بسی فریفته بود
عاشق او بجان و شیفته بود

گرچه از خود جدا طلاقش داد
نامهٔ دوری فراقش داد

پس پلاس سیاه پوشیده
شد بسلطان چو مرد دم دیده

گفت سلطان که ترک گشت درست
آنچه از توبه بود شرط نخست

شرط دیگر کنون ز کردار است
در عمل کوش هر چه دشوار است

خدمت مرشد است اول آن
مدخل او بخدمت حق دان

خدمت ماست گر تو از بجهی — که باسپان ها علف بدهی
خواجه زین امر شاد و خرم شد — بخوشی در طویله در دم شد
دست بگشاد و آستین بر کرد — مالش دست و پای جو در گرد
جو در آورد و برد کاهش را — کرد پاکیزه جایگاهش را
خواجه کان اسپ کرد آلوده — خدمت او بخود تنها فرموده
زانکه او گرچه اسپ صورت بود — لیک در کشف و سیر اهل شهود
شرح حالش به پیش خویش آمد — که کمالات او به پیش آید
خواجه زینگونه خدمت اسپان — تا بیک سال کرده بسته میان
پس بطباخیش اشارت شد — نخوت و عجب او بغارت شد
کرد تا دوستش کند سحی — همچو مجنون ز پوست پیرهنی
آری آری کسی که لیلی جوست — پوست از بر لباس او زد دوست
پوست پوشیده سوی مطبخ شد — مطبخ از فرخیش فرخ شد
از دم صبح تا بشام تمام — پخت ور پز بود بهر دو نهان
روز اسپی بدین می فرمود — سخن از گوسفند و گاو چه بود
در درستش شتاب می آورد — دیگ می شست و آب می آورد
چون بدل آتش طلب بودش — آن همه رنجها طرب بودش
خواجه در عین عیش و راحت بود — سر نهاده باستراحت بود
یکطرف مال و زر و شوکتها — یکطرف خانه پر ز نعمتها
یکطرف چاکران گلدسته — بهر خدمتگری کمر بسته
یکطرف در حرم پری رویان — سرو قدان و یاسمن بویان
آشنایان و دوستان یکسو — دوستان و مصاحبان یکسو
ناگهان جذبه رسید از غیب — داد آتش بآن فراز و نشیب
گر نماندش نشان خاکستر — گرد زان جذبه پوست او در بر
الله الله چه جذبه غیبیست این — عاشقان را چه دلفریبست این

ذکر بحر کامگاری و قلزم اسرار باری حضرت خواجه اسحاق فاری که حرکتی سهل از ایشان صادر شده و حضرت شیخ چند تازیانه بروی زده و آه نکشیده و مقبول شده

گر بباشد کششش ز جانب دوست — جای اطلس که پوست شد پو پو
خواجه را روزی از سر تقدیر — بظهور آمده یکی تقصیر
سهل تقصیری از ارادت دور — که نبود آن ز طبع آن دستور
گفت سلطان که تازیانه کجاست — خادمی در زمان بپا برخاست
تازیانه به پیش سلطان برد — خواجه را پس ز امر شان آورد
گفت از قهر کای بخوابانید — صد بدوشش ز تازیانه زنید
او ازان تازیانه آه نکرد — که تغیرش بلکه راه نکرد
خواجه زان تازیانها وارست — چست و چالاک سوی مطبخ جست
دست در کار و بار خویش آورد — رسم خدمت بپیش پیش آورد
مرحبا بر کمال تسلیمش — که آسمان سجده زد به تعظیمش
شیخ او را بکارهای نیک — امر میکرد تا شود نزدیک
مینمودش دوا تلخ گیاه — که حکیم است از مرض آگاه
تا شد از تربیت چو گوهر ناب — کز صدف سر بر آورد در تاب
شیخ روزی بسیر کشتی بود — ور تنها گر بخوش بسر کشتی بود
خیمهٔ در یکی جزیره ازو — دید که عقل گشت خیره ازو
شیخ در خیمه رفت تختی دید — بر سر تخت نیک بختی دید
او اشارت زده بشیخ گزین — گو که اسحاق معذرت آیین
شیخ اسحاق را درون آورد — رهرو برابر همخوان آورد
گفتش ای نوجوان تعالی تعال — توبه ات سرزده باوج کمال
از کرمها به پیش خود آورد — دست بگرفتش و بشیخ سپرد
هرچه او گفت شیخ ازو پذرفت — رفت در کشتی و صلاحش گفت

نتوانست هیچکس پرسید
آخر از ابل حال شد معلوم
آگه از سرذکر و فکرش کرد
گشت زان پس شیوه خلوت او
نشود گر اجل مراد مساز
این زمان دل بیا کی آورم
قطب آفاق شیخ راه هدا
صاحب علم و صاحب کردار
در ره معرفت بنور جلی
داده از فقر علم را رونق
همچو گنجبخش گنج عرفان را
قدس الله سره الاطهر
اولا علم دین و درس یقین
باز درپیش میر افضل شد
بر بلندی چو پایگاهش شد
چونکه در ره سواره میرفتی
چاکرانش چو طرقو گویان
گفتی از راه علم شوکت اوست
یا بیک کشتی سواره شدی
رفت آن ناله نوبتی زنبان
گفت شخصی که با چنین شوکت
هر که علم از برای دنیا خواند
مولوی وه چه خوب رمزی گفت
زخم جانگاه شیوهٔ مار است
روز دو اشرفی زبیت المال

شیخ دین آنکه بود آن و که دید
بود سید جلال الدین مخدوم
بلکه عارف بسر سرش کرد
آفرین بروی و بقربت او
باز آرم بنظم و آرم باز

خود نکرده نام شان اظهار
داد سلطان دین همان ساعت
چونکه دیدش بنور حق ممتاز
ذکر این دو برادر نامی
شرح حالات آن ز سر گیرم

ذکر قطب آفاق محب الانقیا ناصر الصلحا ابو حنیفه ثانی جناب حضرت بابا داود خاکی قدس الله سره

نوگل گلشن شهاب الحق
جانشین شیخ حمزه سلطان را
روح الله روحه الانور
خواند درپیش شیخ شمس الدین
تا که از فیض او بکمال شد
میل دنیا و حب جاهش شد
عالمی در نظاره میرفتی
میشدندی بموکبش پویان
مرحبا ای زهی چه دولت اوست
گز شتابی چو برق پاره شدی
بسر گوش حضرت سلطان
زود کس نگر ملا دولت
همچو خر پای او بگل درماند
در معارف ببین چه گوهر سفت
یار یاری گروهی گداست
بود او را وظیفه در هر حال

بحر و بر پر همه ز طاعت او
متصف با چنین شرفنا کی
شهره در علم و تیز رائی بود
آنکه شهرت بپال بود او را
عالمی شد که کس نبود چو او
آمد و رفت او بپادشهان
جاه و شانی که پیش پیشش بود
هر که آن شان و شوکتش میدید
میگذشتی ز ره چو مه تابان
بر زبان ها بجان او کالطیر
گفت آیا بکشتی کیست
گفت ای وای اینچه مرده دلیست
بار خر گر همه کتب باشد
علم بر دل زنی بود یاری
عنی دهر آن علامه شهر
باز از غله سالیانه او

ماند در بسته نام آن اسرار
خواجه را ره بتوبه و بیعت
کرد او را امام و پیش نماز
گه کشیدند سر بخویش کامی
شاید از فیض شان اثر گیرم
رو بداود خاکی آورم
رهبر خاصگان اهل خدا
ثانی بوحنیفه در اطوار
یادگار جنید و هم شبلی
بحر و بر جمله در اطاعت او
شیخ داود حضرت خاکی
نسب پاکش ار گنائی بود
علم دین در کمال بود او را
نامده بلکه در وجود چو او
بود و هر یک با وشده خواهان
از شهان زمانه بیشش بود
از سر علم دولتش میدید
یا بر اسپ یا سر جانپان
ناله زن هر یکی بصاحب خیر
که بد نیسان بشادمانی زیست
که باین علم در چنین عملست
سود ندهد چو در حجب باشد
علم بر تن زنی بود ماری
میگرفت از پی نعم بهر
مبلغی بود صرف خانهٔ او

همچنین زندگانی میکرد   صرف در کامرانی میکرد
از سر جو بیار ایشان رفت   که صدایش بگوش سلطان رفت
کاندرین خانه مرد درویشیست   سینه چاکی نگار دلریشیست
لیک گر تو سوال بپذیری   خود بیایی و راه او گیری
چون درآمد بحضرت سلطان   از منش تاب رفت و هوش از جان
گفت باخود که پیش سلطان   میروم نیست خاطرم ترسان
پس بصد ترس با ادب بنشست   سر افگنده بلب بنشست
بهر آن داده ام ترا تکلیف   که شنیدم ز علم تو توصیف
خو که انسان بدین شما ای کرد   نسخهٔ جامع از فضایل کرد
روحش از امر پاک خود بدمید   خلعتی از خلافتش بخشید
گفت مقدار انبیا و رسل   بشمرند هادیان سبل
گفت ای وای آنچه گوئی هاست   با چنین علم آنچه دوری هاست
اینسخن گوییا چو تیری بود   که هدفگاه او ضمیری بود
از هوا و هوس برون آمد   جذب حقش چو رهنمون آمد
عز دنیا و احترامش را   کرد پدرود ننگ و نامش را
همه شب بیقراریی بودش   از سر درد زاریی بودش
هر کرا خار در جگر باشد   سینه اش ریش و دیده تر باشد
بر سر مولوی شبی نیسان   رفت در تاب و در تب لرزان
جامهٔ ازکی نمد پوشید   دیده از دید نیک و بد پوشید
کرد در پای بوته کاهی   دید بهتر ز خلعت شاهی
کرد سلطان بخدمتش ایما   در دو دست کلوخ آسترا
دست چه بود که از جبین او را   صاف میکرد دلنشین او را
همه دادند بر جنون رقمش   سرزنش میزدند دمبدمش
هر کجا شیخ دین سواره شدی   پیش پیشش چو برق پاره شدی
هر که زینگونه در رهش میدید   در جنون ز عقل کوتهش میدید

تا که روزی درون گشتی بود   شاد چون مردم بهشتی بود
کرد سلطان بخادمی ایما   که بملا بگو دعا از ما
مسئله از مسایل دینی   پرسد از تو ز راه حق بینی
شد بهمراه مرد خادم زود   عالم بحر و بر ملا داود
هیبت حق چنان گرفت او را   کامده زان بسی شگفت او را
آنچه حالست آنچه هیبت هاست   که همه موی من بجا بر خاست
گفت سلطان که ای فقیه درست   ای تو در راه علم چابک و چست
نکتهٔ دارم از تو پرسیدن   باید آن نکته را نیوشیدن
کرد از فیض عام لطف عمیم   خلقت او باحسن التقویم
با کمالی که بوالعجب دارد   چند انفاس روز و شب دارد
گفت گر کس نفس کشد بهُش   گفت شد در زمان بهمیر کیش
رمز این نکته هر که یابد او   که بغفلت همی شتابد او
کرد جا در ضمیر مولانا   تیر شد جاگیر مولانا
سرد از جاه و حب جاه شده   فارغ از خود بیک نگاه شده
رفت آن روز سوی خانهٔ خویش   دل طپان و خون چکان خاطر ریش
سر زدش سوز و درد بیتابی   مژده برهم نزد ز بیخوابی
خواب کو مستمند بیدل را   تاب کو مرغ نیم بسمل را
صبحدم ترک آن حشم کرده   شد بسلطان نه سر قدم کرده
کلهی از نمد فراسر داشت   ننگ و ناموس ها بطاق گذاشت
با چنین انکسار و زاریها   رفت با صد امیدواریها
خاکی آتش بشر منای زد   دست اندر کلوخ خاکی زد
مردم شهر و عالمان دیار   چون بدیدند واقف از سر کار
او معرا ز طعن مردم بود   فارغ از فکر و ز توهم بود
نعره میزد که با خبر باشید   میر و دشاه و پر حذر باشید
دو مجنون که هوشیاری بود   محو در کار مرد کاری بود

بود هر کار و خدمتی او را — از بر دوست خلعتی او را
دید که در خیال دانائی است — که هنوزش اثر ز ملّائی است
کز برای تهجد آب وضو — گرم دارد بجد و جهد نکو
پس به بیمار آن دوا بدهد — کش مرض را از آن شفا بدهد
نیم شب هر گرم کردن آب — خاستی با درون پر تب و تاب
آب گرمی بهر سحرگاهان — بود آماده همچو پادشهان
اندک اندک برون ز هستی شد — لایق سرّ حق پرستی شد
رو به پیمان و عهد آوردند — جان و تن را بجهد آوردند

تا بدینگونه یکدو سالش شد — شیخ در جستجوی حالش شد
باز ایما بخدمت دگرش — شد از آن پیر راه رهبرش
ای خوشا آن حکیم نبض شناس — که شناسد مرض بنور قیاس
مولوی را بخدمت دیگر — آمد از دوست خلعت دیگر
گرمیش ز آتش جگر کردی — بلکه آبش ز چشم تر کردی
تا بدینگونه چندگاه شده — بفروزندگی چو ماه شده
ای خوشا طالبان عهد است — که شدند از می طلب سرمست
تا که پیمان و عهد خویش درست — کرده اند آنچه بود در دربخت

ذکر برگزیده ابرار و محرم اسرار قلعه امن و بیباکی جناب حضرت بابا داود خاکی و استخاره کردن با بیعت گرفتن

روزی از خرمی و فیروزی — بود خوشتر ز روز نوروزی
شیخ دین را بمولوی آنروز — کرد از راه معنوی آنروز
کلهی از سر مبارک خویش — شد عنایت باو تارک خویش

که بسر کرده این کلاه امشب — باش از حق تو خیرخواه اشب
شاید این مدعا حصول ترا — میشود وادر قبول ترا
هر مزیدی ازو پر از نور است — زان بود المرید مشهور است
که من آنشب بخواب چون رفتم — از حواس جهان برون رفتم
از سر خانه آمدم بیرون — میشوم تا نماز را مقرون
عکس انوار او بمن در رفت — عضو عضوم شعاع او در رفت
شیخ دین را چو خواب اشب گفتم — گوئیا مژده طرب گفتم
لله الحمد آفتاب هدا — بر تو سر بر زده ز اوج صفا
یا ضیائی بدا ز ولایت شیخ — که بتو سر زد از عنایت شیخ
همچنین نور را لبی تابیل — هست زینگونه بقرب دلیل
وقت بیعت چو دست گستر شیخ — دل مرا زنده منور شده
گفت آن شب باستخاره نو — سر نهادم پی نظاره نو
اندرین کار خواستم مددی — از همه اولیا برون ز حدی
مظهر کل و رهنمای سبل — مصطفی پیشوای جمله رسل

هر چه در واقعه نماید روی — صبحگاهان به پیش یار گوی
مولوی که ز نیک فرجامی — کرده تذکیره لبی نامی
اندران گنج خانه عرفان — حال آن شب چنین نمود بیان
دیده ام اینچنین دران شب تار — گشتم از خواب گوئیا بیدار
دیدم که آفتاب نورانی — سر ز مشرق زده بتابانی
من بدل آمدم بعذر گناه — که نماز وقت شد بیگاه
از خوشی همچو شاخ گل بشکفته — بعد اعزاز حمد ایزد گفت
یا که آن نور نور ایمان بود — یا شعاعی ز مهر عرفان بود
یا بگوئیم نور ایزد بود — که شد از نور حق ترا مشهود
پس بما نور نعیم دادند — از سر تو به قربتم دادند
بعد چندی که خاص و گشتم — محرم از اختصاص او گشتم
که چه سازم بحق تو چه کنم — تربیت میکنم و یا نه کنم
ناگهان شاهباز اوج دنی — قاب قوسین مقام او ادنی
از یکی نخل زار بر رفتند — خوش چو باد بهار بر رفتند

همین بیت طرفه تقریری
داشتند از کمال تنویری

مصرع آخرش بسی تکرار
مینمودند زان لب دلدار

قلم گفتا که من شاه جهانم
بکاتب مانیت دولت رسانم

آن اشارت ز البی شوکت
کر تو هم کاتبی و هم دولت

هم باوصاف کاتبی موصوف
هم باسمای دوستی معروف

قلم انجا بمین زبانش بود
زانکه نون والقلم نشانش بود

چشم دارم ازان بشارتها
که دهد حق ترا بصارتها

یک لب از همه سخن بربند
از همه لفظ کن بمن بربند

محترز از نشاید و شاید
باش از باید و نمی باید

یعنی اندر کلام کس مدرا
باش در شغل خود بنور و صفا

بر همین امر چون شدم مامور
که ز گفتار لغو باش نفور

زامر معروف و نهی منکر هم
دم مزن هوشدار اندر دم

تا که این نسبتت قوی گردد
گفت دگوی تو معنوی گردی

من باین امر طرفه استحکام
داشتم بر نمیگشادم کام

زانکه آن عارف علی التحقیق
معدن صدق حضرت صدیق

ریزه سنگ در دهن کردی
اجتناب از همه سخن کردی

ناگهان از قضای ربانی
دو کس اندر سر سخن ثانی

بوده اند و بهمه گر سخنی
مینمودند از کمن و کمی

من بایشان بغیر پرسیدن
در میان آمدم بفهمیدن

کاینچنین کارها نشاید کرد
نیست شایان و می نباید کرد

شیخ دین گوش کرد این سخنم
خواند افتاد لرزه در بدنم

گفت امروز دائم آن درناست
که بگفتار بس دل افسرده است

نعمتی می زند مطرودان
تو نه تو نه ز بهر معبودان

کوزه‌ها و تغار می آرند
ماهی از جویبار می آرند

گفتم آری که هیرتست امروز
که بگفتا عشرتست امروز

گفت رو رو تو هم سر بازار
همه آلات و رسم هیرت آر

گر کسی از تو پرسد ای ملا
چیست بر دوش تو برگی بیجا

گو باو شیخ حمزه را امروز
هوس هیرتست ولیکن بجوز

گفتم ای دل خلاف امر از پیر
همسر کفر و کافری برگیر

سر بازار در زمان بردم
همه اسباب کفر آوردم

شیخ چون دید در تبسم شد
پس بدینگونه در تکلم شد

کای تو در راه حق دل افسرده
همه اسباب باطل آورده

کی چو تو مولوی کند اینکار
ای تو دانای کار شرمی دار

گفتم از امر پیر آوردم
بود چون ناگزیر آوردم

گفت آن هم ز امر مرشد بود
که ترا منع کن بکن فرمود

ابر گریه زار زار شدم
دست بسته با عذار شدم

که خطا کرده ام گناهی بخش
عذر خواهم پی آلهم بخش

گفت بخشیدمت مرو دیگر
گرد این کار و گفتگو از سر

الله الله اینچه راهست این
سالکان راچه جلوه گاهست این

از سر تیغ تیز باید رفت
خونفشان اشک ریز باید رفت

زدن آتش بفکر باطل را
صاف کردن زما سوا دل را

گر بغفلت دمی رود از تو
آن نه دم عالمی رود از تو

این سخن داند آنکه آگه شد
اندرین راه سالکی که شد

ذکر تربیت یافتن عمدة الفاضلین قدوة المحققین جناب حضرت بابا داود خاکی از جناب حضرت سلطان

شیخ روزی که چشم رحمش دور
بود در سیر قریهٔ پانبور

جون ازانجا بشهر رو کردند
جا سر اسپ تیز رو کردند

بود با بادتی دوان درپیش
لطف دامان ده دوان درپیش

چون تمام گه بناوه پور آورد / ننگ و ناموس طرفه زور آورد
زانکه انجا قبیله اش بودند / آشنا و وسیله اش بودند

عطف دامان خود فرو افکند / شرمناکی برو گذر افکند
شیخ وز دور آن خطورش دید / صاف ناگشته در قصورش دید

هیچ آندم بروی او ناورد / گوئیا ره بسوی او ناورد
روز دیگر بخادم دانا / شد الهداد را چنین ایما

که بروزین باسپ من برکن / سر و سامان همه بجو درکن
همه اسباب بسر باغ ببار / پخته چرمی ز یک و باغ بیار

که سرم در هوای پاپوراست / زانکه آب و هواش پرزوراست
خادم آن اسپ گرم گرم آورد / همه اسباب سیر و چرم آورد

شد اشارت بمولوی داود / که رود پیش پیش اسپم زود
چرم در بر نمود پوله بپا / ریسمان در کمر زند زگیا

مولوی آن همه بجا آورد / ننگ و ناموس زیر پا آورد
هر که آن شکل بمثالش دید / پیرهن در براز دولش دید

خندهٔ قهقهه همی آورد / هر یکی ره سوئی جنونش برد
مگر اندک که برگزیدندش / فانی امر پیر دیدیدش

همچنین چون زناوه پور گذشت / ننگ و ناموس هم ز زور گذشت
بیجا باز کوچه و بازار / رفت آن گنج خانهٔ اسرار

گفت جانم بدوست یکدل شد / چرچر چرم به ز چل چله شد
هر قدم گه برا ه داده شدی / دری از فیض حق کشاده شدی

پوست در بر برای لیلی بود / همچو مجنون سر تجلی بود
در برم آن نه پوست بود مرا / تا بدی سوی دوست بود مرا

ایجوش آن تربیت که پیر کند / که ز هر درد و عشق منیر کند
مولوی چون ز پیر روشن دل / گشت در راه معنوی کامل

نور حق بسکه از حکم گردش / علم و درس و کتاب کم کردش
چون ارادت بکعبهٔ دل کرد / محو شد همچو درس حاصل کرد

گر کسی نکتهٔ ازو پرسید / هیچ از وی جواب آن نشنید
فانی پیر بود و خدمت پیر / محو شد علمش از ضمیر منیر

شیخ خورم ز سر حالش شد / امر خلوت بشنکه پالش شد
که درانجا بچل چله بنشین / باش یکسوی و یک تنه بنشین

نکشا لب بگفتگو از سر / نی بدل نی بچشم نی از سر
باش در ذکر و فکر در اوراد / مشتغل تا شوی ز ذوالارشاد

ذکر حق مونس روانتو بس / نور فکرش انیس جان تو بس
بهمین امر کرده تعلیمش / باز از عین لطف و تکریمش

هم کلاه و عبا عطا کردند / هم مصلا و هم عصا کردند
آن کله به ز تاج شاهی بود / وان عبا خلعت آلهی بود

آن عصا نیزه به بدخواهان / وان مصلا چو مسند شاهان
همچنین عزو ابن شرفناکی / شد مشرف چو حضرت خاکی

لبه کوه دشنکه پال نشت / دل نهاده بذو الجلال نشست
اولاً نفس را شکست آورد / تا که اقلیم او بدست آورد

شکر او بغض و آز و حسد / بود خشم و نفاق و سیرت بد
کرد مغلوب جمله لشکر او / غل در افکنده بند در بر او

بعد ازان رو بملک دل کرده / سر چو بیرون ز آب و گل کرده
دید ملکی ز حد و غایت دور / برتر از وهم و ز درایت دور

عرش تا فرش اندرو یکسر / دانهٔ ارزنی بصحرا در
شد تجلی ز فرط انوارش / هم ز افعال و هم ز آثارش

هم ملک میشدند جلوگرش / دمبدم فوج فوج در نظرش
رخت زان پس بملک روح کشید / مولوی را بسی فتوح رسید

شد ز اسماء و ز صفات اورا / گونه گونه تجلیات اورا
باز در طور سر علم افراشت / پیر آن مستیش جوی نگذاشت

سیر جانش چو در خفی آمد
سیر را سر بانتها آمد

امتیاز دوئی ز جا برخاست
ابتدا رفت و انتها برخاست

زد هویت زمین غیب الغیب
جلوه ذاتیش برون ز جیب

شاهد غیب چون علم برزد
ماسوا الله سوی عدم برزد

این سخن کی بگفتگو آید
بحر کی در سبو آید

باز آمد ازان خزینه راز
سوی این جلوه گاه راند آن ناز

مولوی باز مولوی گردید
قطره بحر معنوی گردید

همه درس و کتاب یادش شد
بلکه علم دگر زیادش شد

شد بعلم لدنی و دینی
آشنا از کمال حق بینی

ظاهرا اشتغال ناسوتش
باطنا سیر جان بلاهوتش

چونکه راهش بذات بیچون بود
باز ناسوت او دگرگون بود

آنچه در وحدتش شده مشهود
روی از عین کثرتش بنمود

چیزی از چل چله چو باقی ماند
درشبی سوره قیام بخواند

اوفتادش بشرح یک آیت
گرهی طرفه بجد و غایت

بمدارک چو احتیاجش شد
فکر در سر صد فراجش شد

زانکه آنجا مدارک او بود
پیش مردی که طرفه نیکو بود

[illegible] چونکه بود منع از پیر
کرد حرفی دو سه باد تحریر

منکشف شد بحضرت سلطان
بالهداد شد چنین فرمان

که برو پیش مولوی حالی
با سر مژده نیکو حالی

گو که شد چل چله قبول ترا
همه مقصودها حصول ترا

بیکی مدرسه کنون بنشین
با همه اهل و فنون بنشین

که سخن گر بلب و راز سر شد
در بکف آن همه برابر شد

مولوی زین عتاب جان فرسای
شبلی اشک ریز در رفت بپای

بالهداد گفت تا ز سر آد
که منم بنده فتاده زراد

بنده که کشد ز مولا سر
یعنی آن کس که نیست فرمان بر

عدم اوست از وجودش به
هست نابود از بودش به

ریسمانی بگردنش افگن
که سزا ام بریسمان و رسن

پس ببر با هزار خوار رها
پیش سلطان و گو هزار بها

بنده که زده بحکم تو سر
سر برین در زد است بار دگر

که بجز این درگهش پناهی نیست
ملتجا نیست تکیه گاهش نیست

شد بسلطان چو باز شرمنده
ریسمانی بگردن افگنده

سه شبانروز شیخ دین نظرش
ننمود و نکرد باز درش

وازین غصه زار زار گریست
همچو ابری بنو بهار گریست

پس شد ایما باو ز شیخ گزین
که سر نو بچل چله نشین

کارهای گذشته از سر گیر
که شود از تو عفو این تقصیر

مولوی باز گوشه گیر شده
شاد شد شاد ازو چو پیر شده

پس ازان نور استقامتها
حضرتش آمد بصد کرامتها

خلعت قطبیت ببر کردش
افسر غوثیت بسر کردش

برهمه قطبها چو سرور شد
در کفش حکم بحر و بر شد

حاکم بحر و بر برش کردند
هادی و شیخ و رهبرش کردند

الله الله اینچه داد حق است
رهروان را چه اتحاد حق است

باید آن کس که راهرو باشد
روی دل کرده سوی او باشد

هیچکس نیست ناامید از حق
رهرو کو و طالب صادق

خلوت نشستن قلعه امن و بیباکی جناب حضرت بابا داود خاکی در مکان شنکر پال و لشکر آمدن از طرف و بیخبر بودن آنها

قطب آفاق شیخ دین داود
در مقامیکه او بخلوت بود

از همان راه لشکری ناگاه
گشت پیدا ز ترک با همه جاه

زیر آن کوه تابشش مه جنگ
بود با آن همه به تیره تنگ

آخر الامر منهدم گشتند خون ایشان بخاک آغشتند
کین چه حالست ما برا چون است لشکری مرده غرق در خون است
که کی این لشکر آمد و کی رفت تا چه زین ماجرا سر وی رفت
هر که مستغرق شهود شود فارغ از بود و از نبود شود
مدت چار سال و شش مه بان بود در خلوت آن عزیز بران
دید مردی سفید پوش انجا بر سر آب شد ز هوش انجا
از شکوهش نماند تاب و توان ماند برجا چو چشمهٔ حیوان
او سوی آب این اشاره نمود که هر آنکو که شد ز اهل شهود
شیخ ازین نکته سوی او بشتافت که از و بوی آشنائی یافت
کرد تعظیم او بصد آداب گشت از فیض باطنش شاداب
هست جمعی بشکل آب طهور بعیون و بچشمها مشهور
اکثر از اهل دین و ایمانند مومن و موقن و مسلمانند
داد حق با همه شکوه ترا خط ارشاد این گروه ترا
داد چون حق ترا باستعداد رهنمائی این گروه بداد
گفت از چون منی فقیر و نحیف امر پاکیزه باین توصیف
زانکه جسم کثیف و ظلمانی چه کند با لطیف نورانی
گر کسی کرد از تو گردن تاب گردنش بشکنم کشم بطناب
هر که در سایهٔ پناه ویست عرش تا فرش جلوه گاه ویست
اندرین کار او مجاز ترا می کند بلکه بحر راز ترا
آمد پیش شیخ برپا ماند شیخ در پهلوی خودش بنشاند
آن ودیعت که بود گنج علوم پیش او از جمال الدین مخدوم
بنشاندش بمسند ارشاد خواند فرزندش از کمال وداد
هر که اندر نگهش ببیند زود در قرب حق رهش ببیند
غازی از وی نصیب غازی شد میر ازو ناوک نیازی شد
گر سخن را دراز رشته شود شرح یاران او نوشته شود

شیخ دین اندکی فراتر بود مردی از وی ازین سوال نمود
گفت ازین گفتگو که با حضرت است نی مرا آگهی و نی خبر است
انچو شاه سال عاشقان چونست سرگذشت محققان اینست
او نه با عالم است و عالمیان جذب حق بردش برون ز میان
نوبتی نیمشب بوجه نکو بسر چشمه رفت بهر وضو
قامت او بلند و بالا دید همچو شمشاد طرفه رعنا دید
که مبادا کس دگر باشد که وجودش سر خضر باشد
ترسناکیش کی ز کس باشد با حق است از خداش بس باشد
دید خضر که بوالعباس است او مظهر لطف بیقیاس است او
گفت خضرش که ای ستوده صفات حق ترا کرده منبع البرکات
گرچه در چشمه سار مشهور اند لیک یک خلقتی پر از نور اند
از خدا رهبری همی خواهند که نه از اصل راه آگاهند
رهبر این همه عیونی تو زانکه یکتا بر رهنمونی تو
بر تو لازم که راه بنمائی در الطاف و فیض بگشائی
چون بر آمد چگونه انجامد کی باین خاطرم بیار آمد
گفت من با تو از سر یاری حاضرم در ره مددگاری
خاطر تو باین چه مغموم است پرتو شیخ حمزه مخدوم است
منصرف بخشک و تر گردد کار فرمای بحر و بر گردد
از پس چل چله بکوه فرود بسعادت چو شیخ دین داود
چون دو روسری از دیانت دید رتبه اش در خور امانت دید
همه بسپرد و سرفرازش کرد در طریق هدا مجازش کرد
کرد بس طالبان نیکو خو از پی تربیت حواله باو
طالبان بر درش زدند بسی مستفید از برش شدند بسی
گشت از وی نگاه او نوری شیخ مسعود شیخ پانپوری
هم کمالات او بیان سازم هم اشارات او عیان سازم

اینده‌نان از ره صفا کیشی
مهر پر نور مطلع توحید
قدوهٔ عارفان ملک بقای
از ریاضت بنفس جان فرسای
ترک لذات دنیوی کرده
در دریای بیکرانهٔ عشق
الله الله چه کوه تمکین بود
بود دیسی زانبیا بروی
عقل حیران ز نور حال و بیت
شرح حالات او بسست همون
تحفه های شیخ سلیمان را
بود در خوردی آن ستوده خصال
خضر و موسی و عیسی و داود
در جوانی زبسکه طاعت داشت
فیض روحانیش زاهری
متلذذ ز عین نور شده
بر دیک روز آن نکو اندیش
میهمان بس عزیز مردی بود
گفت با والده که ای مادر
گفت اینک کسی برای شما
بود آورده او بیا کی او
گفت ماهی اگر من آورد
آن غلیواژ در زمان ماهی
ماهیان من یک سخن هر یک
هر که سلطان ملک معنی شد

ذکر شهباز میدان لامکان و آن هادی انس و جان محرم اسرار الهی و افق نکهتهائی نامنتهای خاص درگاه یزدان جولانگه و ز حمله مبدا صفا و نیکو کیشی بابا هردی ریشی

مست جام شراب خانهٔ عشق — برده از عارفان چو میشی
که بتمکین چه کوه سنگین بود — زابتدا بوئی از ولایت داشت
فیض ها میرسید بی در پی — شرح حالش که شیخ داود
وهم سرگشتهٔ کمال و بیت — وه چه خوش کرده خاکی نامی
نیز دو بهر هر کس است همون — بند ذکرش که میکنم تصنیف
یا گدائی جوی سلطان را — زانکه هر مخلصی چو یاد کند
در سن هشت سال بانه سال — تربیت مینمود هر رویش
هر یکی مشتغل بوعظش بد — صحبتش بود در فراز و نشیب
شتغالی بزراعت داشت — حیه طش بسی با کل حلال
میرسید از جناب مصطفوی — مدت العمر بود لیل و نهار

ذکر آوردن شخصی ماهی تازه در خدمت زبدة العالمین و قدوة العارفین حضرت بابا هردی ریشی و ربودن غلیواژ ماهی و بیک سخن ریشی واپس آوردن -

میزدم کف بسینه چاکی او — که غلیواژ آمد و بربود
پس غلیواژش از برای چه برد — دراز و بود و هم باو دادند
پیش رویش نهاده شد ماهی — هر که او بندهٔ الهی شد
سوزنی کرده در دهن هر یک — رو سوی بوریا دهم آوردند
متصرف بجمله اشیاء شد — نایب است و بزیر دست وی است

روی آرم بحضرت ریشی
بحر تجرید و منبع تفرید
صاحب ورع و صاحب تقوی
غل بگردن نهاده بند بپای
تازه حالات از نوی کرده
شیخ بابای هردی ریشی
که ز خوردی ز حق عنایت داشت
در یکی دفتری بیان فرمود
بهر او ریشی نامهٔ لامی
آنچنان شد که بر دمور ضعیف
بنده را هم بیاد شاد کند
خاصه هر لحظه مرتضی علیش
اکثر اوقات با رجال الغیب
بود در هر زمان و در هر حال
صوم دهر و قیام لیلش کار
زان ز لذات ها نفور شده
مخلصی را المهمانی خویش
بصفات حمیده فردی بود
خوب چیزی بمهمان آورد
ماهی تازه دلکشا سیما
باد و پر کنده بال و پر جسود
بسوئی من پرا فرستادند
حکمش از ماه تا بماهی شد
پشت بر حکم او خم آورده ام
هر چه بالا و هر چه پست و بیت

زانکه سلطان خلیفه اش کرده
زبدهٔ ریشیان روی زمین
در سیاحت بسر زمین هٹن
گفت ازین سرزمین ببوی کسے
بوی صاحبدلی روان مرا
ریشی سر زند ازین منزل
اوست یعنی تمام و من هیچی
الله الله اینچه دولت بود
بهر خلق شیخ هردی شد
سایه اش آنچنان شده اکنون
جامهٔ فقر دید بر تن او
هر که او فانی رسول خدا است
تو نبی آن گزیدهٔ دادار
درة التاج رهروان هدی
سرو سردار اولیای گزین
سیر بالاش دلکشای افتاد
حائمرا اسپ جود آوردند
دوستان هم رکاب او یکسر
خادمان هر یکی بموکب او
شه بریشی خبر که شیخ زمن
تا نشانید در سرای خودش
ریشی از بهر میهمان داری
وانچه سامان او بخانه نبود
گفت بنشین تو هم بخور با ما
گوشت خوردن کجا و ما بکجا

همه در زیر حکمش آورده
ای خوش آنکه حق پرست شود

ذکر رسیدن قدم میمنت لزوم سرور و سردار اولیای روی زمین جناب حضرت شیخ نورالدین در مکان هٹن گو بیند

که شود پادشاه کشور دل
از ازل کرده اند تقسیمی
که بریشی چه شان و شوکت بود
چون طریقش بسپهر ورد یشد
که کس از سایه اش نشد بیرون
دست زد لاجرم بدامن او
جامهٔ فقر بر قدش زیبا است

برده ام ره ازین شمیم ازو
حبذا آنکه حال او زاجلال
دولت دیگرش علم برزد
بود نخلی بعرش پایهٔ او
دید چون شان و رفعت سلطان
جامهٔ فقر پادشاه رسل
که شریعت شعار او باشد

ذکر تشریف بردن قطب الاقطاب غوث الآفاق جناب حضرت سلطان در مکان لُخ و مستفید شدن بابا هردی ریشی و بیعت دادن بحضرت ریشی

خواجه اسحاق و مولوی حیدر
سرزده پیش پیش اشهب او
اندرین قریه گشت نور افگن
بر مصلای خود بجای خودش
خواست یاری ز حضرت باری
ایزد از غیبش آن کرم فرمود
چیست این دوری و حذر بابا
این خلاف از کجاست تا بکجا

شیخ دین خاکی و ملا احمد
بگذشتند چون ز قریهٔ طوره
بر شد از خانه بهر استقبال
حلقه یاران بگرد او بستند
گوسفندان خانه پرورگشت
دعوتی یالسی تکلفها
گفت ما ریشیان بکوه و دره
گفت پیغمبر آنکه راه نمود

که چنین دولتش بدست شود
قطب آفاق شیخ نورالدین
جلوه پیرا شده بوجه حسن
مستمر و منتظر ببوی کسی
کرد بویا و تازه جان مرا
او چو فرزند ارومن چو نسیم ازو
بیشتر سرزده زدو صد سال
چون درین سلسله قدم برزد
نامده کس بزیر سایهٔ او
دست بر زد به بیعت سلطان
نسزد جز بهای دیبای سبل
بر طریقت دثار او باشد
مخزن گنج خانهٔ اسرار
بحر مواج عارفان خدا
حضرت شیخ حمزه گنج یقین
که ببوئی مزاج رای افتاد
پای بر باد صرصر آوردند
حسن آن عارف حق و امجد
بانچ برزند خیمهٔ نور
شیخ را برد با همه اجلال
گرد مه چون ستاره بنشستند
مرغ و بط آنچه داشت یکسر گشت
کرد و شیخ از ره تلطفها
خوردن ماست کاسنی و تره
هم بخود خورد و هم بما فرمود

گفت او گر مرا بغداد باید
دست اندر طبق زده هر یک
خورد چیزی که اشتها بودش
ریشی اندر کمال حال مال
که اگرچه ترا کمالات است
شیخ در رهبری مجازش کرد
سرفرازی بود داد او را
زانکه هر یک بوقت بیعت تو
کردن یک عمل ز مسنون است
ریشی از فیض آن مدار جهان
خواجه اسحاق بوتی از شهر
تا کند اکتساب نور از او
شب بردش کسی بمهمانی
میزبان بسکه احترامش کرد
خواجه را چون بادشناخت نبود
کابتو اسحاق از چه در عجبی
با ادب ... ش هر تعظیمش
او اشارت باو زده از در
گفت آنهم ز فیض نور تو بود
خواجه عبدالرحیم بقالی
بسکه مال و زرش فراوان بود
کرد ایزد عطا ز هر بابش
همه عمرش همین تمنا بود
از سر نسل نا امید شدند
لاجرم شد بسوی خانه او

میخورم گفت او مرا باید
شعله از نور حق زده هر یک
زانکه هم کاسه مصطفی بودش
بود چون ساغری آب زلال
سوی پیرت بنوز حاجات است
محرم نکتهای رازش کرد
داد فرخندگی بارشادش
بود حاضر زهی سعادت تو
وز دگر صد عمل که افزون است
ریشی گشت نامدار جهان

در زبان دید خواجه کو نون
ریشی آمد بصد ادب بنشست
چون ز خوردن شدند فارغ باز
شیخ پر دید چونکه ساغر او
ریشی آمد بسلک بیعت او
هم کله داد و خرقه پوشیدش
گفت زین پس به نیک کیشیها
گوشت خوردن که سنت نبوی است
پیروی کن بجان و دل بستن
عالمی کامیاب از در او

آمدن جناب حضرت خاص باری در خدمت مرشدنا و مربینا بابا هردی ریشی و در راه ملاقات کردن حضرت خضر علیه السلام

در عجب ماند حیرتش افزود
میزبان تو هست خضر نبی
متوجه بفیض تکریمش
بارک اللهست ای خدایاور

ناگهان گشت در رهش آتش
سوی ریشی چو عزم جان تو شد
روز دیگر بحضرت ریشی
رهنمائی تو نور باقی شد

ذکر خواجه عبدالرحیم بقال که او را فرزند نمیشد بتوجهات هردی ریشی فرزند شدن و در مرتبهٔ ولایت رسیدن

بهر فرزند پر ز سودا بود
نا امید از شجر چو بید شدند
گوش کرد آنهمه فسانه او

تا که عمرش رسید در هفتاد
خواجه اسحاق را ز چندین سال
گفت رو کن بحضرت ریشی

بر دو شیخ نشست با تقصیر
برد همراه شان بخوردن دست
عرش بوسیدی شان ز اجلال
بخت بر آن کلاه بر سر او
شد مشرف بدو ز قربت او
سلسله نامه باز بخشیدش
دست ان در طریق ریشیها
ترک کلی از و نه راهروی است
دست اندر طریق ریشی زن
نور حق مستطاب از در او
شد بریشی بآن خلاصه دهر
میشود صاحب حضور از و
در دمی باکشاده پیشانی
خوش خوشیهای صبح و شامش کرد
جلوه گر شیخ حمزه سلطانش
خضر در راه میزبان تو شد
چون رسید از ره صفا کیشی
خضر امشب ترا ملاقی شد
همه تشریف نعیم ز حضور تو بود
در انجا بود صاحب حال
در سخاوت جواز غنیا بود
غیر فرزند جمله اسبابش
باتو ئی او قدم نشست
بود ربط دلی بآن بقال
بصد امید و نیک از ریشی

شاید از پاس آن همام ترا
میرساند خدا بکام ترا

مرد بقال رو به ریشی کرد
که برافراد آنکه بیشی کرد

ریشی از لطف رو نهاد باو
بود سیبی به پیش و داد باو

گفت این انگور که بیشک و ریب
هست سری درو ز عالم غیب

حق ترا کودکی نجیب دهد
که باو دولتی عجیب دهد

گرچه از نسل ناامیدی تو
در سیاهی ببین سفیدی تو

او چو آن سیب خورد و با نویش
گشت حامل بدرّ نیکویش

مدت هفت ماه چون بگذشت
کودکی همچو ماه لایح گشت

چون شرافت عیان ز رویش بود
پدرش نام از ان شریف نمود

مادرش بعد یکدو ماه گذشت
خلف افکنده و براه گذشت

او دگر شیر کس نیاشامید
بلکه با هیچکس نیارامید

پدرش سوی ریشی آوردی
او سر انگشت بر لبش بردی

می مکیدی و شیر ناب ازو
میکشیدی بصد شتاب ازو

تا که پرورده شد بنعمت او
مرحبا ای زهی بقربت او

پی باسرار ذات حق برده
از همه اولیا سبق برده

ابجدا اینچه دولت عظمی
تو کرم کردهٔ باهل صفا

که هر آنکس که نام شان گیرد
بر زبان و بحب شان میرد

بکمالش بخلد راه دهی
زیر عفو خودش پناه دهی

بنده را هم ز روی بخشش تو
روی دارم بسوی بخشش تو

غیر ازین هیچ نیست کردارم
دوستان تو دوست میدارم

از پی دوستان خویشم بخش
بفقیران سینه ریشم بخش

ذکر آن عالم علوم ربانی و آن واقف اسرار صمدانی قطره وار در بحر وحدت واحدیت گم جناب حضرت خواجه میرم

نوجوانی ز زمرهٔ تجار
بود پاکیزه گوی نادره کار

گرچه بسیار مال و زر بودش
همت از مال بیشتر بودش

صرف در راه ایزدی میکرد
روی در ملک سرمدی میکرد

مال باشد اگر ز وجه حلال
در ره حق دهی و نعم المال

در بود شبههٔ ز بدکاری
هست آن موجب نکوکاری

خواجه در جود و ورع بود تمام
میر آزادگان و میرم نام

ناگهان جذبه اش ز ایزد شد
که طلبکار پیر و مرشد شد

چون برو نیر سعادت تافت
رو بسوی شیخ حمزه سلطان تافت

شیخ در روی چو دید استعداد
بار در محرمان خویشش داد

کرد تلقین نفی و اثباتش
داد ره در علو حالاتش

نفی و اثبات را چو ملحق شد
فانی از خویش و باقی از حق شد

[illegible] معنی نمودنش آن بود
روز ان دل کشودنش آن بود

کرد روزی دگر بشیخ کبار
دعوتی با تکلفی بسیار

که هرانکو که دید او بشگفت
سر انگشت در دهن بگرفت

شد بسلطان که ای یگانهٔ من
با همه دوستان بخانهٔ من

[illegible] قدم رنجه بنده را بنواز
بنوازش سرم بچرخ افراز

شیخ بپذرفت چون خلوص بدید
خواجه شد اسپ ان طویله کشید

پیش سلطان ز اهل کشف و شهود
سی و نه کس رسیده مهمان بود

هر یکی بادشاه اقلیمی
صاحب رفعتی و تکریمی

شیخ چون پای در رکاب آورد
میهمانان همه بدعوت [illegible]

خواجه در پیش پیش اشهب بود
پابرهنه دوان بموکب بود

شیخ بسیار همرهانش شد
خرم از همرهی بکرانش شد

چونکه جا در سرای او کردند
رشک فردوس جای او کردند

میهمانان بیکطرف نشستند
دوستان حلقه بیکطرف بستند

خواجه بر هر یکی ز هر دو داد
بکف خویش دست شستن داد

بر طرف چون سالها گسترد / دو دو کس را به پیش خوانی برد
میهمانان نخورده خوانش / کف زده بر طعام بر نانش
ماند یک خوان به پیش یک تن باز / او نزد دست از پی انباز
نظری سوی او چو سلطان کرد / از عطوفت بخواجه فرمان کرد
که تو انباز شو باین درویش / میرسد هر کسی بقسمت خویش
عرش تا فرش جمله در نظرش / گشت زان فیض ذره جلوه گرش
زانکه آنها همه ز ابدالان / بوده اند و ز خوشترین حالان
چونکه ابدالها چهل نفرند / بسیاحت گری و در سفرند
یک کس از چهل شان بحق پیوست / خواجه میرم بجای او بنشست
حبذا ای خوشا زهی حالش / کرد ایزد نخست ابدالش
اینچنین اختیار بر قطب است / زانکه هر گیر و دار بر قطب است
قطب حق نایب رسول حق است / هر که مقبول او قبول حق است
آنزمان آنکه قطب دوران بود / حضرت شیخ حمزه سلطان بود
لاجرم مرجع همه بدلا / بود او افضل همه فضلا
قطب و اوتاد بر درش بودند / غوث و افراد لشکرش بودند
فیض او ذره ذره را مقرون / فیضش از ذات ایزد بیچون
یارب از فیض این امین جهان / که ازو پر شده زمین و زمان
رشحه بر دل و روانم بخش / نفحه از مشام جانم بخش
تا از آن رشحه غرق نور شوم / وز سر نفحه پر سرور شوم
هر که فکر صلاح کیشی کرد / رو بدرگاه او ریشی کرد
مبدا فیض و مصدر انوار / منبع لطف و محرم اسرار
زبده غازیان بنفس کشی / مفخر عارفان به تیز هشی
مسند آرای ملک تجریدی / مست صهبای جام تفریدی
راه برده بگنج خانه عشق / غرق دریای بیکرانه عشق
کرده در غار سیتی منزل / برده در کوهسار مسکین دل

ذکر شهباز میدان حضرت آله و آن سیاح بلدان درگاه قدوة الواصلین و زبدة الکاملین هادی دارین رهنمای ثقلین قبله ارباب درویشی حضرت بابا روپی ریشی -

کوی برده ز صفا جان کمال / روپریشی سپهر عز و جلال
چون سعادت قرین نامش بود / طلب ایزدی بدامش بود
عشق شوری فکنده بود بدو / آتشی بس جهنده بود باو
چون گریبانش اشتیاق گرفت / رو بکهسار و در یلاق گرفت
بپای بر کوهسار و سترون [?] / کرده سر زد باجتهاد و محن
روز در صوم و شب بافطارش / بود یک ترده ز کوهسارش
یاد حق هر کرا بود در دل / بخور و خواب کی شود مایل
نور حق چون غذای او گردد / دور از ماسوای او گردد
بود ریشی در آن خجسته مقام / در عبادت باستقامت تام
سالها چون درین بسر آورد / نخل امید او ثمر آورد
یک شبی سر ز حجره بیرون کرد / رو ز بهر وضو بجیحون کرد
از سر کوه شهسواری دید / بر سمندی چو شهریاری دید
پای تا فرق غرق نور همه / بر سر موش پر سرور همه
گفت یارب باین وقار شکوه / کیست سر بر زده ز قله کوه
گر ملک او کجا ز کوه رود / آدمی کی باین شکوه رود
غیر ابدالی نخواهد بود / جز کسی کاملی نخواهد بود
مرشد راه من مگر اینست / ای خوشا شاه من اگر اینست
دست بیعت زنم ز دامن او / خوشه چینی کنم ز خرمن او
بر فرازش چو آن سوار رسید / از سر لطف و ز کرم پرسید
که درین کوه چند گاه بسر شد [?] / رو نهاده سوی آنکه آمد شد [?]

گفت شد مدتی درین کهسار — روی دارم بحضرت دادآر
همه در خدمتش عیان کرده — حال خود را همه بیان کرده
کابندا تو خوب و محمود است — رو نهاده بسوی مقصود است
چشم دارم بانتها برسی — بقدمگاه اولیا برسی
گفت یکره بیا بخانهٔ من — بارادت بآستانهٔ من
گفت من خانه ات کجا دانم — سینه رشیی درین کهسارم
این سخن گفت و غایب از نظرش — گشت و افکند شورشی بسرش
بودش از اعتکاف در بی چند — باقی افتاد لاجرم در بند
چون باتمام اعتکافش شد — عرش بر گرد در طوافش شد
سینه رشیی که او بیاد حق است — مرجع ساکنان نه طبق است

زانکه آنچه سرگذشتش بود — وارد آنکه برگذشتش بود
شیخ بر صدق حال ذی تحسین — کرد دادش براه حق تلقین
یابی ار تربیت ز دست کسی — ور نظرگاه حق پرست کسی
گفت ای شیخ پس توقف چیست — چیست مقصود مرد غیر از زیست
تا خدا بر تو فتح باب کند — ذره ات مثل آفتاب کند
گفت در عین شهر نام کوی — خانه شیخ حمزه سلطان جوی
باز در صومعه به مستی شد — مست از جام حق پرستی شد
مایل شهر از دل و جان بود — ورد او شیخ حمزه سلطان بود
هر کرا دل بعشق صاف شود — گرد او عرش در طواف شود
ملک از در او برنگ همه — لب ز غیرت گزان و خشک همه

ذکر تربیت و بیعت گرفتن مصدر انوار و محرم اسرار جناب حضرت روپی رشی در شهر از دست حضرت سلطان العارفین

رشی از کوه رو بشهر آورد — رو بدرگاه شیخ دهر آورد
بر سر راه هر کرا امید دید — خانه شیخ حمزه می پرسید
خادمی پیش شیخ دین بردش — همچو قطره ببحر بسپردش
شیخ را دید دست بوس نمود — از سر امر او جلوس نمود

شیخ گفتش بخانه و در ما — که نشان داد مر ترا بر ما
صاحب خانه آنکه او با من — هست اینک بگفتگو با من
بیعت او بدر فشانی داد — پس نشانش بر بی نشانی داد
کرد گنجینهٔ ز اسرارش — مخزنی پر ز در شهوارش
میهمانست و شب بنهایش — نان بعزت دهید و هم جایش
شب چو رشی بحجرهٔ تنها — رو بحق کرد و با هزار صفا
سر ز ترسندگی بغوغا زد — نعره یا شیخ بی محابا زد
که نه این خانه است وسترون — که در و شیر را بود مسکن
بهر دمسازی تو آمده بود — که سر از لبس شیر بر زده بود
بهمان کوه شو به تنهائی — تا ز خامی به پخته کی آئی
باشارتهای پنهانش — که همیداده بعرفانش

گفت آنکسکه او بعز و شکوه — جلوه زد بر سرم چو مهر از کوه
شیخ دین زین سخن تبسم کرد — نظری بروی از ترحم کرد
رازهائیکه بود در نهفت — با وی آن جمله از ره دل گفت
پس اشارت بخادمان گزین — کرد کین رشی است کوه نشین
زانکه عمریست کو به تنهائی — خوی کرده است و رو به یکتائی
نیم شب شیری آمدش در پیش — در صلابت ز شیر گردون بیش
شیخ از جای خود به تمکینش — داد آواز بهر تسکینش
آدمی بر مثال شیر است این — که نه بیگانه و نه غیر است این
چو تو از محض شیر دیدستی — حق ندیدی و غیر دیدستی
رفت رشی بامر شیخ زمن — بعد چندی دگر به وسترون
در شب و روز اشتغال گرفت — نه بخلوتگه وصال گرفت

گشت کبنی ز نور عرفان پر
بلکه بحری ز سر حق پر در
گشته زان شد ز نور حالاتش
هم جمادات و هم نباتاتش

آشنا شد بعالم ملکوت
بر دره در سرادق جبروت
گشت روشن چو سیر لاهوتش
سر زده رازهای لاهوتش

قطره با بحر آشنا گردید
ذرهٔ مهر پر صفا گردید
ای خدا اینچه لطف بی پایان
کردهٔ تو بحضرت ایشان

که همه قدسیان قدس آئین
بسر جبر نش شدند زمین
گر بها را بهای عطا کردد
زان بها در پی بها کردد

هدایت یافتن جوانی که خلوت نشین بود از چنگ دیو خلاص شدن همین برکت حضرت ولی ریشی قدس سره

زاهدی در زمان ریشی بود
شهره در زهد نیک کیشی بود

دور از خلق بود و شاه ولا
طرف کوه با همه عزلت گیر

مدتی غیر خوردن و آشام
زندگانی همی نمود بکام

نی سحر کف بخوردن آوردی
نی شب آگاه هیچ میخوردی
همچو گل تازه رنگ و بویش بود
عالمی مشتغل بسویش بود

این خبر ناگهان بریشی شد
در تفکر به نیک کیشی کرد
که بجز خوردن و نیاشامی
زنده چون لست زاهد عامی

خواند یکروز پیش خود اورا
کرد آگه ز نیک و بد او را
گفت دانم ترا شبانگاهان
نعمتی میرسند چو پادشهان

میخوری هم ز غیب میدانی
لطف حق بی حسیب میدانی
امشبت چونکه خوان به پیش نهند
نعمت بیکران به پیش نهند

لب بلاحول بر کشا آندم
خواه امداد از خدا آندم
تا چه آید همین ز پرده برون
سر حالت چگونه باشد و چون

آن همه حال عرض بزاهد بود
کرد اقرار آنچه می فرمود
شب چو شد گرم مجلس یاران
حلقه گردش زدند غمخواران

نان در آورده اند و حلوایش
بوسه داد اندر کف و پایش
یادش آمد اشاره ریشی
خواند لاحول از صفا کیشی

سر زدند آنهمه ز مستوری
نان و حلوایش زو بقا دوری
گشت حیران و بس سراسیمه
دل ز خجلت شدش بدو نیمه

صبحدم شد بحضرت ریشی
وز ندامت بتوبه اندیشی
گفت ای جان من فدای شما
سر نهم هر کجاست پای شما

کردهٔ از بلا خلاص مرا
از ره لطف و اختصاص مرا
بعد ازینم چو خاک درهٔ تو
سرمه سازم غبار درگه تو

ریشی از خادمان خویش کرد
مکرمت باز پیش بیش کرد
تا که از خاصگان ایزد شد
عارف و عاشق و موحد شد

ریشی از امر پیر و شیخ گزین
اندر آن گوشه بود گوشه نشین
چون بامرش بشهر منزل کرد
جای در سر زمین کاتل کرد

مرجع خاص و عام شد در او
عالمی مستفید از بر او
نور حق بسکه در ضمیرش بود
خدمتی پیر دلپذیرش بود

روز تا شب بخدمتش بودی
فایض از نور قربتش بودی
شیخ دین گر بسیرگاه شدی
در رکابش دوان مراد شدی

همدم نور پر صفایش بود
محرم راز دلگشایش بود
تا که او را هم از کمال صفا
امر شد که بخلق راه نما

کرد جا چون بمسند ارشاد
خلق را راه حق نشان میداد
طالبی که براه او میشد
کامیاب از نگاه او می شد

یکصد و بیست سال عمرش بود
بسر آورده در رکوع و سجود
بود از انجمله با همه اجلال
صد الیم الدهر تا صد و نه سال

دم بجز نکته های دین نزده
گاه پهلو بسر زمین نزده
ای خوشا عمر و زندگانی او
ای خوشا عیش و کامرانی او

آن کس از عمر کامران گردد | که طلبگار نور جان گردد
بود خود محو در نبود کند | خویش را باقی از شهود کند

قلعه امن و حصن بی باکی
نوبتی مست جام عرفان بود
شیخ خلوت درون معبد خویش
این به بیرون در ایستاد امید
گفت با خود که شیخ تنها بود
هر یکی از کمال زیبائی
کرده سلطان وقت شیخ گزین
هر یکی را جدا سوالی بود
در چو وا کرد حضرت خاکی
در چنین مجلس و درین هنگام
این همه چشمهای کهسارند
همه ها طالب خدا هستند
چو تو آگه شدی ازین اسرار
همه را در ره هدا آری
کین جوان خادم گزین من است
می برآید ببین مقدم او
از مژه خاک درگهش رفتند
نوعی از جن و نوعی از بشرند
لیک جمعی ملک محافظ شان
قادرند آنکه خویش را اظهار
متجلی براهل راز شوند
شد چو مامور حضرت خاکی
وقت بیعت چو رهنمون گردد
سری از سر عشقبازی کند

ذکر آمدن چشمههای کهسار کشمیر در خدمت مربی مرشد جناب حضرت مخدومی برای تفویض نمودن آنها را بحضرت خاکی

رو نهاده بقبله جاوید
با که این سر نداشت گفت و شنود
همچو گلدستهٔ برعنائی
هر یکی را با مر دین تلقین
زانکه هر یک جدا بحالی بود
از ره اضطراب و بی باکی
همچو ما با چو بر نهادی گام
که زما چشم تربیت دارند
طالبان ره هدا هستند
بتو تفویض کرده ام یکبار
که در و از خدا رضا داری
بلکه فرزند و جانشین من است
زانکه لطف خداست همدم او
خاک بوسید روی ... ند
نوعی از چشمها بکوه درند
هست قسمیکه هست بر ایشان
گاه زانسان کنند گاه از ما

ناگهان از درون حجره شنید
گرد در بار و جمعی از مردم
دل ربا بینده تر ز حور و پری
نکتهٔ دین وامر راه هدا
شیخ با هر یکی ز لطف و کرم
شیخ گفتش که دور از ادب است
لیکن این راز را بکس افشا
هر کجا چشمهٔ و دریا هست
آمده از برای تربیت اند
تربیت کن باین نکو رویان
پس اشارت بحاضران کردند
از پی تربیت بسوی شما
همه را روز تازگی بشگفت
خلق کرده است خالق بیچون
چشمها هم اگر چه از جن اند
ظاهرا جسم شان ز آب طهور
هست آب از وجود شان جاری

تشریف فرما شدن قلعهٔ امن و بی باکی جناب حضرت بابا داود خاکی بابت تربیت نمودن چشمههای کهسار کشمیر

چشمها را چو محرم راز کند | او چو مشغول ره نوردی شد

گنج اسرار حضرت خاکی
برد در شیخ حمزه سلطان بود
رو نهاده بسوی مقصد خویش
گفتگوئی که خاطرم برمید
دید بر گرد ماه چون انجم
نور محضی بصورت بشری
گفته با هر یکی جدا بجدا
متوجه شده بوجه اتم
از تو بی اذن آمدن عجب است
دم مزن هیچگونه لب بگشا
هر یکی را ز عشق سود است
ساکن کوهها بناحیت اند
که همه طالب اند و حق جویان
لعل دربار در فشان کردند
میفرستیم و آرزوی شما
هر یکی امر شان بجان پذرفت
خلقها بقیاس و گوناگون
که همه متصف بمردان اند
باطنا روح شان ز عالم نور
چشمه چشمه ز قدرت باری
مستفید از ره نیاز شوند
کامیاب از مدد شرف خاکی
دست گستر سر عیون گردد
اولا سوی شیخ همرهی شد

زانکه او صاحب تصرف بود / بود هر چشمه پیش او مشهود
شیخ آن روز جمعی از یاران / همره خود گرفت مداران
تا سه فرسنگ راه سختی دید / نی نهالی و نی درختی دید
چون بران چشمه شیخ والا شد / سبی از زیر آب بالا شد
گفت آبش چنان نمود مرا / که چو ابر رقیق بود مرا
نوجوانی بشکل روحانی / پیشم آمد چو بدر نورانی
چون انابت نمود و بیعت کرد / بر سر چرخ سر برفعت کرد
که پی بیعت و انابت من / بر زبان رنده بوجه حسن
تا بایشان من از زبان شما / برسانم به ترجمان شما
پس بسر کاغذی بقسم نمود / کلماتیکه در انابت بود
گشت بر هر زبان تمام جلی / خاصه بر شیخ دین حسین علی
او بهر چشمه بود همراهش / اگه از فیض جان آگاهش
باد و صد کس بقلهٔ آن کوه / در شد و دید چشمهٔ باشکوه
بر سر چشمه احترامش بود / شهرتی پیش خاص و عامش بود
سوی کشمیر یک روش دارد / به پکهل راه دیگرش دارد
کایها الشیخ دین کرم کردی / فارغم از همه الم کردی
سرفرازم بنور ایمان کن / راه بنما مرا مسلمان کن
دید شخصی بصورت زیبا / گرد او خلقتی بحسن و صفا
پس از و از دریچها پرسید / گفت اینجا کسی دریچه ندید
نه درینجا دریچه و نه در است / سر حق است اینکه جلوه گر است
پیشتر و کوزهٔ سفالین دید / دست بر روی چو دانگبین دید
ضربهای برشه دیو برو / مرد گیسوی شکل ان یکسو
مدتی شیخ دین حسین فرمود / بود آن پل به پیش ما موجود
تا که آن سو چو ره به پیش کرد / چشمهٔ شاله پوچ را گذرد
از مریدان شیخ پاک نفس / بود همره قریب صد کس

ز هم آنکه بسر ازش گرد / فاتحه خواند و هم مجازش کرد
از همان ره رو جبال گرفت / ره بکهسارهٔ کهال گرفت
پس علم زد بچشمهٔ کوثر / دید تابنده تر ز چشمهٔ خور
شیخ آن مدیه را گرفت بکف / رفت در چشمه همچو در بصدف
نی ز آبیتش اثر دیدم / نی از درخت خویش تر دیدم
خواست تلقین کلمهٔ توحید / شد مشرف بتوبهٔ تجدید
گفت ای مرشد ستوده صفات / وه رقم کرده با من این کلمات
زانکه جمعی ز خویش و یارانم / هست غایب دو سه دانام
شیخ آن دم بچشمه بالا شد / بادای دوگانه برپا شد
بسر آب با نمود آن را / از دری آمد و در بود آن را
آنکه از خادمان خاصش بود / بود ز ارباب کشف و اهل شهود
گفت یکروز شیخ دین داود / به هرال سیر کامراج نمود
آنکه مشهور او بقاضی سر / بود و سر برزده بگردون بر
کاب را دو دریچه وار داو / زان دو سو آب می کماداو
شیخ بر چشمه چون قدم برزد / از سر چشمه این ندا سر زد
تا باین دم بکافری بودم / که ز اسلام و دین بری بودم
شیخ آن دم بچشمها آمد / ورد معبود را بجا آورد
همه را آن زمان مسلمان کرد / متجلی بنور ایمان کرد
من موکل بآبم از باری / از دو سو آب میکنم جاری
شیخ از انجا چو سر بالا زد / نور حق سر باوج اعلی زد
بود در روی کیسرهای مسی / جمع کرده ز راه بوالهوسی
شیخ زان مدیه در تبسم شد / موجب حیرتی بمردم شد
او بهره ... اوی که نوبتی دیگر / سوی لولاب شیخ شد بسفر
اندر پی رهروان ره پیما / بود راه سه روزه تا انجا
نصف راهی میان کوهی او / چشمهٔ دید باشکوهی او

بود او نافر به نیلاسر
آب او بس عمیق و پهناور

شیخ دین چون بچشمه رخت افکند
رخت در زیر یک درخت افکند

نوجوانی بقامت موزون
برگ پان خورده بالب میگون

گشت پیدا او همرهش پیری
پیری از عین نور تصویری

نی غباری بروی شان ز سفر
از سر ماندگی نه هیچ اثر

آن جوان با همه نشاط و طرب
پیش شیخ ایستاده شد باادب

گفت ای شیخ دین ز اکرامم
چشمهٔ شاله پوچ شد نامم

اینکه همراه مرد پیر مراست
چشمه نیله سر و زیر مراست

داشتم آرزوی دیدن تو
مرحبا ای خوشا رسیدن تو

از مریدان خویش کن ما را
لطف از پیش پیش کن ما را

شیخ پرسید ازو که ای برنا
چه بود شاله پوچ را معنی

گفت نزدیک ملک داربان
هست ماوای من بجوه میان

شاله پوچ از زبان مردم شهر
هست نام کسیکه اندر دهر

صد هزارش پسر تولد شد
از خدا بر من این تفقد شد

چشمها گرد من بجوه درند
صد هزار و همه مرا پسرند

شیخ تحقیق این سخن بخفی
کرد از ساکنان آن طرفی

همه گفتند راست است الحق
اینسخن از زبان او محق

شیخ ازان ره بچشمه سار شدند
مست از صنع کردگار شدند

بسکه آیات حق تعالی دید
هر طرف جلوه های مولا دید

همه را بیعت انابت داد
همه را ره بسوی قرب داد

تاکه هر چشمه را به بیعت خویش
درکشید از کمال قربت خویش

آن همه گر بیان کنم اینجا
راز پنهان عیان کنم اینجا

بایدم دفتر دگر کردن
نیست خوش غیر مختصر کردن

بعد ازین رو کنم بیارانش
خاکسارم بدوستدارانش

آنکه او مرشد و وسیلهٔ ماست
پر جد من و قبیلهٔ ماست

همه ره یافته بمشعله اش
دست داده بسلک سلسله اش

من کجا شرح حال او بکجا
وصف عز و جلال او بکجا

میزنم حرفی از محبت خویش
برگ سبز است تحفهٔ درویش

ذکر آن برگزیدهٔ حق و نور مطلق قدوهٔ خاصان آگه زبدهٔ محرمان بارگاه صمد کارسازی میر نازک نیازی

قدوهٔ برگزیدگان آگه
زبدهٔ محرمان درگه شاه

شاهباز سرادق ملکوت
طایر گنج خانهٔ لاهوت

مسندآرای ملک درویشی
راه پیمای فقر و درویشی

ازازل رو نهاده در تفرید
تا ابد مست بادهٔ توحید

نگشاده بغیر سنت دم
بر رسول خدا قدم بقدم

میر نازک که بحر معنی بود
بلکه زان بحر در یکتا بود

جد او سر چو از بخارا زد
سر چو خورشید آشکارا زد

همه آبای او بعلم و عمل
شهرهٔ دهر بوده اند و مثل

پدر او که حق ازو راضی
میر حاجی محمد قاضی

چون تولد جناب میر شدند
در و دیوار ازو منیر شدند

بدر رخشندهٔ علم برزد
بلکه خورشید معرفت سرزد

پدر از مهر در برش آورد
بسوی شیخ حمزه سلطان برد

کین پسر کرده ام نیاز شما
ای تو سلطان و این نیاز شما

نظری بروی از کرم فرما
ای نگاه تو چون دم عیسی

شیخ بروی چو دیده برکردند
مژه از آب دیده تر کردند

میر حاجی محمد از سر درد
آه زد چون نظر بسلطان کرد

گفت با خود که دانم این فرزند
میرود زود زین جهان نژند

شیخ زان دیگر به سر بر کرد
سال او دیده دید باز کرد

شیخ آگاه از خطورش شد
نکته زن از کمال نورش شد

این پسر را بها پسر دادست   از پی حق نیاز کرده تست
بردانیک بشوکت و شانش   دست بگرفته شاه جیلانش
این نیاز که بر راز است این   شیر مرداست شاه بهاست این
... پرورکه هم ازان من است   تا ز وردی بوستان من است
جرعه خواران جام او الحق   همچو شیخ ما شهاب الحق
پدر میر ازین اشارتها   تر بجویان ز داز شانها
سینهٔ او ز نور حق افروخت   خواند قرآن و علم دین آموخت
در پی سلطان چو قابلیت او   در ره حق خلوص نیت او
شد بامرش بحضرت ملکی   میبرد نزد ک... بی شر فنا کی
از سر زر کرد و نکر نورش داد   وز مقامات ها عبورش داد
قوت از دست رنج خود میخورد   پاسبانی گنج خود میکرد
از سر ال که سنگ زنی   با نیش برده بود بی منی
هر که در ره باحتیاط چنین   میر داد از سر محبت دین
تو مریدی بخانه آوردش   نعمتی بیکرانه آوردش
گفت او غایبست اینجا نیست   گفت بر دارد ز خور نیست
پس بود غصب نیست حلال   کی خورد مال غصب صاحب حال
گفت از بوستان خود دارم   از پدر ارث و آن خود دارم
گر نباشد شراکتی در وی   داده باشی خراج و عشر سهی
میر گفت آنچه بوریا دارند   خانقه را تمام بر دارند
این زمان گر تو نگری از شهر   پیش این شیخی رود که یابد بهر
گسترانند که تا بچشم درش   تنها بتقصیر در نظرش
نفس را صد هزار سر دارند   که بهر سر دو صد هنر دارند

ما چو دیدیم نور قربت او   شاد گشتیم و داد فرحت او
لطف حق چون برو نظر کرد او   از سر مهر دیده تر کردم
جند این نیاز شد مقبول   پیش سادات خاندان رسول
ما همه پیروان غوث عظیم   سرکشیده ز طاق نه طبقیم
او چو بدر منیر و ما انجم   ما همه جویبار آن قلزم
تا که آن نور دیده اش زدهی   شد فرامند و همچو سرو سهی
پیش سلطان بصد ادب میرفت   روز و شب با همه طلب میرفت
از پی تربیت باو فرمود   ... پیش شیخ دین داود
شیخ از بسکه مکرمت کردش   همچو فرزند خویش پروردش
میر در ورع بسکه یکتا بود   لا برم میر اهل تقوی بود
احتیاطش بخوردن و آشام   بود بسیار از ری نفست تام
سالها از سرش عبور نکرد   گذر از دی ز فرط نور نکرد
چیست گفتا ز اکل آن آشام مر   ختم شد این طریق بر نامش
میر گفتش که تو برادر تو   آنکه انبازتست و همسر تو
حصه اوست اندرین نعمی   بی اجازت ازو نه نفعی ...
دیگری یک سبد ز انگورش   برد در پیش ... بدو درش
گفت بی شرکتی نخواهد بود   که جز خلتی نخواهد بود
حاکم شهر والی کشمیر   روز می آمد پی زیارت میر
حاکم آمد بسر بمن بنشست   چون گدایان خوشه خدمتش
شیخ فرش و فروش قالینها   وام آرند شهر و بالینها
آه ازین نها بتر ازین باطن   آه ازین مردمان نامومن
زان هنرهاست برزده جلی   آورند با دام ساده دلی

ذکر شیخ العرفا و قطب الاولیا و زبدة الاتقیاء مرکز دایرهٔ نیکنامی میر سید اسماعیل شامی قدس سره

ای بها لب و زدم برزن   بسوی راه خود قدم برزن
کمل کاملان ملک یقین   سر سالکان کشور دین
پرتو آفتاب مصطفوی   جانشین جناب مرتضوی

سید پاکباز و پاک نهاد … ذو الکمالات صاحب ارشاد
کاشف رازهای پنهانی … نایب محی الدین جیلانی
از سر شام همچو بدر منیر … سر چو بر زد بخطهٔ کشمیر
خواست تا سید از سر اکرام … جا کند در سرای من بدوام
بهر صحبت بهم چو بنشستند … رشته از برادری بستند
او مر این را و داد مر این را داد … کله و خرقه و خط ارشاد
هر دو در عالم فتوح یکی … صورتا گر جدا و روح یکی
دگر آنجا دوی ندارد راه … لفظ ما و توئی شود کوتاه
بنشاند بجای خویشتنش … ره دهد در صفای خویشتنش
گفت اینها چو کودکند بسی … نیست آوان تربیت بکسی
حکم فرما که پیش من آید … مهر گنج نهفته بگشاید
خیز و در خدمتش کمر بربند … از همه ماسوای نظر بربند
گفت از این بندهٔ کمینهٔ تو … که نهاده است سر بسینهٔ تو
گفت نی نی بحق شوی مقرون … در چنین فکر چون فتادی چون
از پی تربیت همی سپرند … تا که از فیض شان نصیب برند
نجم الدین از پی شیخ ز استعداد … تربیت یافت در ره ارشاد
گرد هر مرشدی چو تلقینش … ساخت جاری طریق و آیینش
میر نازک بامر او حالی … شد بآن مهر برج اجلالی
بسوی گنج خلوتش بربود … گنج سر بسته اش حواله نمود
آشکارا و نهان مظاهر او … همه بر پا بنور باهر او
یافتی ماسوای جستن ها … دیدنی ماورای دیدن ها
همه ایمای او بسی نازک … راه پیمای او بسی نازک
قطره سان در محیط گردد گم … سر زند باز قطره از قلزم
سید او را بسی گرامی کرد … که بارشاد و خرقه نامی کرد
شهریاری کنون بملک یقین … ساز جاری طریق محی الدین

مقتدا مهتدا بنور هدا … رهبر و رهنما و خاص خدا
رهروان را براه عشق دلیل … خاص حق میر سید اسماعیل
شیخ داود پیش راهش شد … منبسط از رخ چو ماهش شد
سید از مهر بیکرانهٔ او … برد تشریف سوی خانهٔ او
فایض از فیض یکدگر گشتند … در فیوضات بهره ور گشتند
داده ایمای ره نوردی دین … قادری او و سهروردی این
چو دو عارف بهم دوچار شوند … از می عشق جرعه خوار شوند
خواست سید ز شیخ فرزندی … که برو تربیت کند چندی
شیخ فرزندهای کودک خویش … برد هر یک جدا جدا در پیش
طالبی گر مرید تو باشد … مستفید و رشید تو باشد
شیخ فرمود میر نازک را … که توئی لایق این تبرک را
او در اندیشه زین سخن گردید … بسر فکر غوطه زن گردید
تا چه تقصیر آمده بظهور … کز جناب خودم نمائی دور
هست مشهور پیش اهل نظر … که مریدان خود بشیخ دگر
هر قدر شیخ در ره افزون تر … راه روشن تر است و مقرون تر
آن بخاری نسب جلال الدین … شد مشرف بچارده آئین
همچنان گر تو هم رسی کی دور … صاحب ارشاد میشوی چه قصور
سید از روی دلگشاش جلی … دید نور سعادت ازلی
داد گنجی که حد و پایان نی … منجلی وی و نمایان نی
او منزه ز آشکار و نهان … برتر از فهم و وهم اهل جهان
اینچه ره اینچه رهبری دارد … خاصه راهی که قادری دارد
نازکی همچو میر نازک کو … تا برد ره براه نازک او
میر چون از کمال معتمدی … شد مشرف بدولت ابدی
گفت بهر تو آمدم اینجا … سکه بر نام تو زدم اینجا
طالبان را ره هدا بنما … رهبری کن ره خدا بنما

دولتی که ترا مسلم شد
میرا زین لطف و زین کرامتها
نادری نقش زد بروی میرز
کرد جاری طریق میرانی
گوش کن حال زار من یا غوث
نیست جز تو کسی بکون مکان
خون شد از بهر دیدنت رو
از فراق تو همچو جیحون شد
آدمم در جهان و هیچ نشد
از خدا خواه تا ببخشاید
چه شود گر دهی بلطف و کرم
میر نازک که پیر پیران شد
سید او را بجای خود بنشاند
میر عمری بمسند ارشاد
تا که طیری بصورت لامع
هیئت و شکل او برابر باز
سرو پایش سفید و زرد و کبود
آمد آن جانور طواف نمود
تا بد و هفته همچنین در طوف
خلق را موجب تحیر شد
میر نازک ز دار فانی شد
سمت مغرب بگرد استونها
پس دران سال طرفه طاعون شد
شد وبائی که در قلم ناید
کرد استونهای طرف شمال

همه از اذن غوث اعظم شد
از خدا خواست استقامتها
میر نازک غلام محی الدین
با شارات شاه جیلانی

بتو دادم هر آنچه بود و نبود
خرقه در بر ز مهر و رافت کرد
طالبان را بخود صلا در داد
ای بهار ره براه جیلی کن

غزل از زبان مولف بجناب مستطاب غوث الاعظم و قطب العالم شیخ السماوات و الارضین عبد القادر جیلانی

دیده اشکبار من یا غوث
حاصل روزگار من یا غوث
گنه بیشمار من یا غوث
بسوی خویش یار من یا غوث

غفلت و معصیت گنه ورزے
آفتابم رسیده بر سر کوه
از مریدان خاکسار توام
گر بها یا غلام خود گوئی

اسرار ابرار نقل کرده که در جامع کشمیر طایری در جثه باز بشکل نیکو سفید و سبز و زرد و پیدا آمده بچهار ستون طواف کرد مرتبه اول طرف جنوب میر نازک رحلت کردند مرتبه دوم وبا و مرتبه سیوم قحط

صبغة الله زو شده مشهود
طوفها باد رون صفا نمود
بود از کس نه بیم کرد و نه خوف
هر یکی طرفه در تفکر شد
خلق را تلخ زندگانی شد
طوف میزد بسی بقانونها
خلق را دل ز غصه پر خون شد
شرح آن را نه بیش و کم ناید
طوف و اشواط زد بدان منوال

چار استون را بصورت خوب
چرخ میزد بگرد استونها
گرچه طفلان زدند سنگ او را
تا که سرش بخلق شد مکشوف
باز آن مرغ بعد سالی چند
گرد استون ممبر و محراب
صد هزاران هزار مرد مشهید
بعد قرنی دگر بهمان طایر
شد دران سال قحط نعلیه حسن

را نعیم از نوا بهزدت خشنود
جا بر مسند خلافت کرد
بخدا راه از صفا در داد
این غزل عرض شاه جیلانی کن
گر تو نی غمگسار من یا غوث
یاوری بخش و یار من یا غوث
سینه داغدار من یا غوث
روز و شب گشت کار من یا غوث
شد خزان نوبهار من یا غوث
چشم لطفی بکار من یا غوث
بس بود اعتبار من یا غوث
چون ولیعهد میر میران شد
پس جنیبت سوی ولایت راند
داد تقوی و داد عرفان داد
جلوه گر شد بمسجد جامع
صورتش دلنواز و غصه گداز
خوب سر زد در بر زده بصورت
همه اشواط او بقانونها
دل ز انها گشت تنگ و درا
از جهان رفت مرشد موصوف
آمد و خلق در بلا افگند
طوف زد چند روز بحور دخواب
جان بدادند و برشدند از دهر
آمد و گشت همچنان زاید
که بسی مرده اند از پی نان

مختصر مرگ مهبر نازک هم
ظلمت است انتقال اهل علوم
غازی نفس کش بتیغ محن
وارث انبیا بعلم و ادب
در شریعت بعلم و دانش طاق
آفتاب هدا بنور و صفا
نفس را آنکه ترکتازی کرد
آنچنان در عشق زورش کرد
لحم گاهی سر دهن ناورد
مجتنب آب سرد و باد بهار (?)
تاکه خاطر بالفتش نرود
روز صایم بصوم دایم بود
روزه گاو نرح (?) لنگر او
او بافطار خود بهر جائی
نوبتی درد دل نزارش کرد
دوستانش ز غصه خون خوردند
بود آنوقت فصل خربزه ها
عرض کردند کای گزیده ما
گفت اگر این قبول دارم کی
شافیت خربزه است و غافر تو
به بود آنکه ترک این گیرم
که مرا ذوق جاودانی او
لاجرم شیخ حمزه سلطانش
وآنچه ما را انداده اند آنهم
هر که در دین بکار سازی شد

خلق را بود موجب ماتم
زین اشارت چنان شود مفهوم

مرگ صاحبدلان بتاریکی
ای بها از کمال صدق و یقین

ذکر سر حلقهٔ علمای کهین و مهین مسند نشین ملک تمکین شیخ نصیر الدین ابو الفقرا نصیب مسکین قدس الله سره

هم ابو الوقت و هم ابو الفقرا
از پی حق نصیب غازی کرد
که بهر ذره ذره شورش کرد
غیر نان جوین و تره نخورد
در همه عمر بود لیل و نهار
پای بند محبتش نشود
شب همه شب ستاده قایم بود
بود هم غله در برابر او
نوش میکرد جام بغرائی
طرفه بیماره و بیقرارش کرد
یک طبیبی باو در آوردند
هر طرف از نبات تر کوزه ها
ای ز نور روشنی بدیده ما
خوردن این شفا دهد یا نی
کیست اکنون طبیب تر تو
لطف حق را بخود قرین گیرم
به ز لذات ملک فانی او
دید در کودکی چو برهانش
هر دل او کشاده اند آنهم

سر گروه مبارزان جهان
خاک راه جناب خاکی شد
لذت نفس و آرزویش را
گه نه با آب سرد کارش بود
هیچ جا خانه و سرای نکرد
مدت العمر در تجرد بود
در دهی هر کجا که جا میکرد
گوسفندان بقدر ربیب عابد (?)
با که نان جوین و تره باد
درد دل بود بر سرش بسیار
چون نگاهی طبیب زد بریش
چند تائی گزیده و چیده
دو سه کاشی اگر بامر طبیب
پرسدم گر خدا بروز جزا
پس در راندم جواب من چه بود
لذتی که درون جانم هست
مختصر شیخ را ز لذت دین
گفت چیزیکه مر مرا دادند
هر کرا لطف حق قرین کرد

ذکر معاملات ابو الفقرا بابا نصیب غازی علیه الرحمه

با مغا جاه کرده نزدیکی
روی دل کن بسوی نصیر الدین
قطب حق غوث عهد و شیخ زمن
پاک دین پاکباز و پاک نسب
در طریقت یگانهٔ آفاق
مفخر غازیان و تاج جهان
شاه اقلیم دردناکی شد
داد بر باد موی مویش را
هم نه با باد نوبهارش بود
هیچ جا تا به روز جای نکرد
فارغ از قید هر تقید بود
مسجد و خانقه بنا میکرد
میشدی کشته مرغها از حد
بود بهتر ز لحم بره او
درد اعضا برو شده سرباک
گفت کای خربزه بهست دارویش
پیش بردند زبده و دیده
میخورند و صفا دهد چه عجب
کاینتو آورده رو سوی شفا
غافر و جرم بخش من که بود
مقت ندهم ز لذتش ابدی (?)
دل بسوی لذتی نگشت رهین
این پسر ابجنب (?) بنهادند
پیر ره مرشد گزین کرد
او چو بابا نصیب غازی شد

بزد یک مرد نامدار باو
بود بیگاه روبجادم کرد
گفت خادم که صعصعت نزلست
صبحگاهان بهر که شایانست
تا که سنده به کسی نشود
اینقدر میکنم که جز یکدم
بهر فردا یکی درم نگذاشت
حاکم شهر نوبتی در پیش
او چو از مردم تشیع بود
گفت زر دشمن فقیر خداست
شیخ گاهی بدست خود یکبار
نام دنیا بلب نکرد ز پیش
وانکه بر ترک وی شعار ویست
مخلصی که مرید ایشان بود
او مسافر به سبزه مینی شد
تا که مردم باو حسد بردند
نیم شب و بگریه رو آورد
گفت برخیز از چه در تاب
او بماندم برون زندان شد
در شبان روز آنچنان بشتافت
وقت درماندگی و تنگدلی
نوجوانی بعقل و دانش طاق
نکته دانی لطیفه خوانی بود
چابک و چست در سخنگوئی
بسیاحت گری توانا بود

در ترک دنیا که بدار کار درویشی در ترک دنیا بست

وقت بیگاه زر فرا دانست
بید هم آخر آن نمایانست
عشوه پرداز هر خسی نشود
مالک این نمیشوم من هم
بلکه دانگی ز پیش و کم نگذاشت
آمدش با همه موالی خویش
شیخ باز آن زر پیش خود نمود
رهزن سالکان راه بداست
نی درم بر گرفت و نی دینار
نی بدم نی بمدح هیچکس

شب در اینجا به پیش خود داریم
گفت این زر که سد معنی بود
چونکه آن همتم خدای نداد
پس همان لحظه قسمتش کردند
هست این راه راه اندیشی
هدیه آورد یک هزار درم
گفت مردی بحضرت ایشان
بعد و این عدو گماشته ام
بلباس نکو نکو شیده
که هر آنکو که هست دنیا دوست

مریدی از مریدان بابا نصیر الدین غازی در شهر مسافر بود ناحق تهمتی او را بند کردند و آنجا آوردن به بابا ایشان خلاص شد

بند بر وی تهمتی کردند
رو سوی پیر نامجو آورد
در گشاد است پاسبان در خواب
فارغ از قهر آن لو ندان شد
که خلاصی ز دست ایشان یافت
بهر امداد میشوند جلی

شب بزندان با وچو در بستند
جلوه پیر نصیر الدین شد
رو ازین شهر تا که یادار
پاسبانان بخواب در وا دید
ای خوشا عارفان خاص آگه
تا که از بند غم رها سازند

ذکر مخلص ابو الفقرا که برسالت از طرف پادشاه وقت بت رفته بود و هم متهم شدن او خلاصی یافتن بامداد شد دل

از مریدان خاص بابا بود
حاکم شهر بود خواهانش

درم نقره شش هزار باو
از قسمت بآن درا هم کرد
مستحق هر که هست بشماریم
او فکندن سزا بدریا بود
قدرشاهان باین گدائی داد
دور از خویش علتش کردند
غیر ازین مکر و حیله اندیشی
سیم خالص با حترام و حشم
که نکرد ید بخشش درویشان
دوستان آن نگاه داشته ام
جز پلاس سیه نپوشیده
او شب و روز در مدد اوست
نی بدم نی بمدح کار ویست
در ره حق ز نیک کیشان بود
در همه خلقها امینی شد
بر سر کشتنش کمر بستند
غمزدای دل حزینش شد
که بسی دشمن از فداداری
در حق خویش لطف مولی دید
از سر حال مخلصان آگاه
بهمه دردها دوا سازند
بود در علم شهره آفاق
بهمه لفظ ترجمانی بود
شهره دهر در نکوخوئی
رتبه داشت پیش شاهانش

شاه یک روز نامهٔ دادش ... سوی تبت زمین فرستادش
تا رساند براجهٔ آن سو ... باز آرد جواب نامهٔ زود

او چو سر در زمین تبت شد ... ملک بیگانه را بغربت شد
حاکم شهر را سعایت او ... خوش شد با لب شکایت او

متهم بر یکی گناهش کرد ... حکم کشتن به بیگناهش کرد
چونکه جلاد در برابر او ... تیغ بگرفته رفت بر سر او

شد وزیر و بعرض شاه رساند ... عرض خدمت چو خیرخواه رساند
که نه رسم است شهریاران را ... زود کشتن گناهگاران را

اولا بر تجسس گنهش ... سوی زندان کنند چندی گهش
پس چو اثبات شد گناه از وی ... کشتنش لازم است آه از وی

رای بر رای رای زن بشتافت ... تا ز کشتن جوان خلاصی یافت
شد بزندان چو جایگاهش را ... بهر تحقیق آن گناهش را

او در انجا غریب و مسکین بود ... دست شسته ز جان شیرین بود
چهره از آب دیده گلگون کرد ... روی دل سوی ذات بیچون کرد

کا بخدا ای تو واقف از حالم ... رهزن نفس کرده پامالم
نفس اماره برد مارم بود ... ورنه این ملک را چکارم بود

مرغ زیرک که او بدام افتد ... از پی نفس بد بگام افتد
رحم کن بر من و غریبی من ... لطف فرما به بی نصیبی من

یعنی اکنون نصیب غازی را ... کن روان بهر کارسازی را
تا ازین ورطه ام خلاص کند ... لطف فرماید اختصاص کند

او بدینگونه زار مینالید ... راجه آن شب چنین بواقعه دید
که گروهی رهای تا سر نور ... جلوه پیرای رشد ندا زد کو

نعرهٔ بر وی از نهیب زند ... گوئیا صاعقه ز غیب زند
که نداری مگر سر شاهی ... مخلص ماست در جگر کاهی

بی گنه حکم کشتنش کردی ... پس بزندان گهش در آوردی
گر سر موی او بیازاری ... هم ز شاهی روی و سر داری

شاه زان حال از یکی پرسید ... کین چه قول است و چیست قهر و وعید
گفت با اینهمه تنگ و تاری ... هست با با نصیرالدین غازی

کامده با همه فقیران است ... بمرید یکه از اسیران است
شاه در حال سر ز خواب کشید ... ناله از درد و اضطراب کشید

که کجا آن غریب بندی کو ... شاه اقلیم ارجمندی کو
مرد زندانی از سر زندان ... برکشیدند آن تنومندان

شاه پرسید از و که پرتو کیست ... چیست نام وی و نشانش چیست
گفت پیرم نصیرالدین غازیست ... آنکه پیر خیل ملک جانبازیست

گفت آری همو برابر من ... آمد و قهر کرد بر سر من
قهر او بر سرم ز بهر تو بود ... مصدر قهر او ز قهر تو بود

آفرین بر وزیر روشن رای ... که مرا دوش گشت راه نمای
ورنه از جان و ز جهان شدمی ... در بلاهای ناگهان شدمی

خیز اکنون بدولت و اقبال ... رو بآن بادشاه عز و جلال
بسر خدمتش سلام از من ... عرض فرما باحترام از من

گر باین بنده ها قدم آرد ... بنده ها را به بندگان دارد
ما همه بنده درش گردیم ... از مریدان و چاکرش گردیم

پس بسی نعمت و زرش بخشید ... خلعت و اسپ و اشترش بخشید
هم هدایا برای شیخش داد ... هم عریضه که ما کند ارشاد

مختصر شیخ دین بکرد و شد ... بهمین واقعه بدانسو شد
سرزده بود گلخن از خاکش ... گلشنی شد ز مقدم پاکش

راجه و اهل آنطرف هر یک ... بغلامیش صف بصف هر یک
شیخ در هر طرف که رو میکرد ... در نظر جلوهای او میکرد

دیدهٔ دل بهر که باز شود ... بحقیقت وی از مجاز شود
او اگر نور در صور بیند ... نور بی کیف جلوه گر بیند

بنگرد نور ایزدی چون   دمبدم در لباس گوناگون

نور یک ذات منکشف بیند   او ز سی حرف یک الف بیند

ذکر جناب ابو الفقرا حضرت بابا نصیب غازی رسیدن ایشان در سرحد بر چشمهٔ گرما و چشمهٔ دیگر بکمال سردی آنجا ظاهر شدن

شیخ در قریه رسید انجا   چشمهٔ ظرفه گرم دید انجا

آب او گرم تیز ز آتش تیز   ز آتش تیز تیز تر بستیز

شیخ داود آنکه مشکوتی است   نسبتش با نصیر الدین ذاتی است

از مریدان خاص درگه اوست   بهدایت رسیده از ره اوست

او بآن چشمه آتش خود همره بود   از رموزات غیب آگه بود

گفت انجا بشیخ رو کردم   آب سردی از و طلب کردم

گفت آبست باب خوردن نیست   گفتمش تاب دست کردن نیست

شیخ در وی چو دست خویش نهاد   زود بیرون کشید و شرحش داد

که باین چشمه هر که درنگرد   ره سوی واجب الوجود برد

هست اولی اگر این گرمی بیش   باشد و کس نیابدش در پیش

چشمهٔ سردی ار دگر بودی   در چنین جای خوبتر بودی

تا که یکجای گرم و سرد جهان   جلوه دادی بره نورد جهان

سر نعلین بر زمین بر زد   چشمهٔ بارد و نکو سر زد

آب سردی و خوشگوار چو ورد   در زمان زیر پاش سر بر کرد

همه سیراب ز آن گشتیم   شهره هر سو باین و آن گشتیم

کاب سردی ز شیخ دین انجا   جلوه پیرا شد از زمین انجا

ز اولیا هر کرامتی و ظهور   میکنند از کمال کثرت نور

باقیاتی ز معجزات نبی است   زانکه او محو در صفات نبی است

چون صحابه که بعضی از عرفات   تشنه گشتند و سید السادات

از سر انگشت چشمه جاری کرد   تشنگان را باب یاری کرد

همچنین هر که فانی او شد   رازدار نهانی او شد

ذکر سلطان طریقت و برهان حقیقت سر حلقهٔ علمای زمان و زبدهٔ فضلای آوان خاص درگاه ذو الجلال خواجه شمس الدین پال

میشود راز او از و ظاهر   بلکه اعجاز او از و ظاهر

آفتاب سپهر علم و یقین   ذو الکمالات خواجه شمس الدین

بود یکتا بعلم و دانائی   شهره در هر طرف بیکتائی

فضلا و همه علامهٔ دهر   از سر درس او رسیده بهر

شیخ داود ران جوانمردیش   میکند افتخار شاگردیش

مختصر خواجه گنج علمی بود   همه شاگردهای او مسعود

خواجه داود آنکه او طوسی است   بهرش از روشنی بیابوسی است

از پی درس بدرش میشد   روز و شب فایض از برش میشد

مدتی باز ترک خواندن کرد   ترک گفتار و بحث اندر گرد

خواجه لوتاه در تجسس او   که کجا رفت و شد کدامین سو

عرض کردند کو نبی باکی   هست از درس و در سبق شاکی

رو سوی شیخ حمزه دارد او   علم را هیچ میشمارد او

بسکه رویش بسوی او دارد   کحل از خاک کوی او دارد

گوید این علمها اگرچه بسی است   پیش دریای علم او چو خسی است

لاجرم روز و شب بکار درش   رو نهاده است او مرید برش

گفت تا زود حاضرش آرند   باز ازین نکته خاطرش دارند

خواجه داود با دل دانا   شد چو حاضر به پیش مولانا

او بتهدید گفتش ای داود   تو بکن زین خیال باطل زود

خواندن علم که شعار تو بود   زین ارادت به دثار تو بود

از همه شغل در ره دانا   شد چو حاضر به پیش مولانا

مرد عالم بگون هرچه در ره است   بهنر و افضل و بنی بکجیست

علم بحریست بیحد و پایان
علم سریست لامکان جولان

علم رمزیست از عنایت حق
علم نوریست از بدایت حق

علم مفتاح گنج معنیهاست
صاحبش مورد تجلیهاست

سبب ذو العلم فوق عرش برین
جاهلان چون خس اند زیر زمین

علم چون وصفی از صفات حق است
لاجرم رهنمای ذات حق است

مصطفی که جهان علم آراست
از خدا علم را فزونی خواست

اطلبوا العلم اگر بخواندی
باز از درس آن نبی ماندی

می ندانم کدام برهانست
دور افکند از چنین سنت

مولوی همچنین بتهدیدش
زجر میکرد و تند میدیدش

او سر افکنده گوش کرد همه
زهر قهرش چو نوش کرد همه

پس برآورد سر زبان بگشاد
گفت ای اوستاد ذو الارشاد

نور علمی که برگرفتی نام
هست در شیخ حمزه آن بتمام

نیک نی مفتی و نه قاضی اوست
نی باین امر هیچ راضی اوست

زانکه اصحاب و تابعین کبار
همه بودند مجتنب زین کار

باز علم دگر خدا دادش
که از آن کرد صاحب ارشادش

هست آن علم را مکاشفه نام
اوست مقصود علمها بدوام

ره سوی معرفت از وست همه
بلکه عین حقیقت اوست همه

درس آن علم نیست لفظ و حروف
بصفات خدا شدن موصوف

هست نوری ز نورها باهر
کز دل عارفی شود ظاهر

تا بدان نور در مجاهده او
میکند غیب را مشاهده او

اینسخن گفت خشمگین برخاست
دامن افشانده و حزین برخاست

رو بدولت سرای سلطان کرد
شیخ درج گهر درافشان کرد

گفتگو بسکه رفته بود آنجا
گفت با او تمام سر تا پا

کادمی آنچه او ندیده بود
می نداند اگر شنیده بود

خواجه چون علم خویش داند و بس
سخن از علم خویش راند و بس

ور خبر داشتی ز علم دگر
کی باین گفتگو شدی بسر

از پس چند روز شمس الدین
شد بداود کاهی نکو آئین

خیز تا هر دو پیش شیخ رویم
مستفید از جناب شیخ شویم

گفت آن روز آنچه تو گفتی
وز زبانم هر آنچه بشنفتی

همه را یک بیک بیان فرمود
گوئیا که بهره ما بود

حالیا با کدام روی باو
بنمائیم گفتگوی باو

گفت برخیز عذر آن خواهیم
کز سر حال او نه آگاهیم

گفت من اولا خبر آرم
کز سر وقت او خبر دارم

زانکه هر وقت بار آنجا نیست
هر زمان صحبتش مهیا نیست

امرا و وزیر و سلطانان
بر درش میروند دربانان

می بگو بنده نیست بار این دم
زانکه شیخ است محو کار این دم

نیست کس را مجال و تاب آنجا
که زند حلقه بباب آنجا

گفت هر گه که پادشاه و امیر
باز آیند غیر دیدن پیر

هم در آندم ز مسند تدریس
شمس طالع شد و بشیخ انیس

د.. و در باز و بارگاهی دید
بر سر مسند نشسته شاهی دید

کرده در بر لباس پادشهی
در جبینش فروغ و فرهی

چار بالش ز اطلس و دیبا
فرش و قالین چو گلشنی زیبا

گفت با خود که کشف شد این راز
عاقلان خوار و جاهلان در ناز

من بعمری به بوریا بوده
زانوی من بران بفرسوده

این نشسته بمسند تمکین
همچو شاهان جهان بزرگین

شیخ دریافت بر خطورش راه
زانکه شیخ است از همه آگاه

بالبداهه در زبان فرمود
که بیا این فروش قالین بود

ببر از ما و پیش خواجه بنه
اوست شایان آن و او را ده

او چو آن فرش و آن فروش باو
بر دو چیزی نماند هوشش باو

کانچه کشف است اینچه سلطنتست
اینچه لطف خدا و مکرمتست

گفت ای شیخ من ای بی چشم / چون بدم چون قدم برین برتم
دگر از ما چه میبری اینجا / که همین دیدی و شدی از جا
خواجه زین نکتها ز هوش شده / مست چون رند باده نوش شده
با نابت چو دست بیرون کرد / رو چو قطره بسوی جیحون کرد
بود در پیش میرزا حیدر / آنکه از کاشغر زد اینجا سر
چون شهادت ز دست اهل عناد / میرزا یافت سر بجوان داد
لاجرم سوی کعبه راه گرفت / که بدار الامان پناه گرفت
چون دران عرض مستطاب رسید / از حبی ناگهش خطاب رسید
گفت بردار کای بر نوبت / مخلد بوریا ز هر سو بت
در تو چیزی دگر همید بدی / این نمی دیدی و نرنجیدی
بهمان صحبت از خودی بگذشت / وز علوم وز تجردی بگذشت
مست توحید جام عرفان شد / از مریدان خاص سلطان شد
سرور سرگروه اهل علوم / بعنایات شیخ دین مخدوم
ظلمت رفض آشکارا شد / خواجه بیرون ز صبر و یارا شد
عمره و حج نمود و طوف حرم / شد به یثرب ز سر نموده قدم
هم دران سرزمین بحق پیوست / ای خوش آنکه رخت اینجا بست

ذکر قلزم شریعت و بحر حقیقت و ملجای اهل سنت و جماعت و داعی و بانی اقطاب شرع او و علوم تا مولانا افضل میر قدس سره

آنکه از عارفان اکمل بود / قطب آفاق میر افضل بود
بود اوتاد شرع و قطب علوم / از مریدان شیخ دین مخدوم
هم بدانشوری گزیده دهر / هم ز فیضش همه رسیده بهر
باهمه علم شیخ دین خاکی / یافت از درس او شرفناکی
از پس و پیش و ز نشیب و فراز / میر سیدی بگوشش این آواز
اینسخن نوبتی بسلطان گفت / شیخ با او بنور عرفان گفت
هم از انها اگر تو هم باشی / صاحب حکم و محترم باشی
عالم علم که ز کون و مکان / بس بزرگست و بیحد و پایان
میر از ورع و ز کمال و داد / ناگهان در هوای کعبه فتاد
شب بخواب آمدش رسول خدا / داد دستار و اسپ و باز عصا
سر ز در زد سلام کرد بپا / ماند استاده و شدش ایما
باز اسپ و عصا و دستارش / شد عصا انچو شایر و کارش
گفت آری که اوست مبدء کل / فیض او بر خلایق است او رسل
آنچه او دادت اندران عالم / من نیم داد اوست اینجا هم
مبدء فیض دو جهانست او / زانکه مقصود کن فکان است او
این همه جلوه سازی از پی اوست / این همه عشقبازی از پی اوست
میر افضل ز فیض مرشد راه / شد مشرف بطوف بیت الله
چون نشستی درون خلوتگاه / زده بر اوج آگهی خرگاه
مرحبا قطب روزگار توئی / شاد زی خاص کردگار توئی
که با قطب گرچه معتمد ند / لیک آنگه نه از مقام خود اند
ورنه تو قطب عالم علمی / که بملک علوم محترمی
قطب او که بسی مکرم شد / اهل [illegible] این خدمت مسلم شد
کرد عزم درست بر رفتن / که میان بست جهت بر رفتن
همچو دم سوی مرشد کامل / شد که تا رخصتش کند حاصل
جامی افضل بیا سلام علیک / ای تو احرام بسته بر لبیک
گفت و الله شب بخواب مرا / این عصا شد ز خواجه دوسرا
هرچه در کائنات می تابد / همه از وی ظهور می یابد
عقل اول تعین اول / قلم اول اوست نور ازل
هم از و بهره او ظهور است این / همه برپا از و چه نور است این
فیض او در همه فراز و نشیب / فیضش از تخت تخت غیب الغیب
حج ادا کرد و اندران مسکن / رفت بیرون ازین لباس بدن

هم دران خاک پاک مدفون وی
مرشد روزگار و شیخ زمن
در طریقت چو بدر کامل بود
ناگهان جذبهٔ الهیش شد
شیخ بسیار مهربان بودش
میشدندی بسوی خانهٔ او
بود ز آبهای پر صفا اورا
چون سوی پیر با صفا رفتی
وقت شورش که هیچ پل دیدن
از سر آب می نمود عبور
که آب و آتش بگردشان نرود
هر کرا اعتقاد صاف شود
آنکه سرمست جام قیومی است
شیخ دین را برادر عینی
مست اطلاق و مقبل دارین
حج پی ذات حق سه باره نمود
با بزرگان عهد صحبت داشت
نحن اقرب الیه گوش نکرد
الله الله که او بخانه درش
او بهر سرزمین که جا میکرد
لیک بوئی که اصل کار نیافت
بر در خاص شاه لولاک
جزو و کل از تو فیض یاب شده
از سر لطف کامیابم کن
جلوه گر شد برو بنور و سرور

ذکر قدوة العرفا زبدهٔ اولیای کاملین شامل و کامل بارگاه نامنتهائی آفتاب جلی شیخ حسن منتولی قدس الله سره

بسوی شیخ حمزه راهش شد
لطف حق زانکه هم عیان بودش
ای زهی شان بیکرانهٔ او
سمت کهاو رپاره جا او را
بمحبت برهنه پا رفتی
می ندانست رفت از سر آن
تر نمیشد قدم زهی آن نور
جز ره لطف و خرامان نرود
گرد او عرش در طواف شود
دست امید زد بدامن او
شیخ در خانهٔ کسی نشدی
او چو در اعتقاد فانی بود
اندران سرزمین بعشرت نام
بود جوی لدر سر راهش
او نگفتی همین که بسم الله
الله الله چه اعتقاد است این
که چو موسی ز آب تر نشود
آب و آتش باو اثر نکند

ذکر عمدة العلما شیخ العرفا مرشد الکاملین و الواصلین حاجی الحرمین شیخ بابا علی رینه برادر قطب الاقطاب حضرت سلطان شیخ حمزه مخدومی

زانکه در سر هوای قربت داشت
یار نزدیک بود و هوش نکرد
ننموده مرشدی نظرش
طلب پیر و رهنما میکرد
فتح بابش نگشت و بار نیافت
درد دل عرض کرد با دل چاک
بر همه از تو فتح باب شده
لطف فرما و فتح بابم کن
ایکه شاه چشم و ایکه شاه آن نور
بود طالب بمرشد کامل
او بسند و هند و روم و عراق
آنکه این نکته گفت نیکو گفت
با بسی صاحبان کار نشست
لاجرم ره سوی مدینه گرفت
کای شهنشاه مسند طه
بر درت بندهٔ کمینم من
ناگهان سینهٔ جخسته شیم
گفت چیزیکه مدعای تو بود

برتر از نه سماست مسکن وی
صاحب اجتهاد شیخ زمن
فی الحقیقت که صاحب دل بود
آمد اندر پناه و دامن او
خود سوئی هیچ مخلصی نشدی
شیخ او را بمهربانی بود
بود تو لیتیش ز عیش مقام
بود ناچار ازو گذرگاهش
شیخنا شیخ حمزه خاص اله
عاشقانرا چه اتحاد است این
که بر آتش خلیل وار روند
غیر حق در دلش گذر نکند
شیخ بابا علی مخدومی است
آفتاب سپهر تمکینی
قطب آفاق و حاجی الحرمین
همه آفاق را نظاره نمود
مقصدش پیش خویش او غافل
طالب مرشد و بجان مشتاق
مرد را نیست قدر و دولت مفت
رخت غربت بهر دیار که بست
ره بآن سوز درد سینه گرفت
صدر تو بدر بحج ما اوحی
که ز خوان تو ریزه چینم من
مصدر فیض و مفخر عالم
در سر خانه و سرای تو بود

تو بگرد جهان عبث رفته / باختران جسته ماه و هفته
پس سوی شیخ حمزه آشنا شد / زانکه او نیز حاضر انجا شد
گفت بابا علی برادر تو / میشود کامیاب از بر تو
بنگاهی بدولت ابدی / برسان و رهان ز قید خودی
کز ازان فتح بابش از در تست / نو حق بسته طلبش از بر تست
گفت ای سرور این عطای شماست / هر کجا نوری از ضیای شماست
من کیم از تو این عنایتهاست / فیض تو مسند هدایتهاست
چونکه بابا علی اشارت یافت / رو بکشمیر زان بشارت تافت
زان سفر از پس ده و دو سال / باز آمد زهی خجسته مآل
شیخ یکروز بود صبح گهان / بر مسند نشسته همچو شهان
خواجه اسحاق و شیخ دین حیدر / هردو برگرد ماه چون اختر
امر شد هر دو را ز باطن صاف / شیخ بابا علی ز حج و طواف
آمد اینک بیره بوده سید / از سفر رنجها و محنت دید
لازم انجاست بر شما رفتن / باید او را ز ما دعا گفتن
هردو در دم بامر پیر طریق / در گشتند ای زهی توفیق
او بر شیخ چون مشرف شد / این سلیمان و او چو آصف شد
شیخ او را چو در کنار کشید / قطره وارش برد دریا کشید
یافت چیزیکه آرزویش بود / سالها آنچه جست و جویش بود
پس حوالت بمیر حیدر شد / زان صدف همچو کان گوهر شد
آنچه از تخت تا ثریا بود / کف دست آنهمه ببابا بود
هم بطی مکان قدم میزد / هم ز اسرار غیب دم میزد

ذکر مخلص آن آفتاب جلی شیخ محمد علی که طرف پرب بتجارت رفته بود شهرت مرگ او و شیخ زنده دیدن او را

نوجوانی ز مخلصان بودش / که بخدمت زمان زمان بودش
خوبرویی که مه غلامش بود / خواجه عبد الکریم نامش بود
روز تا شب بخدمت بابا / بود حاضر ز فرط مهر و وفا
ناگهان رو بسوی سفر بنهاد / بسر سرزمین پرب افتاد
بود یکسال و چند ماه انجا / در تجارت بعز و جاه انجا
ناگهان دشمن بداندیشی / دز سر دشمن جفاکیشی
خبر مرگ او بخانه او / برد با سهمگین فسانه او
داد از خاندان او برخاست / نوحه گر مجلسی ز نو آراست
آشنایان بگریه و زاری / جمع هریک بتعزیت داری
بانوی او بسوی بابا رفت / بی سر و پا ز درد و سودا رفت
کای مرید تو و گزیده تو / وان غلام درم خریده تو
از جهان رفت و داغ بر من ماند / همه عمرم فراق و شیون داشت
آنچه درد آنچه حزن و آنچه فراق / او به خاک و من باد مشتاق
نی مرا مشفقی نه غمخواری / که شود غمزدای من باری
خواهم از درد سینه چاک کنم / همچو او سر بزیر خاک کنم
لیک ترسم که خود بخود کشتن / نیست زیبا بخون در آغشتن
گفت با ترا ازین اندوه / که خبر کرد سر که زد از کوه
گفت مردیکه بود باده دوست / این خبر از زبان او از اوست
شیخ سر در مراقبه افکند / تا خبر گیرد از جوان نژند
دید او را بعشرت و شادی / مست از دوش تا بازادی
گفت او زنده است چشم بپوش / کن ملاقات با وی و مخروش
زان با مرش چو چشم در پوشید / در زمان در زمین پرب رسید
تا بیک هفته پیش شوهر بود / زانکه پرسش بدست تو رهبر بود
ایخوش آن مرشد یکه دریکدم / برساند بحق کند محرم
اینچنین کار کار مردان است / کار مردان ره نوردان است
بعد یکهفته زن دگر باره / گرد خود را ز شیخ نظاره

آن نه یکهفته بلکه آنی بود
شد چو ماه و رسید شوهر او
حال آن قطب وقت و شیخ زمن
هست تصنیفهای او عالی
زایران برده فیض از در او
آنکه او مرشد موحد بود
در ریاضات بسکه داد زده
شاه بهرام گور افکن بود
جمع بسیار مال و زر میکرد
هرچه اسباب خانه بود با او
خویش را چون نشیب و شور آورد
آنچه با قوت و به نیرو بود
گفت اکنون بگو که فرمان چیست
گرچه مشهور او بگو نیک است
بر همان چشمه خیز و خلوت گیر
شیخ بهرام با همه توصیف
از پس هفته و دو هفته و ماه
صاحب کشف و ذو العیان گردید
پرده شد این وجود موهوم
سینه روشن بیاد خویشم کن
نفخهٔ لطف و شمهٔ پاکی
بود همتا به بایزید نخست
اول از اهل فسقه در زنار
چون بت ظاهری بسنگ شکست
یعنی از جان بزیر تسلیمش

چشم پوشیدنش زمانی بود
باز رومال در برابر او
شرح کردن کجا توانم من
هر یکی گوهریست اجلالی

گفت ای زن برو که شوهر تو
هر دو از اولیای حق گشتند
مختصر در علوم ربانیست
مدتی در تحجر که خلوت اوست

ذکر شیخ المشایخ عارف معارف قدوة المحققین زبدة العاشقین خاص درگاه رب العالمین عارف اسرار ربانی شیخ بهرام

شیخ بهرام نفس اشکن بود
آن نه زر بلکه در دسر میکرد
دولت بیکرانه بود با او
بسوی شیخ حمزه رو آورد
آن همه حق ترا کرم فرمود
مستمندم نحیف در زمان چیست
با گلستان خلق هم سنگ است
ذات حق را بدان بصیر و نصیر
برد آن سو بامر او تشریف
بود افطار او سخن کوتاه
عارف حق بنور جان گردید
از پی شیخ حمزه مخدوم

اولا او ز اهل دولت بود
ناگهان جذبه اش ز ایزد شد
همه افکند و ترک داد همه
کای شهنشاه مسند ارشاد
حب دنیا که راس کله خطاست
گفت سلطان بکام راج دهی است
بر سرش چشمهٔ البنی نیکوست
باز مسعود چک که او انجاست
کهنه غاری در آن خجسته مکان
تنش از لاغری چو موی شد
ایخدا بر سرم ز لطف و کرم
دور کن پرده های پیچاپیچ

ذکر شاه عطوفت الهی کامل بارگاه نامتناهی عامل علوم صوری و معنوی آفتاب حقیقت مظهر شمهٔ پاکی شیخ بایزید شمناکی

بود و آخر شدش سعادت یار
پس بت نفس را بجنگ شکست
آمد و یافت نور تعلیمش

رو باسلام و دین حق آورد
رو بسلطان شیخ حمزه نهاد
متنفر ز خویش و بیگانه

بعد یک ماه میرسد بر تو
چونکه با شیخ هم سبق گشتند
کس نبود استمرو را ثانی
هم در آن خاک پاک تربت اوست
رحمت حق بخاک اطهر او
شیخ بهرام خاص ایزد بود
تیغ بر نفس بدنهاد زده
صاحب عز و جاه و شوکت بود
که طلبگار پیر و مرشد شد
بر سر چارسو نهاد همه
عمر این نامراد رفت بباد
ترک او تاج هر عبادتهاست
که ز خاصان حق برو گهی است
کاب او خوشگوار و خاطر خواست
از تو گیرد خبر که مخلص ماست
روح را باغ و نفس را زندان
دلش از نور ماه روئی شد
یک نگاهی که از خودی گذرم
تا ترا بینم و نه بینم هیچ
از محبان سینه ریشم کن
شیخ دین بایزید شمناکی
در ره حق شده بعزم درست
نفس را در نه نسق آورد
دست تسلیم خود بدستش داد
گشت و رو کرد سوی ویرانه

حجره در خواب میسر کرد
حمد حق گفت پیش ما گردش
در رهِ او از شوق دیده ربود
هیچ از بستنیش نماند اثر
انبیا سالها چو آمد باز
امر کن که بجوید خشت گشیم
گفت سلطان درین سر حجره پیدا
چون بامرش کنون خلاف کنم
الله الله آنچه تسلیم است
تا که رخت از سرای دنیا بست

که نه آنرا دریچه نی در گرد
زانکه نا صاحب صفا گردش
نی زبانی ز سر خبر بودش
حج ادا کرد و استلام حجر
هم دران صومعه آمد باز
تخته چند از درخت گشیم
همچنین بی دریچه و در دید
بنده حقم و نه بنده هم
آنچه بجا نیاز نیست و تعظیم است

شیخ یکروز حجره او دید
بعد چندی ره حرم بگرفت
نی همین خانه را تماشا کرد
رخت از انجا سوی مدینه کشید
بود چون بی در و دریچه بام
در باین حجره و دریچه کنم
از در و در دریچه هیچ نگفت
کس ازین طایفه خلاف نکرد
بود آن عارف زمان همه عمر

بغش آن سیم سره او دید
پا ز سر ساخته قدم بگرفت
صاحب خانه اش تجلی کرد
شاه لولاک را معاینه دید
مخلصی گفتش ای نکو فرجام
که درین کار شهره زمنم
بلکه زنگونه بود هم پذرفت
چون کنم که کسی گزاف نکرد
در همان حجره همچنان همه عمر
در همان حجره با خدا پیوست

ذکر هدایت یافتن و وارسته شدن مولانا خواجه عثمان گوالیار از همین حضرت سلطان

گنج عرفان که خواجه عثمان بود
بود او خواجه زاده تاجر
لقمه چرب و کسوت دیبا
این ندانسته زبی خوبی است
هیچ قدری اگر بآن بودی
یاد او بهترین نعمتهاست
ظلمت غفلتش چنان بگرفت
گر فقیری بدیدی از راهی
می نکردی نگاه بر سر او
از سر جاه مست میرفتی
همچو افتاد نوبتی بر خاک
گفت گر سوی من نمی آئی
در زبان خواجه از چنان تهدید
بسوی پیر زاه راه گرفت
زان نظر که مثال نورش شد

در فن تاجری بسی ماهر
هست در غفلت همین قهر خدا
مال و نعمت نشان فرعونی است
کی بپشیزی بد شمنان بودی
غیر یادش همه ندالتهاست
گر همه بیکیش عنان بگرفت
یلنمودی با و کم از کاهی
گرچه بودی همین برادر او
که نمازش ز دست میرفتی
برد جذب حقش بعالم پاک
گر ازین کار توبه ننمائی
با خود آمد بهوش اصل رسید
توبه کرد و بحق پناه گرفت
کشف احوال بر قبورش کرد

روز و شب عیش و عشرتش میرفت
خواجه پنداشته که لطف حقست
کافران از کمال دو دنیا
هر که در یاد ذو الجلال بود
خواجه بسیار در تنعم بود
می نکرد از کمال استکبار
آشنا یکه تنگدستش بود
بلکه چیزیکه فرش بروی بود
لطف حق تا که دستگیرش شد
شد دران ملک میمنت ملزوم
زود باشد که مستمند شوی
سرد شد خاطرش ز دنیی دون
شیخ از لطف یکنظر کردش
زان نظر شد برون ز نفس خودی

کامیاب نگاه سلطان بود
چیست عشرت بغفلتش میرفت
برمن این نعمتی که ملعون است
صاحبان لک کرد ه بهر
فارغ از مال و زر متال بود
مفتخر در میان مردم بود
صله رحم و پرسش بیمار
در نظر همچو خاک پستیش بود
آن هم از وی نیامدی بوجود
پاک ازین وسوسه ضمیرش شد
جلوه پیراش شیخ دین مخدوم
بلاهای سخت بند شوی
میل جانش بحضرت بیچون
که مس قلب را چه زر کردش
یافت ره در سعادت ابدی

زان نظر شد ز خاصگان آنکه
زر چه باشد که کیمیا سازد
مخلصی که مرید سلطان بود
ظاهرا گرچه مال و زر بودش
حضرت شیخ را بوقت بهار
نوبتی رو بدانطرف کردند
همه یاران شیخ دین آورد
شد سوی خاک پاک سر بر دین
هست جنب البقیع مرقد او
دید سلطان در آن خجسته مقر
زانکه از مخلصان درگه هاست
اینچو شام رشد بکه او ز نقی
میر سید علی که در ما گفت
گاه از مهر چون نقاب افکند
نور و ظلمت بهم ارادهٔ اوست
او بشان دگر بهر آن است
من کیم اوست نکته زن از من
داند آنکه که شد باین موقن
عقل حیران این تماشاهاست
پرده بسیار پرده گیر یکیست
خواجه عثمان بامر مرشد راه
آنکه از جام عشق مخمورست
ملجا اولیای ربانی
بسکه از صاحبان تمکین بود
او که سودای او قبولی بود

زان نظر گشت خاص درگه شاه
جبذا اینچه بوز و اینچه نظر

ضیافت کردن امیری از مخلصان حضرت سلطان مر عثمان کول را

باطنا از همه حذر بودش
بود در کوه پهامه جای فراخ
کوه و صحرا پر از شرف کردند
هر یکی نوبتی ز شیخ شمرد
آنکه نامش بهاست بر سر دین
همه سادات گرد او هر سو
بهمین چشم نی بچشم دگر
گو امیر است خاک در ره ماست
که نرود بدن رسد هر جا
چهل اسرار در چهل جا گفت
شعله در جان آفتاب افکند
مستی هر یکی ز باده اوست
او باطلاق خود کما کان است
من نیم اوست در سخن از من
که هو الظاهر و هو الباطن
کاینچه سر اینچه شور و غوغاهاست
صورتش بیشمار و پیر یکیست
رفت آخر بطوف بیت الله

بسکه از شیخ اعتقادش بود
گاه آنسو برای کسب هوا
مرد مخلص دران شهر که بود
آدم آمد بخواجه عثمان کول
گنج بخش آنکه آمده نامش
خواجه با صد ادب چو بر پا ماند
گفت عثمان بر در بخانه او
خواجه انجا روان بفرمان شد
اولیا در مقام خویشتن اند
عشق در هر لباس جلوه گرست
گاه از ماه پرده گیر شده
این همه رنگها ز بیرنگیست
ای بهالب بدوز و دم مکشا
لا چو شد نفی و ماند الا الله
هو اشارت بود ز غیب الغیب
از یکی نقش اینچه رنگست این
شیخ خلوت بکو پهامه دراست
اندران سرزمین بدنیا رفت

ذکر خواجه باوقار و تمکین خزینهٔ اسرار تعین سراپا نوری خواجه مسعود پانوی

الله الله کوه آئین بود
فارغ از جمله سود و سودا بود
پدر او که تاجری میکرد
پدرش گرچه مال و زر میداد

که از و خاک تیره گردد زر
کیمیا چیست ز اولیا سازد
سر ز دولت زده بکیوان بود
بیشتر و زان همه مرادش بود
میشدندی بصد هزار صفا
نعمتی بخت و دعوتی بنمود
او بلا حول شد ز دهشت و هول
گنج بخشی کمینه انعامش
بصد اخلاص فاتحه بر خواند
گوش کن حرف مخلصانه او
شادمان از کمال سلطان شد
در حقیقت یکی بصد بدن اند
لیک از هر لباس پاک تر است
ظلمت شب از و منیر شده
غیر بدین نشان دو رنگیست
سر عشق است این مکن افشا
وهم شد محو گفتگو کوتاه
از جهت پاک و ز فراز و نشیب
رنگها را بهم چه جنگست این
جلوه گر در مزار وده مراست
اینچو شاه که بیاد مولی رفت
خواجه مسعود شیخ پانو پست
مرجع خاصگان سبحانی
بر همه تاجران سری میکرد
از تجارت گری هنر میداد

او بکار جهان نمی پرداخت ... بلکه با این و آن نمی پرداخت
شور عشقش بخود کشید چنان ... کز همه نیک و بد کشید عنان
شد بویرانه برون از شهر ... تافت رو از جهان و مردم دهر
دل که از درد عشق زار شده بود ... روز و شب گریه کار و بارش بود
گر نمیکرد قرب حق میخواست ... از سر مهر همچو مه میکاست
تا بسر مه بگوشهٔ ویران ... بود از عشق واله و حیران
بیخبر خلق از نشیمن او ... کس نبرده ره بمسکن او
بود از نور ایزد او را قوت ... غلغله او فتاده در ملکوت
درد و غم چونکه بی قیاس شدش ... جلوه گر خضر بو العباس شد
گفت گر قرب ایزدی خواهی ... دولت پاک سرمدی خواهی
رو بدولت سرای پاکی کن ... سرمهٔ جان غبار خاکی کن
روی نه سوی شیخ دین داود ... راه یابی از و بسوی مقصود
خواجه آن دم بجای چالاکی ... شد بدامان شیخ دین خاکی
سر زدر برزد و سلامش کرد ... شیخ بر خاست احترامش کرد
گفت بر پا تو مفتیت آمده ... تا که حضرت گفت تا آمده
گفت حمد خدا که یافتمت ... با دخل آشنا که یافتمت
چیست فرمان بر بندهٔ مسکین ... گفت اینجا بحجره بنشین
که درین حجره هرچه خواهی تو ... هست گر طالب الٰهی تو
عارفان کز همه سبق بردند ... از همین حجره ره بحق بردند
بهمین حجره هر که رفت درون ... او عطائی گرفته شد بیرون
تو هم اینجا اگر درون آئی ... با عطائی دگر برون آئی
شد درآن حجره شیخ دین مسعود ... تا که بشگفت چون گل داود
از فیوضات مرشد آگاه ... خاص خویش گشت و عارف باللّه
مرشدی همچو شیخ داود دید ... طالبی همچو خواجه مسعودی
زود این در چرا نبشد باز ... ایخدا لطف تست بنده نواز
آن اشارت که سوی حجره نمود ... در حقیقت بحجرهٔ دل بود
حجرهٔ دل که بش نگرفت این ... حجره چه بود که بحر ژرفست این
از همین حجره معنی هاست ... زانکه او مورد تجلی هاست
خواجه مسعود از عنایت حق ... برد از سالکان دهر سبق
در کرامات شهرهٔ آفاق ... گشت در کشف ها یگانه و طاق
وصفش از قیل و قال بیرون است ... رتبه اش از خیال بیرون است
رفت همراه پیر خود روزی ... بسوی لار با غم و سوزی
زانکه اینجا هوا چو معتدل است ... سیر او غمگسار و غم گسل است
میر حیدر بمکرمت خوانی ... برد شب هر دو را بمهمانی
چیزی از دست رنج خویش آورد ... بود عین حلال و پیش آورد
لیک وقتی چو در چراغ نبود ... که شدی ما حضر بد مشهود
میر در دل نمود خواجه اگر ... آتش عشق خویش و سوز جگر
شرری ظاهر عیان کردی ... خانه روشن بنور آن کردی
عکس اندیشه اش بخواجه فتاد ... که چو آئینه بود پاک نهاد
دست چپ آستین خود بکشود ... هر سر انگشت او چو شمعی بود
همه شب نور او شرر میزد ... طعنه بر نور ماه و خور میزد
نور دل گر کشد سری بدرون ... مهر گردون شود ز غیرت خون
مهر چه بود که عرش و ما فیها ... همه از نور دل بنور و صفا
دل که آئینهٔ صفات حق است ... متجلی بنور ذات حق است
شرح آن نور تا دم محشر ... مینویسم اگر بصد دفتر
از کجا شرح آن بسر آید ... که نه در فهم و نی خبر آید
هر تنک حوصله کجا داند ... که صفات خدا خدا داند

ذکر آن لجهٔ طریقت و آن گنجینهٔ حقیقت عارف ربانی صاحب مقامات عالی منزلت شاه دولت قدس الله سره

آنکه مستانهٔ می محبت بود ... قطب آفاق شاه دولت بود

ذوالکمالی که عقل از حالش / منجبر ز نور اجلالش
همچو مهر تابناکی بود / خوشه چین از جناب خاکی بود
رفت یکروز حضرت خاکی / بانچ با همه شرفناکی
چون مشرف بحضرت ریشی / گشت آن مهر برج درویشی
پیر ایشان توئی و مینائی / که به بخشندگی چو دریائی
دست هر یک بدست خویش آورد / هر دو را سوی شیخ دین بسپرد
مختصر هر دو را ز خوش کیشی / فیض صحبت رسید از ریشی
شاه را طرفه مستئی سرزد / که ز زهد و ورع قدم بر زد
نوعروسان بزیب و زیورها / بدرخشندگی چو اخترها
جلوه چون ماه پاره میکردی / شاه بروی نظاره میکردی
نوعروسی که بردرش میشد / بخت و اقبال یاورش میشد
شیخ هردی که ورع کارش بود / مسند شرع اختیارش بود
کاتش و پنبه در یکی ماوا / جمع کردن کجا بود زیبا
بسوئی شیخ عهد راهی کرد / که نیم باخود عذر خواهی کرد
برسر شاه طرفه بیجا شد / کاینچه فقر است و اینچه سودا شد
شب بخواب آمدش رسول خدا / سرور سروران خفی آگاه
گفت این دختر عزیز شماست / گفت آری یکی کنیز شماست
خواب بین درشد زانکارش / گشت آگه ز سر اطوارش
صبحگاه از وظهور شدی / که برون از خود و شعور شدی

حبذا سرزد آنچنان مستیش / که نشانی نماند از هستیش
شیخ داد و یک نگاهش کرد / دولت فقر داد شاهش کرد
برد همره دو ماه طلعت را / خواجه مسعود و شاه دولت را
گفت ریشی که این مریدانند / گفت آری ترا محبانند
گفت الله کجاست آن شانم / من مریدی ز پیر ایشانم
که نکن تربیت باین دو جوان / قابلند و به تربیت شایان
هر دو همدرس و هم سبق بودند / هر دو از عارفان حق بودند
نور اطلاق جلوه گر اورا / گشت از احسن الصور اورا
پیش آن مرد راه میرفتند / ماه رویان بشاه میرفتند
زان نظر جلوه های گوناگون / دیدی از کسوت بشر بیرون
وانکه اندر نظر گهش نشدی / گوئیا بخت همرهش نشدی
شاه را از نصایح دینی / کرد پیغام از نکوبینی
شاه یک اخگری ز آتش تیز / کرد با خشک پنبه آمیز
مرشد عهد شیخ اسمعیل / آنکه در راه چست بود دلیل
دیدن دختران دوشیزه / نیست در هیچ قوم پاکیزه
شیخ را دریکی ز حجره کشید / کو دران حجره صبیه خود دید
گفت زینگونه دختران دگر / پیش شاهست نیست جای خطر
شاه دولت بدولت شاهی / بود مهری ز برج آگاهی
چون ازان حال باز می آمد / نکته پرداز راز مے آمد

ذکر آن پرهیزکار شهره و ستوده آثار دهر محتشم آشکار برهان فقر و درویشی بابا کنک ریشی قدس الله سره

هرچه گفتی و آمدی بظهور / الله الله که بود معدن نور
آنکه بر ریشیان بریشی بود / شیخ بابای کنک ریشی بود
ریشی بود کس نه ثانی او / در اشارات و نکته دانی او
بود در پوشکر مقام گهش / آفرین بر علو پایگهش
بود ویسی و هرکشود باو / زاولیای گذشته بود باو
مرشدی رهبری طلب میکرد / صرف این راه روز و شب میکرد
زانبند الذت فقیری داشت / لاجرم میل گوشه گیری داشت
گرچه باریشی بصحبت بود / لیک چون در علو همت بود
تاکه از بخت و طالع مسعود / شد مشرف بشیخ دین داود

خاک درگاه حضرت خاکی
رفت از دیده بر شرفناکی

تا که آن خاک شد چو حاصل او
توتیا شد بدیدهٔ دل او

او چو آن دیده بصیرت شد
خوب کردار و خوب سیرت شد

نوبتی خادمی ز گستاخی
که برو بود کار طباخی

گاوی از گاوهای شیخ فروخت
از برای نمک زرش اندوخت

کز نمک بسکه خرج مطبخ بود
دور از انجا بچند فرسخ بود

لاجرم گاو شد به بیع و شرا
تا به ثمنش نمک خرد یکجا

شد چو قصاب گاو را دنبال
تا بگیرد کشد بذبح حلال

گاو آمد دوان بحجرهٔ شیخ
بود پر درد چون بتره شیخ

بانگ زد شیخ دین ز حجره برآ
کز برای نمک کشند مرا

خادمان تو از برای نمک
نامم از لوح زندگی زد حک

بسپرندم سوی قصابم
لطف فرما که در حیات تابم

شیخ بشنید در ز حجره گشود
منع بهر فروختن فرمود

گفت با نفس خویش و زد آهی
نخورم بعد ازین نمک گاهی

کز نمک خوردم اذیتهاست
هر عمل را جزا به نیت هاست

پس نمک هیچگه بلب ناورد
با نمک هر چه بود گاه نخورد

چون نمیخورد هیچ جانداری
زان نبودش بملحها کاری

برد پیشش کسی ز اهل زمان
دو سه نانی و ماهی بریان

کین حلالست و سنت نبویست
خوردن این ز امر مصطفویست

گفت اول بآب جاری شوی
که نمک دارد و ندارم خوی

سالها شد که از نمک خوردن
گشته ام نادم و ز آوردن

رفت آن مرد بر لب جوئی
تا بماهی کند سر و شوئی

چونکه ماهی درون آب رسید
زنده گردید از کفش بپرید

نفس کشتن کسیکه داند کرد
عالمی زنده میتواند کرد

یعنی آنکس که از خود وارست
بحیات ابد کند پیوست

او چو فانی بنور ذات شود
لاجرم مبداء حیات شود

شیخ یکروز بر فراز رهی
بود بنشسته زیر سایه گهی

چند کس از مرید شاگردش
حلقه بربسته گرد برگردش

ناگهان یک تونگری از دور
آمد و دید مجمعی از نور

او هم انجا نشست و دم بر زد
تا که مهر از افق علم بر زد

شد چو خورشید گرم شیخ گزین
بدگر جای گشت سایه نشین

گفت چون آنطرف نشست و نماند
که کمربند من هم انجا ماند

مرد منعم باضطراب بسی
گفت برداردش کسی بحبی

شیخ گفتش که باب بردن نیست
بلکه شایان بکار خوردن نیست

آن کمربند ریسمانی خورد
بود از کاه خادمش آورد

فقرا نیست و راه فقرا نیست
غیر ازین زینت و ز تزیین است

فقر جز آرزو شکستن نیست
بکمر شال و شمله بستن نیست

مصطفی که جهان منور کرد
خرقه رقعه رقعه در بر کرد

داشت در بر خلیفهٔ ثانی
نیم من جبه از من خانی

ز اولیا هر که ذو الکرامت بود
بر همین ره باستقامت بود

چیست دنیا محبت دنیا
لقمهٔ چرب و کسوت زیبا

ننگ و ناموس افتخار حسب
غره گشتن باعتبار نسب

این همه سد راه درویشی است
اینچنین آنکه در صفا کیفی است

ذکر کرامت و حالت بابا کنک ریشی رح

شیخ دین نوبتی ز قلعه کوه
شجری پس سطبر با انبوه

بربید از برای آنکه پلی
رو بدریا زند کند سیلی

جمع مردم بهلی ز هوئی
متحرک نه زو سر موئی

بسکه بود آن درخت پهناور
زان نجنبید از هزار نفر

شیخ چون دید که درخت سطبر
می نجنبید از هزار ضربه

خلق را دور کرد و آهسته — گفت چیزی با وز خود رسته
تا که آن نکته اش چنان ببرید — کز هزاران درخت سر ببرید

اوفتاد از فراز آن کهسار — بهمان جایگه که بود بکار
می ندانم چه گفت در گوشش — که از آن نکته زد چنان جوشش

ور بکوه آن سخن بگفتی باز — بفلک کوه میزدی پرواز
اینچه سر است اینچه اسرار است — اینچه گفتار مرد ابرار است

که زمین و زمان و کوه و شجر — بحر و بر زیر حکم او زده سر
روی پوشست اگر چه داند کیست — زبر این پرده کس چه داند کیست

حکم فرمانهٔ کنک بابا بود — سری از سر عشق گویا بود
او بدریا همین که پل می بست — چند آگوئیا سبل می بست

هرچه از باقیات می ماند — عمل صالحات می ماند
طالب با ارادت غالب — آمد از شهر شیخ را طالب

مرد طالب چو جستجوی نمود — شیخ آندم بجای خویش نبود
گفت او را کسی که شیخ زمان — بسر کوه رفت صبحگهان

مرد از شوق راه کوه گرفت — خبر از پیر باشکوه گرفت
دید مردی برهنه ای نحیف — باری از تخته اش بدوش ردیف

گفت با او که کنک بابا کو — تا چه داری خبر از و برگو
گفت دارم خبر که مرد بدیست — نی باو عقل و هوش و نی خردیست

از سر چوب او بزد او را — که چه بد گوئی آن نکو خو را
خادمانش همه بپیش شدند — زان زدن جمله سینه ریش شدند

که چرا میزنی بشیخ کبار — گفت ای وای الامان زنهار
چون بدانست شیخ دین او بود — عذر میخواست سر بپایش سود

عارفان خویش را چو نشمردند — لاجرم کوی از همه بردند
یارب از زهر این ستوده شیم — که نزد جز بیاد عشق تو دم

نظری بر چو من سیه کاری — بحریم وصال خود باری
ای بها من نکو ز من بگذر — که جز این نیست پرده ات از سر

آنکه سر قدر را ز چرخ کشید — پیر جویان قدم ز بلخ کشید
بلخ را ترک داد و برهم زد — سر بخوی همچو پور ادهم زد
بهمه جا زدرد سینه رسید — حج ادا کرد در مدینه رسید

ذکر آن عاشق کامل و آن عارف مکمل مستغرق حالات حاجی الحرمین حاجی بابا داود بلخی ز نیمری قدس الله سره

بود مشهور او بزینت زین — شیخ داود حاجی الحرمین
آخر از بهرهٔ نوزیدن — سر بکشمیر زد پی دیدن

دید شیخی بقرب حق مسرور — نام خاکی و پای تا سر نور
شد زهم نامیش چنان مسعود — که دو شی رفت شیخ یکی مشهود

از سر امر او بغار نشست — بر کنار سرا چو یار نشست
بریاضات داستانی شد — که از آن مرجع جهانی شد

خلق بر درگهش بصد امید — آمدندی چو ذره بر خورشید
آنچنان شد باو نه دیر بسی — که برون آمدن نماند کسی

بعد چندی ز غار بیرون شد — متاهل بام بیچون شد
او بسنت همین که دست زده — خلق را گو بیا شکست زده

کس نیامد دگر بصحبت او — هر یکی دور شد ز خدمت او
گفت این مردمان عین قصور — طالب باطلند و از حق دور

سوی بطلان بسی شتاب کنند — وز حق و امرش اجتناب کنند
صاحب شرع و سالک ره را — بلکه مر عارفان آگه را

می نه بینند و هیچ نپذیرند — گرچه ایشان ز فاقه می میرند
ور بود گمرهی و بدعتیی — از ره شرع دور زدتیی

گرد بر گرد او طواف کنند — بر کرامتش اعتراف کنند
من بامر خدا شدم مشغول — کرده ام سنتی بشرع رسول

هر کس از صحبتم چنان میدید
گفت ازین گفتگوی شاکی او
ورنه از مردمان چه شورش بود
بسوی خانه اش فرستادند
آنکه سرزد ز بیهوشی چندانها
بود مستی بصد کرامتها
مردمانرا بچاره سازی بود
دولت سرمدی قرینش شد
هر کجا که علم همی افراشت
کار او بستن پل و سر بود
نعره میزدی که حی الله
چونکه وقت نماز می آمد
بی ضرورت سخن میکردند
با چنین حال و با چنان مستی
یعنی آداب بندگی یکسر
بنده از بندگی مکرم شد
در سوی بهشتی جنبیت نام
مخلصی بود شیخ را بدی
گر بصورت رئیس آن ده بود
شیخ را دعوتی بهر سالی
ز برنج و ز نانش خرمنها
گر شدندی همه رضامندش
سالها آرزوی آنش بود
او بیاران شیخ گفت که من
نیک زارم ز بهر فرزندی

که نشانی ز نرگس نمانده پدید
زین سخنهای دردناکی او
صحبت شان چو بیهوش بود
چنان سال سال میدادند

مبر نازک که بود معدن هوش
بوئی از اضطرار می آید
پس یاران و مخلصان کشمیر
تاکه شیخ از جهان نمود سفر

ذکر آن قائم ریاضت آن دریای کرامت معدن لطف و سخا مصدر جود و عطا ذو الهمت العالی شیخ عبد الله کرزبالی

از نصیب اینچنین نصیبش شد
چارصد از مرید همره داشت
زانکه از خاصگان سرمد بود
خرقه افکند و سر زدی زره
ازچنان حال باز می آمد
سخن شعله زن نمیکردند
که ز خود رسته بود و ز هستی
می نرفتی ز دست او ز سر
بر رسالت ازان مقدم شد
گشت مجذوب و از ترقی ماند

از عبادت گهی نمود آسود
خانقاهی بهر دهی میکرد
گاهی از جوش عشق و شورش آن
راه یکروزه ساعتی رفتی
خادمانش که باخبر بودند
تا بآن آتش شرر نرسد
فوت او هیچ مستحب نشدی
سهو از محو لاجرم اولی است
شیخ و هادی و مقتدا است کسی
در بهوش هم ز بندگی نگذشت

ذکر کرامات و احوال مرشد خدا آگاه بابا عبد الله کرزبالی

می نمودی بخوشترین حالی
صرف میکرد و زر بدامنها
حق بدادی ز غیبت ده چندش
بهر فرزند خسته جانش بود
هر مرادیکه داشتم برمن
دلفگارم ز بهر دلبندی

مرغ می کشت و گوسفند و بره
خادمانرا جدا جدا خوانی
بود نامش مراد و هر مقصود
نو بتی شیخ دین بصد تمکین
یافتم جمله از تلطف شیخ
حضرت شیخ گر دعا میکرد

کرد این نکته چون نزد در گوش
نفحهٔ افتقار می آید
مبلغی جمع کرد حضرت میر
هست مرقد که بهشت و نیمر
از کرزبال شیخ عبد الله
حق پرستی باستقامتها
که مرید نصیب غازی بود
گاه اندر قیام و گاه سجود
هم رباطی بهر رهی میکرد
می نماندش بدست خویش عنان
رفتی از خویش و بر زمین خفتی
ازچنین سوز پر حذر بودند
شورش از جنون بسر نرسد
از عبودیت و ادب نشدی
بنده که بنده و خدا خداست
که ز سر بندگی نشد نفسی
ملحد است و علم بفسق افراشت
از سر خانه همچو بادشهی
نیک دیده ز همه مه بود
ماده و نر ز گاو هانی سرخ
پیشرو داشتی بعنوانی
غیر فرزند پیشرو پیش بود
بود بر دعوتش چو مهر مبین
که نکردم گهی تخلف شیخ
حاجتم را خدا روا میکرد

همه گفتند طاقت ما نیست بچنین عرض جرأت ما نیست
که مبادا بشیخ شور آورد زین سخن شور او بزور آورد
پس تو هم ما هم از سر خجلی روی آریم سوی تنگدلی
به بود آنگه وقت خوردن نان تو بر شیخ ایستاده بمان
شیخ پرسد ز تو ز استادن ما بدانیم و شرح آن دادن
کرد او همچنان و شیخ زمان چونکه بنشست بهر خوردن نان
او شد استاده شیخ ازو پرسید که چه استادهٔ درست وعید
خادمی که بشیخ همدم بود بلکه بر سر و راز محرم بود
گفت در آرزوی فرزندست طالب نوبری و دلبندست
شیخ ازین نکته شور خورد چنان که بکف پای مرغ و گردهٔ نان
در گرفت و بگفت ای بیکار این گرفته برو سر بازار
بین کدام احمق و کدام لوند بفروشد ترا باین فرزند
این سخن گفت و خرقه را افکند گفت الله و ارهید ز بند
تا گذر بال بود ده فرسنگ او رسید آن زمان بیک آهنگ
بیخبر او فتاده بر سر خاک جسم بر خاک و جان بعالم پاک
خادمانش که صف بصف بودند بسر خوان نهاده کف بودند
هم طبقها گذاشته هم خوان ز پس شیخ دین شدند دوان
میزبان را سری بوحشت زد دست بر سر ز بین حیرت زد
زین چه بد بود اینچه بد کردم نی بکس اینهمه بخود کردم
شیخ بگذشت و نعمتم ضایع آه ازین بخت آه ازین طالع
من چه فرزند داشتم درکار بس مرا شیخ بود در هر کار
آه دولت ز دست دادم مفت که همای سعادتم آشفت
روز دیگر که خادمان بحجر سر بشیخ برزدند ز در
شیخ دیدند هوشیار شده سر فگنده باعتذار شده
خرقه‌اش در بر و بسر دستار بنهادند ای خوشا سرکار
گفت با خادمان که دوش مرا چون جنون داده بود جوش مرا
او که فرزند می‌نمود طلب من چه کردم نخواستم از رب
او مبادا بغصه پردازد سر کشد مرشد دگر سازد
گو بد این مرشد دگر زده را چکنم این فقیر بیهده را
همه گفتند که نخواهد کرد زانکه مرد است بلکه او سره مرد
باز میگفت شیخ از سر حال که مبادا اسرش کشد بملال
میزند دست بر فقیر دگر روی آرد بسوی پیر دگر
همچنین چند بار زد سخنی شد زد و شبینه اغنذ ازکنی
تا که از بعد چند ماه دگر شد دران پرگنه ز راه دگر
زانکه در هر دهی چو پادشهی مسجدی مینمود و خانقهی
بود مخلص که بود زانکه باز بسر درد و غم شده دمساز
بی سر و پا بخادمان آمد شیخ را باز میزبان آمد
گفت گر شیخ از کمال کرم میزدی در سرای بنده قدم
بنده را سربلند میکردی دردمند ارجمند میکردی
شیخ پذرفتش و قبول نمود تا که در خانه‌اش نزول نمود
او همان گونه نعمتی الوان بیحسابا نمود خوان بر خوان
برد پیشش بحرمت و جاهی از درمهای نقره پنجاهی
شیخ گفتش بهای نقد رسید خواجه چون نقد دید نان خندید
رو که فرزند حق دهاد ترا باد این بسته درگشاد ترا
آن درمها بخلق قسمت کرد هر چه کرد از علو همت کرد
شیخ ازانجا بناره داو شدند بسوی سنبل و به فراو شدند
سالها آنطرف برنج و عنا کرد حمام و خانقاه بنا
ز ابتدا در زند کاندر ل تا حد نو جبال و زبر گتل
هست هر جا که مسجد و حمام یافته از بنای او اتمام
جا بجا فیضهای جاری اوست نور اسلام دین بیاری اوست

دریلاقی چنان که از سرما — مرد را هوش میرود از جا
گرنه آن آب گرم می بودی — که نماز و صلوة بنمودی
کرده از بسکه جا بجا نشست — مسافر نکوز باغ نشاط
زنده گردد درو چو بنشیند — بهتر از باغ جنتش بیند
خاصه در موسم دی سرما — هست هر خانه نشاط افزا
مختصر بود تا ده و دو سال — در همان سمت شیخ با اجلال
آن نکومرد را ز بخت بلند — شد تولد دوازده فرزند
بعد سالی خداش فرزندی — داد و بگشاد از رهش بندی
چون عطا کرد ایزد بیچون — عارفانرا زبان کن فیکون
لاجرم هر چه بر زبان راند — میشود که نیابتش دارند
شیخ از انسو چو باز گشت ای — سوی شهر از ییلاق و دشت آمد
برد هر مخلصی بمهمانیش — بود هر یک چو مخلص جانیش
مرد مخلص که بد پی نظرش — حق بداده دوازده پسرش
شیخ را از محبت جانی — برد در خانه بهر مهمانی
گاه ها گشت دگو نسند آمده — سوخت بر چشم بد سپند آن روز
نهاد ما نرا شکایتی دیگر — کرد که باز شد در خیبر
بعد هر سال از عنایت پیر — کودکی سر زند چو بدر منیر
تا با ثنا عشر رسید شما — می ندانم کجا رسید این کار
شیخ دین گر نمیکند مددی — نی شماری باین بود نه عدد
همه گفتند ای تو واقف کار — که تواند بشیخ کرد اظهار
دیدی آن روز تا چه حال گذشت — بهر ملامت ز آن سوال گذشت
گر کسی عرض حال تو سازد — سببی از ملال تو سازد
لیک کنون صلاح کار این است — اینچنین عرض امداد این است
که همه کودکان بهر و شنند — غیر آن یکدو سه که بشنیند
بسر صد منتش کنی حاضر — آن یکی مطبخی دوم ناظر
آن یکی طشت دیگری بریق — و آن دگر کاسه آب حیق
آن دگر خوانی از طعام آرد — دیگری شربتی بجام آرد
شیخ چون بر همه نظر دارد — بر تو شاید که رحم می آرد
و چو از کودکان قطار کشید — شیخ از وی بکرمت پرسید
کین همه از تو یا ز ابدال دهند — که بخوبی همه جهند و نهند
گفت هر یک غلام زاده تست — گز دعای تو و ز داده تست
گفت صد شکر شد دعا مقبول — در فزون باد امتنان رسول
گفت شیخا زمین تنگ است اینجا — که همه کوهسار و سنگ اینجا
چه کنند و چگونه سیر شوند — بس بکن که همین بخیر شوند
گفت چیز یکه پیش واری تو — که بد و عقد را کشادی تو
باز ده تا که بار بسته شود — راه فکرت از آن گسسته شود
او بماندم درم به پیش آورد — معذرتها ز پیش پیش آورد
شیخ گفتش برو خدا خشنود — باش خورم که راه شد مسدود
هر یکی از دوازده فرزند — گشت صاحبدلی بخت بلند
بخدا اینچه خاصگان تواند — اینچه مستان جانفشان تواند
بصفات تو گشته موصوفند — چون جنید و سری و معروفند
هر که در زیر امر تو خم شد — پیر بسطام و پیر ادهم شد
ای منزه ز فکر و دانش ما — برتر از وهم و فهم و بینش ما
هر کمالی که ظاهر از ما شد — آن نه از ما ظهور اسما شد
ما بهمه مظهریم و ظاهر تو — ما همه مختفی و باهر تو
غیر نامی ز ما ندارد هیچ — بخدا جز خدا ندارد هیچ

ذکر نشانیدن درختهای زرد آلو بابا عبدالله بتوجه ایشان مغز آن ناپیدا شدن در طرف لولاب

هر یکی ز آن رشته شیخ عبدالله — زد بلولاب خیمه و خرگاه
بسکه آن رشته را نهال نشاند — هر نهالی بفرط حال نشاند

باغی از نونهال زرد آلو
شیخ از بعد چند سال دگر
گفت هریک که هریکی خوردیم
آید از ما مخلصی گیرد.
تا که میوه کسی ازو چیند
می ندانم محصل ازپی چیست
گوید این میوه نوش جان شما
گفت مغزش اگر نخواهد بود
زچه این نکته آن ستوده شیم
ایخدا اینچه دولت جاوید
بلکه آن گفت و آن سخن از مست
آنکه سرمست جام عرفان بود
شد بمستان می پرست حریف
بر درختی سوار شد یکروز
کامدند و گرفته اند مرا
حاضران از غصه دل خونشده
خواجه مسعود آنکه تاج شهان
خواجه گفتنش برو بحجره درآ
صبحدم خویش آشنا یکجا
خواجه بنشاند و من خلاف کنم
گفت اصلا مرا جنونی نیست
تا نیابم هرآنچه گم کردم
خواجه ازبسکه مهربانش بود
شیخ بابا علی بخدمت او
هرشبانگه باهتمام اورا

کرد انجا باهتمام نکو
رفت آن سو بصد کمال دگر
میوه اش پشته پشته آوردیم
خلق او نور الدین ولی گیرد
بادمی زیر سایه بنشیند
او طلبگار حاصل ازپی چیست
آن بامغز و گوشت آن شما
گفت هرکس زجور او آسود
مغز آن میوه سرزده بعدم
که نجاتشان نشست داده نوید

ذکر سلاح سرآربانی و جولانگر میدان اسبحانی مهر سپهر خدا پرستی میر منبر ذوق و مستی شیخ شریف المعروف بشوکه بابا

که برون زاختیار شد یکروز
وای صد وای میبرندم بکجا
همه گفتند اینکه مجنون شد
بود سر دفتر کهان و مهان
وقت بیگاه در سرت سودا
آمدندش که خیز بیرون آ
او سر صلح و من مصافا کنم
از جنونم اثر نمونی نیست
برنیایم ازین اگر مردم
در توجه زمانه مانش بود
خواجه بگذاشت از مودت او
داشتی پیش خوان طعام او را

تا که هر رهروی و رهگذری
زاهل آن قریه کرد استغفا
لیک روزی نمیشود خالی
گفت من محض از برای خدا
نی رئیس نی زمال شاهرت او
عرض کردند والی مارا
مغز را روغن چراغ کشند
گفت اصلا مباد مغز آنرا
پس با و مغز هیچگاه نشد
کانچه ایشان سرزبان آرند

چون ببالای آن درخت رسید
دو زبان زان درخت بر آیند
درگرفتند و بسته کردندش
پیش او بسته کرده چون بردند
او در آن حجره سر بسر آورد
گفت من کی ازین برون آیم
همه گفتند کانچه سوزبا وست
بلکه نور هدایتم اینجا
پس در آن حجره سالها بنشست
گشت مستی که عقل ازو رمش
او شب و روز خدمتش میکرد
حال او گونه گونه میبدیدی

میخورد زان درخت ها ثمری
که کسی خورد زان درختان بار
که نباید کسی بما والی
کردم آن نخل زار را برپا
وقف بر هرکسی برا هست او
هست بسیار حب و نیاز را
حاصل از میوه های باغ کشید
سربسر گوشت با دو مغز آنرا
که زچه نکته آنکه شد
درهمان لحظه درعیان آرند
نکته از نشست و نکته زن از نشست
شوکه بابا بشوکت و شان بود
نامزد شد ازان بشیخ شریف
نعره سهمگین سخت کشید
در شدن همچو تند شیر آمد
بسته در پیش خواجه بردندش
بهر اصلاح آن جنون بردند
زیر پا جمله درد سر آورد
کی برون نه امر رهنمون آیم
اثری از جنون هنوز باوست
سرزده از عنایتم اینجا
شد زامداد خواجه مست الست
در تحیر ز نور اجلالش
خواجه را بود از مریدان فرد
خوش شدی گاه و گاه پژمردی

گاه در سکر و محو میدیدش / که بهوش و بصحو میدیدش
گه بالش وگهی هیبت بود / گاه در عین فیض وگه بکشود

هر زبان حالتی دگر بودش / رنگ بر رنگ نظر بودش
روزی از راه سکر و ز مستی / زد ندا کای علی کجا هستی

گفتم اینک نشسته بر در تو / هستم ای من غلام و چاکر تو
گفت می در فلان مقام بود / گفتم آری درو مدام بود

گفت جامی مرا توانی داد / گفت نتوانم از نهانی داد
گفت برخیز وگرد بسم الله / بر شد از حجره با رخ چون ماه

از سر حال او که سرگشت / هر که میدید او ز دست گذشت
لرزه بر من ز حال او افتاد / آتشم زان مقال او افتاد

همچو سایه شدم بدنبالش / اینچو شا مستی و خوشا حالش
چون فراز شتر بخانه رسید / پای خود را از و کرانه کشید

راه دیگر گرفت و تکیه / یافت این خاطرم تمکینی
رفته رفته ز شهر بیرون شد / مستی و حالتش دگرگون شد

پیش درویش رسید حجامی / پارسائی و نیک فرجامی
داد او آینه بدست او را / زانکه دانست حق پرست او را

او چو آینه را نگاهی کرد / ریش خود را بدید و آهی کرد
گفت ریشی دراز دارم من / اینقدر راز چه بازدارم من

باید این را ز بیخ و بن برکند / که گشتم فقیر و دانشمند
لازم ریش هر چه بود نشد / گشت سودا بسی و سود نشد

گفت حجام را که آب بیار / بستر این ریش من سباب بیار
گفت اینجا نه جام دارم من / میبرم خانه جام آرم من

شیخ از راه یک خذف برداشت / داد سوی من و بکف برداشت
گفت وای علی دگر مشو / آب در این خذف بیار و برو

من چو انجا ملاحظه کردم / اندکی آب را بیاوردم
گفت ای بوفا ملاحظه چیست / اندرین کار این مضایقه چیست

گفته بودی که جام می بدهم / آب اکنون نمیدهی برهم
من با مرش شتاب آوردم / در خذف رفته آب آوردم

پس مزین بصد ادب او را / آب مالید گرد لب او را
گفت این جمله ریش را بتراش / که زمادر نزادمی ایکاش

ریش او را بسزد که مرد بود / در ره درد رهنورد بود
من نه مردم نه صاحب دردم / در طریق مخنثان فردم

پس این ریش اگذارم من / که دلی پر ز ریش دارم من
او چو ریش و بروت و ابرو را / باک بستر دو صاف کرد او را

باز آینه را بدست گرفت / ترک مردان خود پرستی گرفت
خود پرست آنکه ریش را هر دم / شانها میکند که من مردم

بلکه گوید که صاحب ارشادم / صاحب علم و ذوق و اورادم
همه کذب و ز ذوق بوئی نه / غیر ریشش بدست موئی نه

دل پر از وسوسه ز سر تا پا / روی در مدرسه منم بابا
اینچنین ریش گر نباشد به / ریش پر نیش گر نباشد به

چند با خلق ریش بنمائی / جز دل ریش هیچ نگشائی
گفت روزی کسی ز اهل مجاز / سوی بابا علی که ای سرباز

شوکه بابا علی که بشنیده / که ز رو ریش را نتراشیده
گفت آن نکته را که او بشنود / نیم آن گر نزا شود مشهود

ریش اگر باخت او تو سربازی / نیست این کار کار طنازی
بحقارت نظر مکن اینجا / سخن از جان و سر مکن اینجا

حال صاحبدلان چه اندر کس(؟) / سوز پروانه از کجا و مگس

ذکر آمدن زن بندهٔ ثقات خواجه جوهر نام در پیش شوکه بابا صاحب و خطره شدن یکی از فرزندان ایشان و جواب دادن ایشان

خواجه جوهر که کان گوهر بود / گوهر علم را چو جوهر بود

بهر صحبت بشو که بابا شد
صحبتی گرم دست داد آنروز
شیخ اندر دعا چو هوش آورد
دست بر دوش از تکبر کرد
دید او را کتابی اندر دست
او چو بر خواند گفت شاه رسل
زین خبر آنکه در خطر افتاد
مختصر شیخ اگرچه امی بود
شیخ بنکر که ریشی ممتاز
سرزده کارهای محمودش
پس حوالت بشو که بابا شد
روز و شب بس که او بطاعت بود
گفت چیزی که شب بخواب مرا
در زمانیکه خانقاه بنا
گفتمش هیچ گفت صوفی کی
گفت دیدی دگر چه گفتم هیچ
گفت آن نکته که سیاهست آن
خیز ابدل ز خواب غفلت خیز
بس کسی کو ز احترام و حشم
شو که بابا نه خانه برپا کرد
هر که ایوان و قصر عالی کرد
او نه از بهر خویش خانه نمود
چند این کارهای زشت کنیی
گر نه گفت منت اثر سازد
حبذا عارف خدا آگاه

در یکتا بدر یکتا شد
هر یکی گشت مستفاد آنروز
دستها تا فراز دوش آورد
از سر جهل این تصور کرد
کفشش دگر گرفت اندر دست
آنکه ذات ویست مظهر کل
سر بپای جناب شیخ نهاد

همه فرزندها و شاگردان
خواجه زان پس از دعا خواست
کرد در دل یکی ز فرزندان
آگهی یافت شیخ از خطرش
باز کرد و بخواجه جوهر داد
در چنین حال دستها بادوش
که ندانسته ام خطا کردم

ذکر آن میر مفردان جانباز درویش شیخ بنکر ریشی و مرید ایشان حالات شو که بابا صنا از عالم و یا قدس سره

از سر صحبتش مصفا شد
قوتش از کسب و زراعت بود
مینمودند ز عالم رویا
می نمود از کمال استغنا
جز ره راستی نماند طی
گفت صوفی و بازیچه هیچ
صرف اوقات خانقاهست آن
خاک بر فرق خود بحسرت ریز
میکند خانه و سرا و حرم
خانقه محض بهر مولی کرد
خویشتن را ز مرگ خالی کرد
خویشتن را بغم نشانه نمود
عمر ضایع بسنگ و خشت کنیی

مدت العمر سر بغار زده
زعفران زار را بکار شدی
همه مشهود پیش بابا بود
گفت روزی مرا بمهر و صفا
گفت دیدم ترا و گفتا چون
باز گفتم که بر رخ چون ماه
ترک باید چو ماسوا کردن
این سویدا که نکته سیاهست
می ندانم که حال او چونست
آفت آن بهین چگونه بود
یعنی از یاد مرگ غافل شد
هر که را خانه در لحد باشد
تو روی زیر خاک دست تهی

ذکر آن عارف عالی درجات منبع جود و برکات گنج مقصود و خزینه مطلوب سلطان مسند درویشی شیخ احله قدس سره

داشت همره زهی جوانمردان
در ره معرفت ضیائی خواست
کین دعا نیست از خردمندان
شد بدل آنحضور جلوه گرش
کین چه داد و نوشته از ستاد
بدعای کشید از سر هوش
این خطر را بدل که جا کردم
بود هر علم پیش او مشهود
بود ز اهل شهود و صاحب راز
رهنما بود خواجه مسعودش
پشت بر اهل روزگار زده
قوتش از کسب و کشت زار شدی
کشفش از تحت تا ثریا بود
شب چه دیدی بخواب باز نما
گفتمش همچو مهر بر گردون
دیده ام نکته ز خال سیاه
من که و خانقه بنا کردن
چونکه بر بانیان خانقاه است
او سیه از درون و بیرونست
بهر تعذیب ما نمونه بود
شاد از سنگ و خشت و گل شد
کی بدین خانه معتمد باشد
دیگری جا کند در و بهی
باش مرگت که با خبر سازد
اهل ریشی که بود اهل الله

در ریاضات سالها بوده است — از مریدان خواجه مسعود است
دور و نزدیک پیش ایشان ما — شد مساوی به دیده و بینا
کرد ریشی بجای خود کوی — نامناسب به ایشان عار است
بسته کرده بیاورد نظرم — که زکارش بسی بد از حذرم
گفت آن گناه کردم من — توبه یا عذر خواه گردم من
پس بیاورد ما حضر چیزی — پیش خادم زراه تمیزی
تا سحر چون خبر نماندش هیچ — صبح برخاست شد به پیچ پیچ
گفت ریشی که امر خواجه چه بود — گفت بردن ترا به پیشش زود
باز خادم چو بسته کرد او را — کرد در پیش ره نورد او را
تا به نزدیک خواجه زود رسی — بسر امرش آنچه بود رسی
یک قدم میزدی دو فرسنگی — می نوردید ره با آهنگی
حضرت خواجه گفت ریشی را — کای قدم داده نیک کیشی را
هر که زینگونه ره نورد بود — رو چنان کار طرفه سرد بود
کز ادب خاص کردگار شود — واقف از سر و اصل کار شود
راه این و موحدی این است — طالبی این و مرشدی این است

چون بخلوت بامر پیر شده — راه یکروزه گوشه گیر شده
گرچه از خواجه دور تر می بود — خواجه را یک در نظر می بود
خواجه با خادمی اشاره نمود — که برو پیش اهل ریشی زود
خادم انجا بوقت شام رسید — پس بتمهید حال از و پرسید
حال من پیش خواجه معلوم است — از گنه جز نبی که معصوم است
او که از راه طرفه کوفته بود — ما حضر آنچه داشت خورد و غنود
کز سر امر خواجه بگذشتم — هیچو بیچاره بیخبر گشتم
گفت از من چرا رنجیده شدی — که تو خفتی و هیچ سر نزدی
گفت ریشی شدی چو همره من — پای بگذار بر قدم گه من
او چو پا بر قدم گهش میزد — دم زکوتاهی آن رسش میزد
تا بیکدم به پیش خواجه رسید — پیش از آن کافتاب سر کشید
هر کرا حال اینچنین باشد — او بنا خوب کی قرین باشد
رو در انجا و با ادب بنشین — دست داده بفضل رب بنشین
ای خوشا مرشد خدا آگاه — حبذا طالبی زخاص اله
جز باین راه هیچ وی نیست — راه اینست و گفتگوی نیست

کوی برد آنکه گفتگو ننمود — حال باید زگفت گوی چه سود
اهل ریشی زبسکه قربت داشت — با همه اهل غیب صحبت داشت
را اهل قوم هر حال او را — آمدی ای زهی کمال او را

ذکر حالات بابا اهله ریشی که روزی یکی از عالم غیب نزد ایشان آمد که فلان محله غیبت تو شنیدم و تدارک آن محله

بود روزی نشسته در حرم — او چو بدری و دوستان انجم
که فلان محله غیبت کردند — چیست غیبت فضیحت کردند
او گذشت و دو کس دگر آورد — هر یکی همچنان خبر آورد
زاهل مجلس یکی بپا برخاست — که کرم کن سرای من انجاست
شب درانجا چو آتشی افروخت — خانها جز سرای او همه سوخت
طعن شان خانمان و جان سوزد — خانمان چیست بل جهان سوزد
یاد کس جز بذکر خیر مکن — که تو بنیاد خویش از بن

یکی از اهل غیب پیدا شد — پیش او بهر عرض برپا شد
گفت داری گواه گفت آری — گفت و آر پیش من باری
گفت آن محله را بسوزانید — شعله زان خانها فروزانید
گفت تو خانه را نشانی دهم — برسرش حرز بی زمانی داد
این بود طعن بنگر دان این — غیبت اهل ره نوردان این
تا توانی زبان بطعن کسی — مکشا و مزن ازین نفسی
دم بغیبت مزن مکن غولی — کن باصلاح خویش مشغولی

غول تنها نه خویش را گم کرد
رهزنی بلکه او بمردم کرد
یک کسی سر بغیبت افرازد
همه را مجرم و تبه سازد

آنکه مشکوة خوانده از بر بود
چونکه مشکوة جمله یادش بانه
بود استادش از کرامت حق
حبذا از محبت ذاتے
گرچه از غوربان تبارش بود
خاصه اسرارهای ابراران
ذکر ایشان چو در قلم آورد
آنکه مرقد گہش بکوه ودر است
روزی از خانه بیقرار شدم
قدمی چند ز آستانه فرود
ریسمانش بدست بگرفتم
مجلسی دیده ام لبی والی
آنکه او سرگروه ایشان بود
آمد و دست من گرفت و برد
از ره لطف گفت بابا باز
پدر پیر دیس فقیر مراست
سید از گفت من تبسم کرد
آن همه شب چو روز دیدم من
من همانجا فتاده ام بیهوش
همچنانم بخانه آوردند
دلم اندر طپش در آمد باز
با همه اضطرابها زان پس
مختصر تا دو نیم سال مرا
بود در راه طرفه دریائی

ذکر آن زبدهٔ اصحاب تمکین قدوهٔ اولیای روی زمین جامع الکمالات و منبع البرکات محب ذاتی بابا داود مشکوتی

شیخ داؤد گشت مشکواتی
لیک از علم اعتبارش بود
جمع کرد است او ز اخبار آن
حال خود را چنین رقم آورد
سمت کهاوره قریه چهنزا است
بزیارت گهش سوار شدم
خوش فرائی و مرغزاری بود
که بموفیل مست بگرفتم
گسترانیده فرشی از قالی
ز اهل مجلس سوئی یکی فرمود
قطره را بحر ناب سپرد
فارغ از لهو و لعب دنیا باش
بمحبت لبی اسیر مراست
شکر این جانم از تکلم کرد
مجلسی دلفروز دیدم من
هوش از من ببرد صحبت ایش
با غم بیکرانه آوردند
سینه ام در کشش در آمد باز
با پدر حال خویش گفتم و بس
هم بدینگونه بود حال مرا
موج زن با کمال پهنائی

عالمی شد که کس چو اوئی نه
چون تصانیف او که معتبر اند
اکثر آن ذکرهای معتبرش
کادل از روح سید والا
یافتم این کشود از نظرش
رحتم آنکه بدان جناب رسید
من در آنجا چو بار افکندم
ناگهان خواب در ربود مرا
شمع کافور بر فروخته اند
که ببار آن جوان رعنا را
او بسی لطف کرد و تکریمم
گفتم ای سید آنچه فرمودی
اوز داغ محبتم مبرد
که بیادای خویشتن جا کن
صبح صادق چو زد نفس آنجا
چند کس گرد آمدند مرا
چون از و اندکی شدم خالی
شادمانم که پاره شد جگرم
بیخبر باز گشتم از مستی
هر یکی چون مرا مریض شمرد
از سر بحر چون عبورم شد

عنبرین تر ز مشک وادی بود
باز مشکوتی او ستادش خواند
خواجه حیدر علیه رحمت حق
تیز فهمی و تیز گوئی نه
معرفت را دلیل و رهبرند
کرده ام نظم و فایضم زبرش
میر سید جمال کان عطا
دولتم رو نمود از نظرش
که بسر کوه آفتاب رسید
اسب در مرغزار افکندم
کاسب آتش رشته بر کشود مرا
گرد بر گرد حلقه بر بستند
فی جوان میهمان زیبا را
مکر منها نمود و تعظیم
بود لطف و کرم که بنمودی
در محبت ز رفتنم مبرد
صحبت ما ببین تماشا کن
پس بزد جلوه هیچکس آنجا
رفتی از جنون زدند مرا
خواستم با پدر کنم حالی
میبروم از حیات میگذرم
که شعورم نماند از هستی
پدرم زان سوی طبیبی برد
عالم غیب در ظهورم شد

نی انجا فراز چونی بود   نی زنی بلکه ماهر نی بود
از سر حال من چو آگه گشت   مرمرا یکدو گام همبر گشت
چون سوی جوی دیده بر کردم   مرد نورانئی نظر کردم
چون وضو نی باهتمام نمود   چند رکعت باهتمام نمود
چون ببردند سوی پیر مرا   گشت از لطف دستگیر مرا
سوی ابدالها نظر کرده است   تا اش طرفه بیخبر کرده است
بعد ازین مرد هوشیار شود   عارف خاص کردگار شود
من همان روز باخبر گشتم   بسوی هوش خویش برگشتم
که اگر بانگ نای یا سرنای   می شنیدم همی شدم از جای
بیخبر میشدم ز بیهوشی   مستیم می نمود آغوشی
همچنان بیقرار می گشتم   بیخود از اختیار میگشتم

پای تا فرق صورتش زیبا   نور در نور طلعتش رعنا
پس اشارت بجوی آبم کرد   که بدان سو ببین شتابم کرد
که طهارت همی نمود انجا   نور بر نور می فزود انجا
زان به بابای من اشارت کرد   که برای این پسر باین نظر کرد
گفت رنجوری ندارد این   غیر مخموری ندارد این
از نظرهای شان تباب افتاد   می کشید مست زان خراب افتاد
اینسخن گفت و غایب از نظرم   شد نهان و پیر مختفی ز برم
اندکی ماند آن طپیدن دل   همچو مرغی مرا پریدن دل
از دل گر بگوشم آوازی   میرسیدی ز بربط و سازی
میرسیدی مرا اگر خبری   از سر ذبح هیچ بانوری
تاکه زان حال داد تسکینم   پیر کامل نصیب مسکینم

ذکر صحبت اول نمودن بابا داود مشکوتی همراه بابا نصیر الدین غازی و کامیاب شدن از نگاه ایشان بسرافرازی تاج فقر

اولین صحبتی که با او شد   الله الله چه خوب نیکو شد
حضرت شیخ بود برزده سر   با همه خادمان بسمت الر
بنده را ذوق دیدنش افتاد   که بسی مت رسیدنش افتاد

چون نه آگه ز خورد سالیها   بودم از شهر و ز حوالیها
شیخ دین را بجست و جوی شدم   طالب او بآرزوی شدم
هرکه در ره دوچار میگشتی   در تجسس بکار می گشتی
گفت اوی که ز درد زارم من   رو ببابا نصیب دارم من
در مقامیکه از کمال صفا   جای بابای شنکر است انجا
آن طرف چون بنداشتم معلوم   خاطر آشفته گشتم و مغموم
که مثل مناره بالا شد   چرخ از پرتوش مصفا شد
در بماندم بر بنمائی نور   رفتم آن سو بجان و دل مسرور
بود انبوهی از ملک صفان   حلقه بسته بشوکت و برهان
بعضی اندر تلاوت قرآن   بعضی از ورد گشته نور افشان
بعضی اندر مراقبه در راز   بعضی اندر محاسبه ممتاز

پای از جای خود بدان کردم   طالع و بخت رهنمون کردم
از مقامش سراغ می جستم   پی توی زان چراغ می جستم
کای پسر در چه کار خواهی شد   بکجا رهگذار خواهی شد
گفت مرد یکه دوش آن مخدوم   بود با خادمان پاک لزوم
چونکه او هم یکی مرید وی است   لاجرم رفته بهر دید وی است
تاکه از دور در نظر برمن   گشت یک نور جلوه گر برمن
شد یقینم که شیخ دین انجاست   زانکه آن نور نور اهل بقاست
حضرت شیخ هم در انجا بود   مجلسی عالی و معلی بود
کاسمان سجده آن زمین زد   طعنه خاکش بمشک چین زد
بعضی از ذکر دل بحق مشغول   بعضی از فکر دیده در معقول
فرقه محو نور ذات شده   حلقه مست در صفات شده

جمعی اندر تعلم دینی
فرقهٔ در سکوت و حق بینی

اندران حال من ز خود رفتم
ترک خود بینی و خرد گفتم

صوفی آمد و مرا در دم
برد در پیش آن ستوده شیم

شیخ دین اتحاد کرد مرا
بیک پرسید و شاد کرد مرا

گفتم از غوریان مشهورم
در حسب در نسب نهاکورم

گفت چون از وتنرهاکوری
غم مخور گر قبیله نوری

این زمان شاید آن تو خواهی بود
عارف ذوالعیان تو خواهی بود

هم در آن دم ز بهر تعلیمم
بیکی کرده اند تسلیمم

گفتم ای لطف تو بهر ناکس
بیکسم ناکسم بدادم رس

صبح از خرمی که بشکفتم
خادمی را ز شیخ دین گفتم

گفت شب تا چه خواب دیدی تو
چه بگفتی و چه شنیدی تو

گفت الحق که راست دیدستی
راست دیدی و حق شنیدستی

شب مرا هم چو راز بکشودند
چیزها در حق تو بنمودند

پس بهر روز لطف نامحدود
در فزونی مرا همی فرمود

روز و شب از سر محبت او
بوده ام سرزده بخدمت او

مجمعی سوی بخت ور مشغول
فرقهٔ پیش شیخ زاهن فعول

لرزه افتاد عضو عضوم را
ره بکل داد جزو جزوم را

چون مشرف بپابوس شدم
باز معمور در جلوس شدم

کای رهیده ز خود پرستی تو
از کدا این قبیله هستی تو

به تبسم بمن نگاهی کرد
زان نگاهم چو بادشاهی کرد

هر زمان از قبیلهٔ ایشان
می برآید کسی ز درویشان

گفتم از لطف حق چه دور بود
مفلسی کز زاهل فقر بود

شاه کونین شب بخواب مرا
جلوه زد همچو آفتاب مرا

گفت خوش باش تو اگر گبی
باکسی یا کسی تو هم نفسی

او بعرضش رسانده و خواند مرا
از کرم پیش خود نشاند مرا

همه در خدمتش بیان کردم
آنچه دیدم همه عیان کردم

هست بر راستی رسیدن تو
من زانی گواه دیدن تو

آن همه ها بوقت گفته شود
آشکارا همه نهفته شود

بسکه هر لحظه تربیت میکرد
ره مرا سوی امنیت میکرد

تا که از فیض صحبت ایشان
مستملک گشته ام بدیشان

مرشد ره نصیب مسکین بود
از خودی رسته و خدا بین بود

بود پیوسته در سیاحت ها
دور ز آرام و استراحت ها

می نبودی دو شب بیک منزل
نشود تا که الفتش در دل

ذکر آن برگزیدهٔ حق و آن نور مطلق سید پاک فرزند شاهد لولاک آفتاب جلی سیدنا و سندنا سید محمد علی رح

نوبتی سر بپا نچهامه زدند
که براوج فلک عمامه زدند

بر سر صفه از کنارهٔ ده
بنشستند با همه که و مه

از بخارا رسیده آبایش
وطن اصلی از همانجایش

لیک از اختلاف شمس عراق
دین آبای خود نهاده بطاق

اعتقادش که نیست بعد ولی
بولایت رسیده هیچ ولی

کرد در دل که مرد گمراهی
میرود با شکوه و باجاهی

پاک اکنون بهفت آب شود
که بشستن اگر شتاب شود

شب بخود داره شد مقام گهش
بود انجا چونان شام گهش

خانی انجا بصد شادت بود
بلکه با رتبهٔ سیادت بود

هرکه در پیش خلق نامش برد
سیف الدین خان باختر مشهور بود

دور تر از ره هدایت بود
منکر از جان سر ولایت بود

دید انجا چو شان و شوکت شیخ
دم نزد هیچ از مهابت شیخ

جای این دم که درده ماکرد
همه آلوده این ره ماکرد

بار جسر یکه آن بجوش بود
بهمه شب نشست و شوش بود

چونکه آن جزء تمام شست
گشت آگاه شیخ دین بدست

گفت چون چوب و سنگ مرده ما
گشت ناپاک از قدم گه ما

او چو مشغول شد بپاکی او
ای زهی ترس و ترسناکی او

ما هم اکنون بپاکیش کوشیم
که ز هر نیک و پاک باهوشیم

او که از طعنه آب زد ره را
کز پی نور طعنه زد مه را

مه بالا ز نور خود در تاب
سگ بعوعو که راه کرد خراب

میکنم پاک از ره دگرش
آب پاشم بگوشهٔ جگرش

یعنی آن دنبل شکم اورا
میشود موجب الم اورا

صبحگاهان چو شیخ بار ببست
سر فتراک یک نگاه ببست

پسری بود خان والا را
سرو قد بکه سرو بالا را

داغ بر دل ز سرو قدش بود
مه گدازان ز نور خدش بود

چهره اش آفتاب نورانی
بود در حسن یوسف ثانی

گرچه در پانزده سنینش بود
چون مه چارده جبینش بود

آشکارا ز طلعتش بهی
فر فرخندگی و پادشهی

مختصر آیتی ببالا بود
که بسید علی مسمی بود

از پس شیخ بی سر و پا شد
کز سر خنده مست و شیدا شد

چون بر شیخ دین قدم بر زد
بر سپهر برین علم بر زد

شیخ چون دید شکل و سامانش
منسلک ساخت در غلامانش

خان والانشان بماتم شد
سینه اش پاره پاره زین غم شد

با دو صد مردم سپاهی
از پسش شد بسینه کاهی

باز آورد و بند کرد اورا
از زدن دردمند کرد اورا

شب چو تاریکی آشکارا شد
بند از دست و پای او وا شد

او شبا شب بشیخ دین بگذشت
از پدر با دل حزین بگذشت

باز او را پدر بروز دگر
برد همره بدرد و سوز دگر

باز از دست و گریزان شد
خون فشانان و اشک ریزان شد

چند باره اینچنین معامله شد
تا که خان از سر مجادله شد

سر بزانوی ناامیدی زد
طعنه بر کودک ز پلیدی زد

کین پسر گرچه از رشیدان بود
آخر از زمرهٔ پلیدان بود

کی بنیکی بود کسی که بدست
مرجع کلشئی باصل خود است

ذکر کرامات سید محمد علی و احوالات آن آفتاب جلی و آمدن حضرت بابا نصیب غازی بجهة تربیت آن

شد چو سید علی بخت بلند
نایب طالب و سعادتمند

زام مرشد بغار مسکن کرد
سمت آرت شال گلشن کرد

بود در غار تا ده و دو سال
با همه عز و با همه اجلال

شیخ روزی بسوی غاره رس شد
بسوی غاره بگذارش شد

گفت ما شلغمی بزه بر زمین
کرده بودیم مدتی است دفین

می ندانم که ناتمام است او
پخته شد یا هنوز خام است او

غار مسدود را چو در وا کرد
حالتی طرفه در تماشا کرد

عضو عضوش تمام پوسیده
گوشت و پوست هر دو ترقیده

دیده اش محو در تجلی بود
نفسش گرم یاد مولی بود

گفت با خادمان سنجیده
که شنید این به پنبه پیچیده

بگذارند در هواگاهش
نفحهٔ لطف ساز داگاهش

او چه از غار سر برون آورد
من چه شرحش دهم که چون آورد

چون ز چون رفته محو بیچون بود
ز اعتبارات رفته بیرون بود

شیخ در دم خلافتش بخشید
خرقه و لطف و رأفتش بخشید

داد اذنش برهنمائی خلق
بود لایق به پیشوائی خلق

بر سر هر که او نظر میکرد
نظرش خاک را چو زر میکرد

مینمود از کمال نور از و
خرق عاداتها ظهور از و

عالمی مستفید شد از وی
با ارادت رشید شد از وی

پدر آگه ز حال او چون شد
از خطورات خویش برهن شد

دید و دانست شد برو معلوم
که ولایت گهی نشد معدوم

ابر باران بهمین شان بارد
خاک نعمت ز بهر شان آرد

کس چو الله خوان نمی ماند
پس زمین و زمان نمی ماند

ورنه هر کو رمیزند بانگی
الله الله از پی دانگی

تربیت از پسر رسید باو
جذب حق سوی خود کشید باو

ازازل هر که با سرانجام است
ره ز کفرش بسوی اسلام است

که سگی ز اهل کهف آدم شد
بوستش بین که جلد بلعم شد

تو به از کردهای خویش آورد
رو بمردان سینه ریش آورد

صاحبان ولایت اند هنوز
بر صراط ولایت اند هنوز

در زمان سر زند جهان بعدم
گر ولایت نهان شود بعدم

اوست الله گوی حق آگاه
که ز خود رست و شد بقا بالله

سیف خان را چو نور حق بر تافت
اولیا دید و هم ولایت یافت

حبذا سر زده با افکارش
گشت افکار عین اقرارش

نیکبخت آنکه در سرشت نشد
هیچ سودش نه کار و کشت نشد

هر یک از اهل دل جگر خونست
که ندانیم خاتمه چونست

ذکر کرامات جناب حضرت سید محمد علی و مرید ایشان که در آتش سوزان رفته و از انجا سالم و سلامت بر آمده

اینسخن از زبان معتمدی
گوش دارم بخوشترین سندی

که بسید علی مریدی بود
در زبانات ها رشیدی بود

رفت با پیر خود بسوی ییلاق
هر دو در معرفت یگانه و طاق

بود آتش گرفته در شجری
که همی سوخت او بر رهگذری

که تو هم با چنین دلافروزی
عاشقی همچو ما که میسوزی

سید این نکته که دلکش زد
همره خویش را در آتش زد

بهمه شب درون آتش بود
که سمندر وشی ز رو خوش بود

صبحدم آمد رخت پهناور
بود یک توده ز خاکستر

هر که او ز آتش محبت سوخت
آتش دو جهان از و افروخت

شیخ دین یعنی آن ابوالفقرا
داشت نعلین کهنهٔ در پا

او که از دور دید نعلین را
نور موفور دید عینین را

داشت پوشیده زیر دستارش
سالها ای خوشا سر و کارش

زان کنار او باصل کار رسید
از همه ماسوا کنار کشید

تا که یکشب جمال مطلق دید
جلوه پیرا رسول حق دید

امرش از امر من مدار بود
امر من امر کردگار بود

که مبادا کسی ز ذریت من
میشود موجب اذیت من

گفت دلشاد دار لا تحزن
صالحان از تو طالحان از من

دید سید چو آتش تیزش
گفت با دیدهای خونریزش

ایخوشا عاشقی که همچو تو سوخت
شعلهای درون برون افروخت

در زمان آن مرید نعره زنان
سر بآتش نهاد رقص کنان

پای تا فرق شعلهٔ آتش
بود چون شمع بلکه اخگر وش

مرد عاشق بحالت خود بود
باشکوه و جلالت خود بود

او ز آتش کجا کند پرهیز
نار دوزخ ز سایه اش بگریز

آن بسید علی فرستادند
تا بپوشد تبرکا دادند

گفت حیف است که بپا دارم
آنچنان رتبه من کجا آرم

تا که شد شیخ واقف از سر کار
در کشیدش ازین ادب بکنار

بازکردند امر تر و بحش
آن گوارا نشد بتیره بحش

گفت فرزند زادهٔ مرشد دین
رو چه بر تافتی چه حالست این

گفت می ترسم از شه کونین
هستم اندر تفکر ما بین

او بفسق و فجور پیوندد
لا جرم دیو بر سرم خندد

سید از امر پادشاه رسل
از خوشی بر فلک نواخت دهل

برده فی نحوا قدم اشرف
آن یکی نامزد شد به حسین
شد دو فرزند از دو شوکت شان
مولوی حبیب آن فقیه سره
مرتضی و حسین و زین عباد
موسی است و رضا تقی انگاه
پس محمد پس احمد و موسی
پس علی است بعد از آن جعفر
باز سید غیاث الدین دو سر
باز یعقوب خان و رستم خان
سی و چارم امام دهر علی
بود هشتاد و یک قرون هزار
باد هر یک بمعرفت همدم
شیخ شنکر که بود مست الست
او شبی از محبت ذاتی
از سرم مادر و پدر رفته
نی مددگار کس نه یارم بود
خلق بر گرد او چو صف بستند
نی بیاد اشتم نه بر سر هیچ
داند آنکه که او شناس بود
دیده شان بر لباس می بود
بعد مرگ آنچه هم بهت ماند
گفت خود را چو هیچ کردم پای
گفت ای کودک از که فرزندی
گفت بابا بیا و بابا باش

زنی از صالحان بغداد ور
دیگری چون حسین فخر زمن
شیخ عبدالکریم و صباح ان
کرد از ایشان نظم این شجره

شد دو فرزند ارجمند از و
زوجه دیگر از بتار دگر
در خلافت بجای او هر جا
به تبرک رقم زدم نجبا

شجرهٔ منورهٔ جناب حضرت سید محمد علی از ابتدای ایشان تا حضرت جناب رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

دو علی هم زبعد یکدگر
میرزا سید احمد است دگر
آن دلاور بزرم چون دستان
سید پاک دین ولی جلی
که بصد جان گرفت قرار

پس حسین و محمد و احمد
باز یوسف رخ نکو بنمود
باز سید حیات و میر حسن
بود تا بود سید السادات
همه اولادشان چو مه پاره

ذکر آن برگزیدهٔ حق و آن نور مطلق سالک راه بابا شنکر ریشی

حال خود را بشیخ میگفتی
آیم از بیکسی ز سر رفته
عمه بیوه غمگسارم بود
حلقه گردش ز هر طرف بستند
در برم کهنه و دگر نه هیچ
قیمت ناس از لباس بود
جز دل حق شناس می نبود
آن دل پاک و آگهت ماند
شیخ را بر سرم نظر افتاد
از کجا این شجر برومندی
خاطر خویش را ز غم مخراش

گفت که خورد سال بودم من
ز آشنایان کسی نبود مرا
تا که بختم بکار سازی شد
من هم از دور از پس هر یک
سر ز خجلت فکنده بودم من
جز که مردان حق که حضرت حق
پیش ایشان لباس چیزی نیست
ورنه این تن بصد لباس ترا
در زمان سوی شیخ برد مرا
گفت ای شیخ دین یتیمم من
گفتم ای شیخ عمه دارم

هر دو با طالع بلند از و
با نسب کرد اعتبار دگر
جا نمود چو چار رکن کبار
سر فرو چون قلم زدم اینجا
باقر و جعفر آن سر عباد
موسی ثانی است عبدالله
باز احمد محمد دانا
باز محمود شمس الدین امجد
باز یعقوب خان که صدر بود
سیف خان باز جمله سی و دو تن
در او قبلهٔ ذوی الحاجات
هست در دهر من بچو داره
بالنبی و آله الاکرم
زبدهٔ ریشیان و اله و مست
مفلس و تنگ حال بودم من
که نگاهی همی نمود مرا
اندر آن ره نصیب غازی شد
ایستادم ز شیخ دور ز ترک
تا که شایان بخنده بودم من
نظر شان بدل بود ملحق
قدر این غایت بشری نیست
عاریت کرده ام قیاس ترا
با همه سعی پیش برد مرا
کز یتیمی بسی سقیمم من
که بخدمت گریش در کارم

چونکه از خدمتش خلاص شوم
پس بخدمت بلخصاص شوم

گفت با این مروت و این درد
می تواند خدای جوئی کرد

داد چیزی و وعده چیزی کرد
تا مرا صاحب تمیزی کرد

بسوی شیخ رهگذار شدم
بسراغش بسمت چرار شدم

چون مرا دید و طرفه خوشدل شد
گوئیا دولتیش حاصل شد

هست نزدیک و زیارت کن
بر سر خاکش این نثار کن

نظری بر من از عنایت ها
ای درت مصدر هدایت ها

ایستاده بنصف شب بودم
همچو شمعی بتاب و تب بودم

بر سر خود فکندم و خفتم
خفتم و از حواس خود رفتم

چون ز سرما و وقت سحر برد
سر بر آوردم و شدم مضطر

صبحدم زائران روضه پاک
هر یک از حال من شده غمناک

تا بدان خویش را بپوشیدم
تا بزانو ز ناف پیچیدم

شیخ بر حال من تبسم کرد
لب دربار در تکلم کرد

هر که زین قوم کامیاب بود
پیرهن هم بر او حجاب بود

کار ریشی گری نه سرسریست
گشتن از هر چه غیر حق بریست

همه لذات نفس بشکستن
از خودی رفتن و ز خود رستن

گاه بودن بخاک و گه بدره
خوی کردن بکارهای سره

نی طمع از بهشت میدارند
نی ز خوف جحیم میدارند

چون اشارات شان نیوشیدم
داد پیراهنی و پوشیدم

حکم کن تا بکوه خواهم شد
تابع این گروه خواهم شد

میتوانی اگر باین ره شد
پس بروز دو وقت بیگه شد

گرد گردش درختها بقطار
بنشاندم کشیدمش انهار

بر سر آن حصیر بنشستم
دل نهاده به پیر بنشستم

داد تلقین ذکر و اورادم
کرد از فکر غیر آزادم

بود آبی به پیش غار مرا
پس همون بود در بهار مرا

شیخ چون از من این فتوت دید
سخنم ز عالم مروت دید

پس در انجا معلمی آورد
بهر قرآن مرا باو بسپرد

سوره چند یاد بگرفتم
پس ره اجتهاد بگرفتم

شیخ آندم دران نواحی بود
زانکه هر روز در سیاهی بود

شد اشارت مرا که شیخ گزین
پیر این راه شیخ نور الدین

کامدم تا ازین گروه شوم
ریشی آسا بغار و کوه شوم

شب چو انجا بصد نیاز شدم
چاره جو از درش براز شدم

باز آن پیرهن که یکتو بود
در بر من بحد زانو بود

دزد آهسته آن عبا از من
برد و بگریخت چون صبا از من

عضو عضوم چو شاخ عرعر شد
دل ز عریانیم مکدر شد

از رداهای من دو نیکو مرد
هر یکی درعه تفضل کرد

باز در پیش شیخ دین رفتم
سر بخود برده شرمگین رفتم

گفت دانی که این اشاره چه بود
بر تو از دزد این خساره چه بود

هر که با ریشیان شود ملحق
درسش اینست و این بود سبق

زدن آتش بخاندان اول
دور بودن ز خلق و اهل و دول

بگیاهای تلخ خو کردن
ترک لذات و آرزو کردن

در قیام و سجود گه برکوع
محض از امر حق شدن بخضوع

ذکر شان فکر شان نه بهر جنت
رفتن از این و آن نه بهر جنت

بعد چندی به نیک اندیشی
عرض کردم که میشوم ریشی

گفت احوال شان ندیدستی
بلکه از چشم خود بدیدستی

چون بامرش بزیر کهساری
کندم از دست خویشتن غاری

یک حصیری ز پوستهای درخت
یافتم همچو تخت نیکوبخت

تا که آورد شیخ دین تشریف
در بن غار من بصد توصیف

هم طریق توافقم بنمود
غسل بهر تهجدم فرمود

چون زمستان رسید و یخ بربست
شد چو سنگی ز سنگ هم بشکست

بازآبی دگر فراتر بود / که صدایش همیشه جرجر بود
کرده ام غسل با دل آگاه / خوانده ام حرف حرف بسم الله
ذکر داد هوش از من برد / گوییا که روانم از تن برد
گفتم ار عمر من رسید بسر / مرقد من بغار او بستر
گفتم ار شیر هیچ باکم نیست / جز بتقدیر ایزد و بلاکم نیست
باز زد جلوه این خطر بر من / که دو کس میزنند سر بر من
گویم الله شد آنگه مرا / شد محمد امید گاه مرا
در همین بودم و دو کس سر زد / گوییا مهر بر نفس سر زد
آن یکی از زمین مرا برداشت / وانگر کس سرم بسینه گذاشت
که ازان خاطرم قرار گرفت / وحشت و هیبتم کنار گرفت
زد کسی این ندا مرا از در / که مکن ترسناکی ای شکر
آفتاب هدا و گنج علوم / قطب الاقطاب شیخ دین مخدوم
محض بهر تو آمدند اینجا / سر ز بهر تو برزدند اینجا
بعد تادیب و زجر و توبیخش / که کشیدند بر سر سیخش
در گرفتند با همه تاکید / که نکردند گرد هیچ مزید
آن حصیری که داشتم بستر / آب بود از عرق شده یکسر
پس نشد هیچگاه تشنه هم / شد بسیری بدل گرسنگیم
اندران غار چند سال مرا / بود مستی ز فرط حال مرا
گفت مرشد که ترک خدمت کن / صحبت اکنون بشاه دولت کن
آنچه پیشش بیک گذارم شد / کی بعمری درون غارم شد
آنچه اکسیر و کیمیا گویند / آن نگاهی ز اولیا گویند

بر همان آب نیم شب رفتم / دل نهاده بفضل رب رفتم
دیوی آنجا مهیب پیدا شد / هیکلی بس عجیب پیدا شد
همچنان بیخبر بغار شدم / کز سر درد بیقرار شدم
پس صدائی بگوش من رفته / که پلنگی است اندرو خفته
چون درون رفتم و ندیدم کس / حال ز غم شده نفس بنفس
از خدا و رسول از دو بیم / پرسشی میکنند ازانیم
نور اسلام و دین و آئینم / پیر بابا نصیب مسکینم
غارم از روشنی تاب افتاد / شد گمانم که آفتاب افتاد
کاسهٔ پر ز شیر ناب مرا / داده اند از زبان شتاب مرا
باز کردم ز غار را ز سر هوش / خشخش نعل و سم اسپ بگوش
کاینک آمد جناب شد تو / پیر تو رهبر و مؤید تو
همرهش دو خلیفه‌ی گزین / حضرت خاکی و نصیرالدین
دیدم آن دیو بسته آوردند / دست و پایش شکسته آوردند
عهد و پیمان ازو بهر همه / از همه تابع وی و خدمه
باز هر یک مراد ما فرمود / آمدم با خود و دلم آسود
شیر نابی که همچو درد مرا / داده بودند آن دو مرد مرا
بعد هر هفته کردمی افطار / مست بودم نشسته درین غار
صاف چون آئینه ضمیرم شد / حکم بیرون شدن ز پیرم شد
شاه دولت که بحر رازی بود / الله الله شاهبازی بود
صحبت مرد حق بیک ساعت / به ز صد ساله است در طاعت
نظر شان که کیمیا اثر است / بخوش آنکه مست آن نظر است

ذکر عارف آگاه و گزیده درگاه غازی بت شکن در راه سلوک چالاک در امر معروف بیباک حضرت بابا داود کوهنی

آنکه از خاصگان باری بود / شیخ داود گشتوایی بود
قریه که باوست کوهن نام / شیخ دین آمد و گرفت مقام
خلق آن قریه مست هر یک بود / کلمه گو بت پرست هر یک بود
بزبان گرچه کلمه میخواندند / پیش بت سر بسجده میماندند

چونکه از دین نداشتند خبر
بت از آنرو چو غازیان بشکست
طرفه مستی و حق پرستی بود
هم مقاماتها عجیبش بود
گرچه تو نور علم داشتمی
می ندیدی چو بت شکست از من
باز هم با وجود نادانی
مختصر از شیخ دین ز دین دان را
باز شمسی که شمس آئین بود
شمس گفتم از آنکه نام ویست
بود در قریهٔ زسمت مراج
آن مصلا چو تخت گاهش بود
در ده او بطالع فیروز
گرچه بودند پیش شیخ بسی
گفت این سخت زهر دو جهان
رفت در خانه هرچه داشت همه
بهر یا بنات شاقه کار گرفت
روغن و لحم و شیر و شیرینی
تا که زان تره سره مرد همی شد
در دهی از مواضع مشهور
آنچه امر خدا نبود همه
شد بیا با نصیر الدین مشهود
که دران صومعه قدم در نه
تا بآن قریه چون قدم بر زد
چشمه همچو چشمهٔ حیوان

هم مسلمان بودند هم کافر
که زده بانصیب غازی دست
نیستی بود بلکه هستی بود
هم کراماتها غریبش بود
ظلمت کفر کی گذاشتمی
فی صنم نی صنم پرست از من
با زکی مانم از مسلمانی
غازی بوده بهر کفاران

شیخ از بسکه بت شکست انجا
بر سر کفر ترکتازی یافت
در عبادات بلکه دست نه ده
گفت روزی بشیخ مشکوتی
هر کجا دیدمی بت و وثنی
منکه عامی ز علم و برهانم
روز و شب در همین مجادله ام
ارجعی چونکه از الهش شد

ذکر سر حلقهٔ جانبازان و زبدهٔ صاحب رازان مفخر خاصان اهل الیقین بابا شمس الدین نابکو قدس الله سره

تاج بر فرق سر کلاهش بود
رفت بابا نصیر الدین بجروز
پس بجز شمس الدین نماند کسی
بهتر است ای شه کهان و جهان
بهر یغما برون گذاشت همه
کار بر امر کردگار گرفت
ترک زد از پی خدا بینی
الله الله چه ره نوردی شد

لقب او به نابکو مشهور
بود آن روز روز جشن انجا
شیخ پرسید از وکه ای برنا
این همه جشن این تماشا هیچ
همره شیخ رو بمولی کرد
روز صایم چو نیک روزان بود
پس قناعت بکاسنی و تره
زه زتلوین بجوی تمکین برد

کرامات بابا شمس الدین بجهة امر معروف و نهی منکر او را در دهی فرستاده بودند و تجاوز نمودن ایشان و ناپیدا شدن چشمه

امر معروف کن ببردم ده
از سر وعظ و پند دم بر زد
بود سر بر کشیده بر کیوان

تا ازین کارهای نامشروع
لیک در هیچکس نکرد اثر
بهمه قریه بود آب از وی

گرد هر یک خدا پرست انجا
این نصیب از نصیب غازی یافت
دست از نیستی بهست نه ده
ایکه تو جامع الکمالاتی
پاره اش کردمی چو بت شکنی
چکنم که ز علم نادانم
هر طرف افتاده و لوله ام
هم دران قریه دفن گاهش شد
جانشین نصیب مسکین بود
ورنه شمس از کجا خادم ویست
همچو شاهی بغیر مسند و تاج
از پی عشق واله و مخمور
خلق در جشن واله و شیدا
تو نه رفتی بجشن گاه چرا
دو جهان پیش یاد مولی هیچ
جبذا وه چه خوب و اعلی کرد
شب ستاده چو شمع سوزان بود
گرد از کوهسارها و دره
گوی از ریشیان پیشین برد
سر زد از اهل قریه فسق و فجور
گرده اند از ره جحود همه
از محبت بشمس الدین فرمود
بخدا وند خود کنند رجوع
ابر نیسان چه میکند بحجر
که من الماء کل شیء حی

آب آن چشمه شد خیابان بعد ما
بی سر و پا بنشش در زمین رفتند
گفته چون دست بر فساد زدیم
پس همه با کمال زار بها
تا که عفو و کرم هویدا شد
چشمه رحمتش بجوش آید
تا شدی محو زآب دیده ما
بخشش و لطف بی نهایت تو
رایگان در وجودم آورده
آنکه در جود و ورع یکتا بود
شد زبابا نصیبت ال طریق
بود در علم در عمل یکتا
از ره علم بجز مواجب
او خلف بود زان بکوا امین
از سر شام شد طلوع قمر
داشت با او بهر عمل تشبیه
در سنه یکهزار و پنجه و شش
آنکه او خلق را بیاری رفتی
شیخ هردی نمود یک نظرش
زان نظر مصدر هدایت شد
هر که مستغرق وصال شود
از سر حزن و طرب بگذشت
داد مرشد خطی زارشادش
کس بارض و سما بجز حق نیست
هر کرا او ره هدا بنمود

که نماند از سر جوشش نم
سر فرو برده شرمگین نشیند
آبروی مرا بباد زدید
با همه درد و دلفگار یها
آب آن چشمه باز پیدا شد
قلزم عفو در خروش آید
زنگ جرم از دل ما مبدل ما
عفو و جود تو و عنایت تو
از نبودم بجودم آورده

خلق ازین غصه سینه چاک شدند
کین چه ای شیخ دین نمودستی
من هم آب شما بریخته ام
توبه از کردهای خود کردند
هر که او چشم اشکبار کند
گریه از راه عجز و زاری کو
منتی سالک است ذنب عظیم
نیست البته بر سر علیم
رایگانم ببخش و یاری کن

ذکر شهباز میدان طریقت غواص بحر حقیقت عارف آگاه دل نجوی وصل از ماسوی بری بابا یوسف بلدیمری

وز سر فقر درّه التاجی
که بها نام اوست بر سر دین
به بها تافت در بلندی سر
کالولد آمد است سرابیه

پدر او که ذوالکرامی بود
گشته در راه قادری است دلیل
خواجه یوسف نبیره او بود
او بدلی بلا زغفتی شد

ذکر آن غواص بحر حقیقت صف شکن میدان خدا جونی شهره در نیکو کیشی بابا الهداد ریشی قدس الله سره

ذوالکمالات و ذوالولایت شد
وصف آن کی بقیل و قال شود
زاعتبارات و زنسب بگذشت
گفت این منزلت خداداد است
رهبر و رهنما بجز حق نیست
هم محمد با و عطا فرمود

هست توصیفش از رقم بیرون
او ز خود دست با احد پیوست
شیخ الهداد با همه اجلال
گر چه راه حقش نمودم من
او تجلی باسم هادی گرد
آنکه را او نه راهبر گردد

بلکه در دو ربطه هلاک شدند
باب قهر از چه بگشودستی
بخداوند خود گریخته ام
روی دل در رضای خود کردند
توبه از روی اعتذار کنند
توبه با سوز و اشکباری کو
وارهان اینجا بلطف عمیم
که ظلوم و جهول از ازلم
لطف فرما و بردباری کن
خواجه یوسف مرید بابا بود
اینچنین طلب بی توفیق
ست تصنیف های او زیبا
خواجه عبد البدیع نامی بود
قطب آفاق سید اسماعیل
گوییا که ذخیره او بود
این هم اینجا گذشت اینجا شد
شد بدار القرار مرحله کش
شیخ الهداد بیجا بری بود
کرد از یک نگاه بهره ورش
شرحش از حد بیش و کم بیرون
دیده او دید ممکنات یکسر
شد حریف کمال و حب و حال
هیچ نزد اشد نبودم من
که محمد بحق منادی گرد
گر چه او طالب است کر گمند

مختصر هادی علی الاطلاق
آنکه زد بر سر فلک خرگاه
بود سرتا قدم پر از خوبی
او در اوائل ز هوشمندان بود
خوانده از علم آنچه درکار است
کار و بارش بسوی طاعت بود
از کلندش نه خاک سر میزد
قلبه گاوان بجا همی رفتند
لاجرم ایزدش بخویش کشید
گرچه مجذوب سالکش خوانیم
شیخ اگر سنگ را نظر کردی
چونکه احرام آستانهٔ او
گفتی از سر باو دیده شدن
بخونش نموده خلق نگاه
چون رسیدی بصحن خانهٔ شیخ
شیخ هر نوبتش تشریفی
باز از پس بصد نیاز شدی
الله الله چه ذو الفنونی بود
کشف و حال جناب مانک شاه
مخلصی را از راه سرمستی
بهر من کوزهٔ شراب بیار
گر به پرسد کسی براه ترا
او که چون کوزه را بدوش گرفت
گفت شیر است چیز دیگر نیست
هر که در قرب فات و آورد

اوست در جملهٔ انفس و آفاق
غیر او این همه مظاهر او

ذکر آن حریف زمین و زمان دانشمند روزگار کج کلاه جناب حضرت میان مانک شاه

انچو شاکو بعلم هشیار است
قوت او از زراعت بس
شعلهٔ نور پاک سر میزد
خود بخود بی خطا همی رفتند
جذبه اش پیشتر ز پیش کشید
لیک شاه ممالکش دانیم
سنگ را در زمان گهر کردی
بستی از مهر بکرانهٔ او
فرض عین بود از دو دیده شدن
او بگفتی بجبهه است این راه
بوسه دادی بآستانهٔ شیخ
خاص کردی برون توصیفی
روی کرده بجر راز شدی
کی اثر بر وی از جنونی بود

مختصر عالمی خدادان بود
در زمانیکه قلبه میراندی
باز او را چو وقت از شدی
زین کرامات بسکه شهرت یافت
گشت مجذوب مستیش سر زد
کرد چون شیخ حمزه یکنظرش
سوی او با همه نیاز شدی
پای بر راه هیچگه نزدی
چون حریف چنین عمل نشوم
عارفان باز چشم و سر کردند
باد بپیش شیخ استادی
چونکه سیراب آن نظر میشد
بیشعوریش گاه زوره نکرد
شهره است این سخن بهر بازار

ذکر کرامات آن برگزیدهٔ حق و مجذوبی برده سبق میان مانک شاه بکرامات خود شراب را شیر ساختند

چیست آیا بدوشگاه ترا
محتسب در رهش بهوش گرفت
در سبو هم شراب احمر نیست
رو بقلب حقایق او آورد

گوکه در کوزه شیر خام است این
گفت ای بند باده نوش ترا
باز چون از سبو گره کردند
سرکه زدست او عسل گردد

همه محتاج نور باهر او
مست عرفان جناب مانک شاه
تا برآورد سر بمجذوبی
علمش از بهر یکی دو چندان بود
که مسمی بعبد الرحمان بود
تخم مهر و وفا برافشاندی
قلبه افکنده در نماز شدی
ببر خلق طرفه حرمت یافت
که ز تکلیفها قدم بر زد
سر زد این کرمت از آن بسرش
با ادب آمدی و باز شدی
جز بزانو قدم بره نزدی
بسر زانوی ادب بردم
دره دو دست چون گذر کردی
مرحبا داد بندگی دادی
قطره چون بحر گشته بر میشد
پشت سوی قفا شوره نکرد
هست مجنون بکار خود هشیار
تا قیامت نمیشود کوتاه
گفت روزی که مخلصم هستی
بر سر دوش خود شراب بیار
بهر یک مست ناتمام است این
چیست اندر سبو بدوش ترا
شیر نابی در و نگه کردند
شهد چون سرکه زین قبل گردد

خاک از نیک نگاه کند
خوان شود گر جهان سراپای
مختصر شاه مانک از سر حال
شاه گفتن روا بنام ویست
چون جهانگیر خطهٔ کشمیر
شد بتالاب دل بسیر گذشت
ناگهان نعره زن که ای دهان
بند شد آن پرنده از رفتن
باز گشتی روان از انجا شد
شاهی چند و نه شاهی نیست
وانکه از امر او عنان بگرفت
آنکه از جذبه گشت محرم راه
مشرب او ز بسکه عالی بود
جذبهٔ ایزدش چنان برزه بود
شیخ داود با وجود کمال
در مخاطبه بمیگرفت دو زن
گفتگویش همه لدنی بود
الله الله چه لطف و عونش بود
بر زبانش هر آنچه می جستی
روزی از کشف در شعور آمد
بسر بندگی تکلف شد
خوانکه چیز بکه در قیام سزد
گفت ز بیتی در از این راه است
بتمامی عبور نتوانم
بانه مستغرق شهود شده

کوه را همچو برگ کاه کند
نخورد بر حلال مرد خدای

نکتهٔ کز فرید برزد سر
چونکه قلب حقایق است باد

ذکر کرامات میان بانک شاه که بعد حلت ایشان بوقوع آمد

از قدمگاه خویش گر دو منبر
سیر کشتی چو تند شیر گذشت
که جهانگیر پادشاه جهان
از سر شام تا سر خفتن
شاه شد هر که خاص مولی شد
عاقبت که بجز تباهی نیست

همه عالم بوی مسخر شد
آنکه او را پرنده میخوانند
چون سر مشرب میان بانک
نعره هر یکی زد بحشمت جاه
شاه گفتن نه اولیا نه زیبد
هر که در امر ذات حق خم شد

ذکر مست الست دریای اسرار آنجناب غیبی شاه

سر اقلیم کشف والی بود
که نبودش خبر نه بود و نبود
پیش او میشدی آن جهال
آمدی چون پی کسی سخن
بالدی کاه و که بز نبی بود
که کف دست هر دو کونش بود

بود آئینه مکاشف ها
نی مکان داشت نی سرائی قصر
او بحس گفتگوئی کردی
ظاهر از آن دو زن نشانی نے
هم با یشان سخن طراز شدے
هر که پیشش مطلبی رفتی

ذکر حالات آن مجذوب ابدی مست صهبای سرمدی غیبی شاه

بعبودیت او مشرف شد
گفت حمد یکه زاختر ام سزد
کار صاحب دلان آگاه است
کردنش با حضور نتوانم
فارغ از بود و از نبود شده

بست عقد نماز به پا شد
باز اندر رکوع خم برزد
یعنی از جاذبیکه من بودم
باز آندم سوی مکاشفه شد
رفت بیرون ز حضرت خاکی

شد شکر خاک و خاک شد شکر
میخورد هر چه لایق است باد
بود شاهنشهی بملک و صال
که نه بین و زمان غلام ویست
که جهانگیر پور اکبر شد
همچو برق جهنده میدانند
در رسیدند سر دو افلاک
شاه شاهان جناب بانک شاه
نه بشاهان بینوا زیبد
او شهنشه چو پور او هم شد
شد گدا اگر چه او جهان بگرفت
حضرت غیب شاه خاص آله
از سر بود خویش گشته رها
حضرت شیخ حمزه راهم عصر
کمبی بلکه رد میکردی
پیش و پیش بجز بیانی نے
گفته پرداز سر راز شدی
مطلبش را برزه میگفتے
همچنان در ظهور پیوستی
که باین عالم ظهور آمد
بنده استاده پیش مو شد
که بر رب العظیم دم برزد
راه دور و دراز همچو دم
باز در عالم مجاز به شد
پیش او با همه شرفا کی

تا که اسرار های غیب ازو
گوش دارد برون ز ریب ازو

کای لدی کوزه شراب مرا
میرسد با همه کباب مرا

تا بنارند گو که برخیزند
با جنون پیشگان نه استیزند

رهروی کوزه شراب باد
برد با نان و با کباب باو

تا که یکروز شیخ دین داود
رفت در خدمتش زهی مسعود

غیب شاه از کمال نکته زنی
نکته زد کای لدی و ای زینی

تا که جا بهر شان بیارائیم
که همه بندگان یکجائیم

بسوی اصل خویش خندان شد
قطره در بحر و جان بجانان شد

خاکی او را که مست واصل گفت
عارف و حق پرست و حق آگاه

از پس ساعتی که شیخ نشست
گفت شعری بصد ترنم مست

این عزیزان که گرد من هستند
همه خاصان ذو المنن هستند

شیخ برخاست و زنده بنشست
چه رسد تا چه در نظر بنشست

مختصر که جناب غیبی شاه
بود مستی ز عارفان آگه

شیخ بنشست هر که همره او
بود و بنشست در نظرگه او

تا که اینک بجای خویش روم
این عزیزان فکنده پیش روم

زد چو این نکته و دم از حق زد
روح پاکش علم بمطلق زد

هر دیشی به پیشی از پیشش
جای داده بروضه خویشش

سال تاریخ فیض کامل گفت
محرم بارگاه زینتی شاه

ذکر مجذوب و آله سرمست بارگاه جناب حضرت زینتی شاه

مست توحید تیز حالی بود
الله الله چه ذوالکمالی بود

از مریدان شیخ دین مخدوم
هر دو بودند بمنت ملزوم

آبروی ز مردم دهرش
بود در پیش والی شهرش

دست در کار و دل بیارش بود
ظاهر ار چه گیر و دارش بود

همه اسباب او ز شاهی کرد
بهر کاری به پونچ راهی کرد

گرد گردش بصد ادب هستند
دوستان حلقه گرد او بستند

کوه صد پاره خر موسی شد
از سر طور چون تجلی شد

سر نهاد اندر جنون و شیدا شد
باز در وی چو هوش پیدا شد

عاقلست آنکه مست و مجنونست
گشت عریان ز هرچه با دونست

ذو العیانی و صاحب شانی
بود در راه کشف برهانی

هرچه دارم از وست میگفتی
خدمت شیخ حمزه میرفتی

سر فرو برده حلقه بستندی
وحشیان گرد او نشستندی

از بزرگان بد اصل گوهر او
بود مسعود میر برادر او

زینت شه را که بخت یار شده
از رئیسان این دیار شده

دولت و بخت همقرینش بود
شغل باطن ز شیخ دین دنوش

والی شهر نوبتی او را
با همه جاه و شوکتی او را

حیدرآباد را چو بار افکند
رخت انجا چو نوبهار افکند

ناگهان برقی از سپهر کبود
بر سرش تافت هوش از و بربود

مدتی بود او ز هوش شده
بی تحرک چو باده نوش شده

کسوت از بر کشید و آتش زد
قدم اندر برهنگی خوش زد

باز از و هرچه بر زبان میشد
ظاهر و باطنش عیان میشد

با وجود همه زبردستی
که نمی بود فارغ از مستی

گاهی اندر یلاق مست شدی
شیر در زیر پاش پست شدی

گاهی از بهر از دیاد شهود
میشدی پیش شیخ دین داود

بهره برداشتی ز صحبت او
مرحبا ای زهی بهمت او

بود دیگر روز بر سر راهی
چیزی از طعمه بناگاهی

ذکر کرامات ترجمان زبان کن فیکن زینتی شاه و تحفظ وارزانی هر دو در زبان ایشان بود گویند

هیچ قدرش نه و سر گل ولای
افتاده به بدترین ماوای

گفت ای آنکه بر همه صدری
پیش این ناکسان چه بقدری

چند باشی فتاده در پستی / تو که معشوق عالم هستی
چند روزی بحجره بنشین / روی این ناکسان دگر مبین
چونکه این نکته از لبش سر زد / طرفه قحطی بشهر سر زد
که همیگفت هر یکی نان کو / قوت جان و نور ایمان کو
گندم از بسکه سر زده بعدم / قدر آدم نماند یک جو هم
ارزن و کال شد همه مفقود / سخن از شالی و برنج چه بود
آری آری ز فعل بیخردان / تنگ روزی شود ز فعل بدان
والی شهر بود عالی شاه / خود پرستی و ظالمی بیراه
او بآن مست حق دوچار شده / که دوچارش بر گنهکار شده
گفت ای از پی جنون مخمور / قحط کی گردد از بر ما دور
گفت وقتیکه تو بخواهی بود / ظلم با قحط مے شود مفقود
ایزد از پیش پرده بردارد / بندگانرا بتو به می آرد
گاه گاهی بخانه والے / میشد آن مهر برج اجلالے
در سرائی که بخت و بزمی بود / ساعتی می نشست می فرمود
دیگدان گرم و دیگ راست کنید / همه اسباب عیش خواست کنید
تا که یکروز رفت در حرمش / پیش بانو که بود محترمش
آنکه نامش بسته بال شده / شرح حسنش برون ز قال شده
چونکه عریان محض در پیشش / کرد جا همچو محرم خویشش
شاه از در در آمد چون دید / رو بدیوانه کرد از تهدید
زجر فرمود پس برون کردش / از سر زجر سینه خون کردش
او بطباخ خانه شد سرمست / آب افشاند و دیگدان بشکست
گفت کار تو خیر خواهی نیست / که ترا ذوق پادشاهی نیست
تا یکی ما ترا نگاه کنیم / دیگری آوریم و شاه کنیم
شاه در عیدگاه آمده شد / پی چوگان زدن بانبهم شد
سر زنیش بسینه گاه خزید / جگرش را درید و روح پرید
در زمان شاه گشت بر هر یک / داد از عدل داد سر بفلک
سر زنی سواره زینی شاه / گشت هر سو دوید از سر راه
بانگ زد کرد دست حق کارے / که بفلسی نمود خرواری
همان لحظه در همان بازار / شد بفلسی ز غله ها خروار
شاه زینی دری سر تاج است / مقبرش منتهای معراج است
ای بها سوز و درد می باید / در ره عشق مرد می باید
تا که آتش بوجود خویش زند / تیغ لا بر وجود خویش زند
پس بلا صفات حق بیند / بلکه بی کهف ذات حق بیند
حضرت شیخ حمزه در اول / بود در ذکر چار ضرب مثل
که بیکدم شبی بسر بردی / سر بخود تا دم سحر بردی
در سحر آه دردناک زدی / از سمک شعله تا سماک زدی
همچنین هشت سال مست الست / در یکی حجره بود واله و مست
تا که از هند بهر ایران زمان / زد علم سید احمد کرمان

ذکر سپهسالار طریقت و طیر طیار حقیقت عالم با علم و حلم سیادت مآب رشادت انتساب از خود فانی سید احمد کرمانی

بر زبانم چو نام سید شد / بهر ذکر خودم موید شد
مهر و ماه آسمان هدی / درة التاج عارفان خدا
منبع جود و مطلع انوار / معدن فیض و مخزن اسرار
زال طه گزیده آفاق / خازن گنج خانه اطلاق
بدر رخشنده از کرامتها / مهر تابنده از استقامتها
مقتدائی ره خدادانی / سید احمد امیر کرمانی
سکه قطبیت بدوران زد / سر هندوستان ز کرمان زد
مدتی در درون دهلی بود / همچو خورشید در تجلی بود
طالبان را ره هدایتها / مینمود از سر عنایتها

انفاقاً بوالی کشمیر
چاره ناچار راه هند گرفت
شاه دهلی نشد مؤید او
یافت ره سوی سید السادات
از وطن دور و بغم همدم
گفت سید که ما شنیدستم
این زمان فرقهٔ ز اهل عناد
کارشان رو به بدعت آورد
از سر آن دیار دور کنید
ما هم اندر دعا بپردازیم
سید او را بداد چوگانی
خون خلقی بخاک می افتد
بود ز اعیان ملک چند نفر
در اول هر یکی ازان گفتار
رفت والی و آنچه سید گفت
کز دعا و توجهات شما
گر قدم رنجه اینطرف دارند
میر چون نامه در نظر آورد
علم و تحفه جات دیگر هم
دین اهل خلاف برباد دید
بر رئیسی که بود ز اهل وثاق
میر تیری سوی هوا انداخت
هر که با اهل حق خلاف کند
از پی خادمان چابک و چست
گفت سید چونان والی خورد

شد هزیمت ازین دیار منیر
ره بامید شاه هند گرفت
که بفساد در تفقد او
بر دپی سوی منبع البرکات
ملک در دست مدبران دژم
گرچه کشمیر را ندید ستم
سر زد آنجا همه بفسق و فساد
نام شاهان دین به بد بردن
چونکه در ملک خود عبور کنید
همت خویش صرف میسازیم
تا برد کو ز خصم در آنی
عالمی در هلاک می افتد
همره شاه آمده بسفر
ریشه بر کشید از انکار
ملک در دست او رسید مفت
وز سر لطف و التفات شما
از خود این گوشه پر شرف دارند
رو بکشمیر نامور آورد
بود همراه آن ستوده شیم
خلقی اندر گزاف شد بد
زد رقم که چه بعین نفاق
تا که آن مدعی زپا انداخت
خویش را کشته بمصاف کند
خانقاهی بنا نمود نخست
که مرا از سر حلاوت برد

از زبردستی بنی اعمام
که بکر رو نهد سوی مددم
او سراسیمه بود سرگردان
عرض کردش که دلفگارم من
همتی خواهم و رضای شما
هست شهری ز بوستان ارم
همه در راه رفض داده قدم
گر شما عهد میکنید بجا
بدعت و رفض را بباد دهید
آنزمان شاه عهد و پیمان کرد
گفت گر تیغ ور کمان هم بدم
غیر استیزه گوی باید برد
دو سه کس بود ز اعیان بیقین
که چه سان خصم را شکست آریم
پس عریضه بصد نیاز نوشت
ملک بی رنج در کف آوردیم
عین لطف و کرامت است بما
تحفه جاتی که آن سزه بودند
همه با خود درین دیار آورد
عهد و پیمان همه بسستی یافت
او جوابی بنا صواب نوشت
او همان لحظه جان بداد و گذشت
والی شهر در اطاعت میر
داد از بهر مطبخش بشمار
ترک داد آنچه پادشهش داد

نی عنان ماند در کفش نه زمام
برساند دگر بملک خودم
کرد یارش همت مردان
بغریبی فتاده زارم من
مستجاب است ای که دعای شما
ساکنانش بهر کمال اتم
بضلالت چو دیو مستحکم
کان همه دشمنان دست شما
سر باحسان و عدل و داد نهید
بر درستی عهد ایمان کرد
بشما آلت زبان بدهم
ملک بی گفتگوی باید برد
ز اهل رفض و تشیع بی دین
ملک بی گفتگو بدست آریم
سوی سلطان ز اهل بیت نوشت
گوی از خصم و از عدو بردیم
موجب استقامت است بما
ز اهل بیت مطهر آن بودند
رحمت و لطف کردگار آورد
اندران امر نادرستی یافت
مدعی وار او جواب نوشت
رو بملک فنا نهاد و گذشت
هیچگونه نبود در تقصیر
من خانی برنج چهار هزار
خورد چیزیکه آن آنهش داد

نان و الی ز پا در اندازد / نی همین از صف در اندازد
نزد سید ز اهل عرفان شد / بوی شیخ حمزه سلطان شد

چونکه آن سوز و آن گداز شنید / گنج سربسته ز راز شنید
گریه سر کرد و اشک افشان شد / از چنان سوز و درد حیران شد

گفت ای شیخ آنچه حال است / رفته رنجی و نه چند سال است
مدتی بگذشت هشت سال از این / که از این حجره نامدم بیرون

گفت عالیست باز همت تو / مرحبا بر تو و تقربت تو
ز سر حجره رو بصحرا کن / لب بکوه و بهار تا شاکن

آه های بلند بر میکشید / ناله چون دردمند میکشید
تا بخارات آن برون آید / فیضت از ذات حق فزون آید

مستعد بر کمالهای دگر / میشوی پی بری بجای دگر
بر بلندی کوه پا بنشین / نور اطلاق در تجلی ببین

آب جاری ببین ز ماء معین / فیض باری ببین و لطف متین
قالبت مرکبیست بهر سفر / مرکب خویش را مکن ابتر

که ز مرکب ترا فتوح رسد / صد کشایش از و بروح رسد
هر زمان که بخانه آری روی / بنشین با مصاحب خوشخوی

گفت سلطان که آنچه سید گفت / بنده بشنفت و خاطرم پذرفت
کوه و صحرا همی شتافته ام / زان ترقی بخویش یافته ام

مختصر سید از کمال صفا / زبده بود ز اولیای خدا
شرح حالش ز بنده مسکین / کی باید کجاست رفته چنین

به که تا گردد عاقبت محمود / رو کنم سوی شیخ دین مسعود
سر ز بستان شرع سروی زد / که سر از ورع چون تندروی زد
بود بدع و ضلال را قامع / گشت فضل و کمال را جامع

ذکر آن کامل شهر و آن عارف دهر زینت بخش مسند سروری بابا مسعود نزوری قدس الله سره

در ره شرع ره نوردی بود / ای سر ورع شیر مردی بود
آنکه بر تخت سروری زیبد / شیخ مسعود نزوری زیبد

بسکه بسیار حال و جاهش بود / دم چو شاهان بپایگاهش بود
ناگهان جذبه بردش سر زد / که علم نور سرمدش بر زد

همت خویش بر نکوئی بست / که کمر بر خدای جوئی بست
صبحگاهی غمش در افزون شد / بهر جویان ز خار بیرون شد

بود آدم که بود ز اهل نفاق / ولوله هر طرف ز شمس عراق
خویش را مینمود او بدلیل / از مریدان شیخ اسماعیل

گرچه سنی نما بظاهر بود / لیک در کار فیض ظاهر بود
رفت بابا که عیشش گیرد / راه مولا بهمتش گیرد

زانکه او را نبود هیچ خبر / که چه خذلان ز ذات دینی
یا مگر آتش طلب بودش / که نه تمیز روز و شب بودش

در طلب نور ظلمت است یکی / کفر و اسلام و بدعت است یکی
طالبی که شد است سرمستش / هرچه پیشش رسد ز نند دستش

می نداند ز فرط سرمستی / از بلندی راه پایستی است
در حد دلیل همی که پای نهاد / دل بذات حق وحده نهاد

مرد نورانی دو چارش شد / غمزدای دل نگارش شد
که نه این مرد مرد راه حق است / دور ماند ز پیشگاه حق است

اعتقادش تمام بر باطل / بیخبر از دل است و از ره دل
پیش او رفته کو چه خواهی کرد / هر که شد پیش او دنبا گرد

گر تو راه خدا همی خواهی / قرب ذات خدا همی خواهی
رو به سید احمد کرمان / که بدرد تو تبکت درمان

در نسب سید و قوی حسب است / عارف حق شناس حق طلب است
در شریعت نبی رشید است او / در طریقت چو یگانه بد است او

شاه بلبل که مدفنش انجاست
طلب صدق هر کرا باشد
مرشدی دید پای تا سر نور
گفت رو استخاره کن امشب
دید خورشید مطلع طه
اولیا ریسمان بگردن خویش
ریسمان او بگردن افگنده
گفت حبل المتین ارشادست
او همان دم بسوی خانه گذشت
همه بیرون فکنده غارت کرد
بعد از آن رو بسوی ابرده کرد
ای بسا که عدو دین بودند
کورها را برون ز چاه کشید
کاولیا در طریق ما بودند
حاکم آورد شیخ را از قهر
از چه از دین خود بری گردی
مومنان را خدا بلطف مزید
گفت می نی ترا شناخته ام
شاه ازین نکته هیچ دم نکشید
شیخ که در ره هدایت تافت
غیر سنت کهی نزد نفسی
بود بابای حاجی از سر حال
عارف حق شناس حق آگاه
شیخ داود خاکی او را دید
نظرش چون بیان سراج افتاد

این زمان روضه که مسکنش انجاست
حافظ و ناصرش خدا باشد
لامع از طلعتش سرور حضور
تا چه بینی نظاره کن امشب
صدر و بدر سپهر ما اوحی
در فکنده دوان همه پیشش
گشت با اولیا شتابنده
شکر حق که بگردن افتادست
دور از محنت زمانه گذشت
پاک شد از همه طهارت کرد
پاک شد از همه طهارت کرد
بسر رفض همقرین بودند
کرد بنیاد و سوی راه کشید
رهنما و شفیق ما بودند
گفت ای از تو شهرتی در دهر
به ره خویش رهبری گردی
که ز ظلمت بسوی نور کشید
لاجرم بر در تو تاخته ام
زیر لب زین مطایبه خندید
صحبت شیخ حمزه را دریافت
لاجرم کرد ازدواج بسی
ز اهل کشف و شهود ز اهل کمال
مرشد خلق شیخ عبدالله
نور مخفی بپاکی او بدید
شیخ را میل ازدواج افتاد

لطف حق هر که یاورش گردد
شیخ در دم بسوی سید شد
گفت بگشای دست و دستم گیر
او چو شب سر فراز بالین زد
سرگشتی و از نشیب و فراز
شد اشارت باو که ای مسعود
صبحدم خواب خود بدید گفت
دست بگشاد و بیعتش دادند
آنچه در خانه مال و زر بودش
زانکه اصل طهارت است همین
ابر دستش بر کشاد مخزن جود
همه را در ره هدا آورد
مدبری این خبر بحاکم شهر
هر یکی را مرید خود کرده
چند اشخاص که ز ما بودند
گفت کو نیکه مومنان بودند
زان الی النور گفت بحر جهیم
گفت نشمرده ولی هر کس
بصد اعزاز رخصتش فرمود
یافت از لطف ایزدی یاری
همه فرزندهاش محترمند
مست توحید شیخ ابراهیم
او که فرزند ارجمندش بود
گفت زینگونه که خلف باشد
بدری از برج اندر آید باد

بیگمان خضر رهبرش گردد
سر قدم ساخته بمرشد شد
بغلامی هر آنچه هستم گیر
رخت عشرت بخواب نوشین زد
میگذشتند و خلق در تگ و تاز
انکه این ریسمان بگردن زود
بیدار ز خورمی چو گل بشکفت
وز سر ذکر قربتش دادند
موجب رنج و درد سر بودش
از مطهر اشارت است همین
صاحب کشف گشت ز اهل شهود
که ز بدعت براه سنت برد
برد و آورد مرد را در قهر
گو بیا که عبید خود کرده
مومن و بلکه اولیا بودند
اولیای خدای دان بودند
اندرین چیست دخل ما مردم
پس ولی را ولی شناسد و بس
هست از راستان خدا خشنود
مدد از حاجی احمد قاری
که همه ذو الکمال و ذو الکرمند
یافت قرب خدا ز قلب سلیم
الله الله چه دل پسندش بود
مرد را موجب شرف باشد
منعقد شد چو دُر ناب باد

دختری به چو اختری بفلک
زان نگه تان خلد برزوی ست
هم خلف بود و هم خلافت یافت
خاکی از شکر سر بخاک نهاد
از کمالات شیخ عبدالله
تافت مهری ز برج مسعودی
متقی و فقیه دانا بود
زینها را ز قرب بدنها
آمدند و گرفته بد ره نه
این بلا گر خدا علی دادم
تا که بر مومنی گذر نکند
شیخ دین نیز حاضر آنجا شد
باز از خاک کر کشیده شود
که نگهدار برده مارا
بود انجا و گفت ای که ولی ا
شکل هر یک بموجب عمل است
خواجه حیدر ز شیخ مشکوتی
گفت ای گنج رازهای نهفت
دیدن او ز ملک دیگر بود
آنکه سرمست ذات بیچون بود
رهروی رهبری براه بدا
پدر از اهل کشف و زاهل شهود
کسب کرد او ز سر کمال طلب
علم طب بر طریق یونانی
شد ز خاصان بارگاه که

نو به میر سید میرک
بو سعیدی چو بو سعید بخت
هم ز سادات با شرافت یافت
کاین دوش داد طفل پاک نهاد

آن در ناب چون بعقد آورد
بود بدری که به غلامش شد
خلفی با چنین شرفناکی
از خلف مرد را شرف باشد

حور و ضنوان بدست نقد آورد
زان سعادت سعید نامش شد
داد چون حق بحضرت خاکی
ابجو شاکه با و خلف باشد
دست اهل خرد بود کوتاه
خالق و خلق از و بجوش شد
که اذیت ز دست او بودش
زین خبر با دل شکسته با
دیگری را چو بند پا گردد
هر کس از خود جدا میگردند
وارث او را بزیر خاک سپرد
ببینم اینک راه کشف و سلوک
آمدندش بانکسار بپا
آنکه نه و عالمی رسیده بهبر
همه بدان بروح وی نهند
حشر هر یک کما تو نون است
اینچه گفتار از و شنیدن بود
خلق شکل خودش بدید بدی
زانکه گفت است حرف سنجیده
قطب آفاق شیخ مجنون بود
مخزن علم و علم و کان ذکا
در طریقت از و نه کم بود ا
خواند علمی که دانشش نام
استکانه بی است گوئی مرد
هم از و واقف حقیقت شد

ذکر آن متقی زمانه برگزیده روزگار عارف آگاه بابا عبدالله

در عمل کامل و توانا بود
و فنا بنا عذاب النار
که جدائی از دوست و الم
دیگر برا کجا روا دارم
زخم او بر تنی اثر نکند
عالمی بر رخش تجلی شد
صورت او چو خوک دیده شود
برده خاکست مرده مارا
پرده پوشی که آن صفات خداست
وای کای ز عقیده اش خلل است
گفت ای آنکه ذو الکمالاتی
است دید آنچه دیده را گفت
مرد غافل کجا کند مشهود

خادمه بس ستیزه رو بودش
مخلصی چند دست بسته با و
گفت از من اگر جدا گردد
عارفی که در رهش فرد ند
مردی از مردم شیخ مرد
گفت اینمرد را بصورت خوک
پسرانش همه بزاری بپا
حیدر چرخی آن علامه دهر
روز محشر که نفخ صور دمند
مرگ هر یک کما تعیشون است
اینچه دیدی است آنچه بد دن بود
لیک گر مرده را کشیدندی
خواجه این نکته اش پسندیده

ذکر آن برگزیده ارباب تمکین بابا محمد مجنون نروی

شیخ بابای حاجی او را بود
پیش ملا جمال علم و ادب
منتشر شد از و ز حق دانی
از عم خویش شیخ عبدالله

چون نبیره شیخ مسعود است
شد بزرگوار او ابوالقاسم
چونکه میل خدای جوئی کرد
هم از و در ره طریقت شد

از پی ازدیاد نور و صفا
گفت با خود شبی نمودم عهد
ترک صحبت ازو نه سهل بود
شیخ مشکوتی آن سپهر علوم
مر مرا وعدهٔ شفاعت داد
بود آئینه بکشف قلوب
در دلم شد که زن کنم اکنون
لاجرم شیخ حمزه می فرمود
بر دلش از کمال استعداد
شیخ مجنون که بد لاابالی بود
همرهش بود شیخ مشکوتی
مخلصی از دهی بر ایشان
شیخ گفتش برو تو خورم و خوش بین
در دهی رفت و راه و فرسنگ
شیخ چون دید نان لوزینه
گفت برخیز تیز تیز رویم
هر دو رفتند سوی خانهٔ او
او همه ماجرای خویش گفت
در ره صدق جهد این است این
نجم الدین ریشی از صفا کیشی
در حقیقت نجی و ناجی اوست
من کجا وصف آن جناب کجا
ذره ام ای تو آفتاب هدا
یافت ریشی نه ماسوا دوری
چون خدا یافت وز غیر بتافت

صحبتش بود با ابوالفقرا
نزد من پیش او باین جد و جهد
نقص دین از کمال جهل بود
شیخ مجنون شمرده از مخدوم
شرطش از اذن کرد کارِ نهاد
سا نتر کارهای نامرغوب
چند باشم مجرد و محزون
در حق شیخ وجد ما مسعود
آمدندی همه باستمداد

پیش او با هزار جهد شدی
در زبان قایلی بخواهم گفت
باز در رخد متنش گذر کردم
گفت او رهنما و پیر من است
هر خطوری که در دلم رفتی
روزی از دست غم حزین بودم
رو بمن کرد و گفت مرد معیل
گر نکردی گر از دواج گزیر
لیک زن کرد شغل خانه گرفت

ذکر فتوت و مروت بابا مجنون نوری منفر بند ما

آمده بود همسر ایشان
خود بیا هم با تو رنجه مکش
مخلصانش همه در این ده تنگ
یادش افتاد مرد ده شبینه
سر وعده آن عزیز رویم
نور سر زد ز آشیانهٔ او
این بحیرت فتاد چون بشنفت

گفت فردا بیاب دانهٔ من
روز دیگر شد آن فراموشش
اهل آن قریه دعوتش کردند
دست ناکرده و نهاد بشهر
زانکه در انتظار ما باشد
شیخ مشکوتی آن مرید رشید
کآمد و رفت او باین گرما

ذکر آن سپه سالار ورع و پیشوای اهل شرع برد و گرم دنیا چشیده سر بستان نیکوکیشی شیخ نجی ریشی

از کجا ذره آفتاب کجا
از سر لطف ظلمتم بزدا
دست چون زد بشیخ پا نوری
ماسوائی ندید و غیر نیافت

ذره گر رو بآفتاب نهد
غرق در نور مستطابم کن
خواجه مسعود رهنمایش شد
غیر غیر از وجود سالک نیست

شیخ وقتی بشیخ عهد شدی
که ز کف گنج را مبفکن مفت
از سر شوق پا ز سر کردم
در ره فقر دستگیر من است
از سر کشف در زبان گفتی
بسر صحبتش قرین بودم
هست از نادرات ما تجمیل
همه شیخان خطهٔ کشمیر
اندکی فیض او کرانه گرفت
روز آدینه بجامع بود
هر دو یکدل به نسبت ذاتی
قدم آرید سوی خانهٔ من
دعوت مرد و وعدهٔ دوشش
نعمتی با تکلف آوردند
شد بمشکوتی آن ستوده هنر
که مشوش نه کار ما باشد
وجهش از دور آمدن پرسید
بنمایید بسی عجب ما را
زانکه او فوا بعهد این است این
گشت معروف در نجی ریشی
که ز خود شد تهی و بر از دوست
آفتابش بنور تاب دهد
ذره ام ذره آفتابم کن
رهنمائی ره خدایش شد
غیر حق در همه ممالک نیست

راه حق با همه صفا بگرفت / در کهشی پوره انزوا بگرفت
زیر دامان شاه کوت نشست / لب فرو بست و باسکوت نشست
او که کوبین زیر دامان داشت / تخت با حضرت سلیمان داشت
عالمی میگذشت بر در او / فیض می یافتند از بر او
نوجوانی بعلم و دانش طاق / روز و شب آمدی باو مشتاق
پیش او درس خوانده میرفتی / بارادت چو بنده میرفتی
بود در هر علوم آماده / پدرش نام داشتی ساده
پدرش درگذشت و بیکس شد / قیمت و قدر او کم از خس شد
باوجودیکه هیچ چیز نداشت / مو ستردی یک پشیزه نداشت
بیسر و پا بگرد مدرسها / میگذشتی برزن زدوسوسها
کسب میکرد علم و دانائی / تا برآرد سر بیکتائی
روزی از فقر و فاقه محزون بود / جگر از تنگدستیش خون بود
رفت بیرون حجره ریشی / سر فرو زد بجیب تشویشی
رخت در عالم خیال کشید / سر باندیشهٔ محال کشید
که درین شهر خوار و زار شدم / از سر عز و اعتبار شدم
سوی دهلی گذر کنم اکنون / میشوم بادشاه را مقرون
بادی از علم همنشین گردم / پس بدانائیش قرین گردم
با میری چو بر فرازم سر / بوزارت علم زنم بر سر
بعد ازان بادشاه هند شوم / بر شهان دگر بلند شوم
ریشی از حجره داد آوازش / دید چون برنگ و هم رازش
گر ترا حکم بادشاهی نیست / حق آن جز به جغتائی نیست
تا وزارت ترا پذیرفتم / شه شدن بر تو ناروا گفتم
مختصر آن جوان دانشمند / رفته رفته رسید تا سر مسند
آنچه آن روز رفت در دلش / حق رسانید بر همان جایش
هیچ آن را نه بیش و نی کم شد / رفته رفته وزیر اعظم شد
بر وزارت چو پایگاهش شد / سعدالله خان خطاب شاهش شد
بلکه شاه جهان ولد گفتش / پرتو نور خاص خود گفتش
این همه جاه بلکه زین هم بیش / یافت از یک توجه درویش
چون بکشمیر رایت شاهی / پرتو افگند از ظل اللهی
سعدالله خان غلام ریشی بود / هر دمش ورد نام ریشی بود
اولا پای بوس او کردی / بعد ازان سوی شاه رو کردی
هر امیریکه بر فلک زد کوس / صبحدم آمدی پی پابوس
یک ریشی که بود چون کوهی / حجر الاسودی باشکوهی
نشد از جا ز بوسهٔ مردم / غم ز خاشاک کی خورد قلزم
هر زمان سیم و زر بپاشیدش / میرسیدی بود چون خارش
گاه فلسی بدست خود گرفت / بکف حق پرست خود بگرفت
قسمتش بر همه گدایان بود / بمساکین و بینوایان بود
خرقهٔ کهنه که داشت ببر / در برش بود و نو نکرد از بر
صایم الدهر بود در افطار / جز بنان جوین نبودش کار
لحم گاهی بگرد او نگذشت / تره خشک خورد از سر دشت
باوجودیکه ازدحامش شد / آمد و رفت خاص و عامش شد
از سر نسبتی که او را بود / کم نشد بلکه هیچ می افزود
رنگ بیرنگ در نظر بودش / وحدت صرف جلوه گر بودش
آشنائیکه او قریبش بود / زان زر و سیم بی نصیبش بود
خواهرش نوبتی درشتی زد / که بسر بند خود نهاد مگر
در زمان دردش از شکم بگرفت / پشتش از درد فرط خم بگرفت
رود آن اشرفی بر ریشی داد / گفت ریشی خدات رحم کناد
سنگ خوردن غذای کبکان است / بهر گنجشک تیغ بران است
زان زر و سیم که دوام رسید / خیر جاری فیض عام رسید
سد به بست و بسی رباط نمود / آن همه با حتیاط نمود

بہ فقیہی بکہ سر نزد نبلاش / بطفیلش بند شدہ بمعاش
بہمہ کور و کر بہ بیوہ نان / بمعیشت گرفت او قربان
سد کہ بستہ بود از ماضی / حد نالاب زادۂ قاضی
بود آن ناتمام و بانی مرد / رخت در ملک جاودانی برد
بود لخشان چنانکہ از گل و لاے / می براسید ہر کہ منبر و بامے
سعی در باب آن کثیر نمود / مبلغی خرج بس خطیر نمود
سنگریزہ بہ بخششش بکیر / کرد بدری چو سد اسکندر
مختصر فیض جاریش ماندہ / عقل از آن خاص بازیش خماندہ

آنکہ شد مست بادۂ اطلاق / شیخ داؤد زبدۂ آفاق
بریاضت سر طوایف بود / طی نمودہ ہمہ لطایف بود
بردہ رہ در سرادق لاہوت / کف دستش حقایق ملکوت

ذکر آن ستودۂ روزگار برگزیدۂ دادار صاحب شہود شیخ داود المعروف بتہ مالو صاحب میفرمایند

خازن گنج لی مع اللہی / واقف نکتۂ خفی آگاہی
ہمچو شاہان بملک امجد فقر / کردہ جا بر فراز مسند فقر
عابد و شیخ و عارف ریشی / بود دادہ قدم بجد و بیشی
صایم الدہر در کشاورزی / قایم اللیل در صفا ورزی
بود در زمان دہی یگانہ و فرد / شہرہ خود را بہ بتہ مالو کرد
طلب حق چو در ضمیرش شد / لاجرم احتیاج پیرش شد
سر خدمت بشاہبازی برد / راہ قربت بجز رازی برد
یعنی آن آفتاب مطلع نور / خواجہ یوسف بکا کہ مشہور
پیش او رفت و اکتساب نمود / ذکر و فکری کہ شرط این رہ بود
لیک او راز فرط استعداد / ہر زمان حالت دگر گرداد
اول از راہ مہر و اخلاص / ہر شبی خاص شد بصحبت خاص
امر شد از شہ بشیر و نذیر / حاجیان را کہ این جوان فقیر
ہر زمانیکہ پیش ما آید / بار بر ہدیہ بار را شاید
کہ ز مردان با تمیز است این / پیش ما خاص و بس عزیز است این
باز از مہر شاہ کونینش / کشف شد عرش و فرش بنیش
انبیا دیدہ و اولیا ہر یک / دادش از فیض خود ضیا ہر یک
فوج فوج ملک نہ ہر راہش / میگذشتند در نظرگاہش
خواجہ چون دید ہمتش عالی / دادہ آتش بنور اجلالی
گفت برخیز کہ بہمرہ خویش / بسپرم مر ترا بیک درویش
کہ درین راہ بس شگرف است او / بارک اللہ بحر ژرف است او
میبنواند و بت بقرب ساند / کہ خدا از مقربانش خواند
برساندم باین مقام ترا / ہست از من کنون سلام ترا
دست بگرفت و برد با خویش / پیش قطب زمان اللہ داش
آنکہ در ریشیان بہ ریشی بود / از مریدان ہر ریشی بود
ریشی را بہ ریشی بردند / گوہری را بجز نسپردند
ریشی احوال او چو نیک شگفت / بس گر ای بابتدا بتو گفت
گر نگاہی ز اولیا یابی / رہ بسر حد انتہا یابی
شیخ در خدمتش بجان کوشید / دیدہ از دیدن آن پوشید
تا کہ رہ در حریم قربت برد / رخت در قربگاہ وحدت برد
دید کہ در ظہور ذات جہت / کثرت از کثرت صفات حق است
آنچہ در کائنات جلوہ گر است / نور اسماست اینکہ در نظر است
او بہادی چو جلوہ پیرا شد / نور اسلام آشکارا شد
چون باسم مفصل لوا افراخت / ہر طرف غلغلہ ز کفر انداخت
خود مبرا ز ہر ظہور است او / منجلی بعین نور است او
شیخ چون در حد کمال رسید / فیضش از ذات ذو الجلال رسید
مرشد از خرقہ و کلاہ او را / کرد در ملک فقر شاہ او را

داد ارشاد و سرفرازش کرد
نوجوانی که بود شاگردش
زد چو نور محمدی سر زد
گفت شب صورتی بخواب مرا
نفس گفتا که موسم سرماست
بود چون دل باجتهاد مرا
ریختم آب بر سر و بر دوش
شیخ دین ناگهان برای وضو
لازم ایندم ز[illegible]یمم بود
عضو عضوم مرا عرق میریخت
شیخ داود گرچه امی بود
گفت روزی که اینک از سر ره
یعنی آن گنج خانهٔ تلبیس
گفت او را که ناگهان از در
رد زنها شعار خود کرده
مال و زر در نظرگه آورده
تا که زهدش همه بباد دهد
شیخ بسیار کرد تعظیمش
که نه از دامنت برآرم من
هرچه بر من کنی پذیرم من
او چو این گفتگو از و بشنود
شیخ گفتش که این جوان سخیف
ای بسا که زراه دین بردی
گفت ای شیخ در بکار اکنون
شیخ شد در نماز مرحله کش

ذکر کرامات تبه مالو صاحب و کیفیت مراقبهٔ ایشان گویند

او به پروانگی علم برزد
کرد محتاج سوی آب مرا
آب یخ بسته بر سر دریاست
بسوی نفس ره نداد مرا
برکنار آمدم شدم بیهوش
زد علم بر روانه آن لب جو
که بلالی درین تو هم بود
نی عرق بلکه نور حق میریخت

شیخ را چون مرید صادق بود
چونکه وقت تهجدم برسید
غسل کن وبپاکی است آب
بر سر آب سخت بستم من
نی ز سردی مجال زیستن ماند
گفت ای آن چه کردی ای درویش
این سخن چون ز شیخ بشنیدم
ای خوشا طالب و خوشا مرشد

ذکر آمدن ابلیس پر تلبیس در خدمت جناب بنده مالو صاحب و در معذرت و عذر خواهی نمودن ایشان

طلعتی سهمناک برزد سر
عالمی را شکار خود کرده
دین و ایمان شان ز کف برده
دورشان از ره رشاد دهد
گو نیا بود هیچ از و پیش
از گنه مانده سرنگونم من
که به بند گنه اسیرم من
گفت او را که سوی من بنمود
می چه داند ترا که نیست حریف
سوی کفر از کمال کین بردی
خیز و دوگانه گذار اکنون
او بر آن شد چو شعلهٔ آتش

صوف پوشی چو صوفیان دغل
ای بسا عاقلان بمکر و بفن
که بیاراسته زنی فاجر
کار او این و بر همین است او
گفت از روی اعتذار باو
کی ز دست تو من خلاص شوم
آن زمان از گفته باز گردم
که ببین تا چه شیخ میگوید
پیش تو عاقلان دانشور
زاهدان از پا در افکندی
ظلمتم نور را بدل کردند
بود آتش نشان سوی او باران

در طریق خدا مجازش کرد
شد چو پروانه گرد برگردش
بخلافت گریش لایق بود
دلم از سوز درد و عشق طپید
لیک اینده بلالی است از وی
بود یخ بسته و شکستم من
نی مرا تاب هیچ گفتن ماند
کشته خود را نموده از خویش
خویشتن را بخانقه دیدم
ای خوشا این عنایت ایزد
بود علم لدنیش مشهود
آمد این سوی زنده درگاه
سر سر خیل گمرهان ابلیس
سبحه در دست و رشته اش ببغل
کرده نادان احمق و کودن
زاهدی گشته بر سرش ناظر
زانکه در دشمنی مبین است او
با همه عجز و انکسار باو
کی من از بندگان خاص شوم
که ز تابعان کبریا گردم
تا ببازی چو شعبده می بود
گشته نادان و عاجز و مضطر
در خطا از ضعف در افکندی
انچنین قسمت از ازل زدند
ای خدا رحم بر گنهگاران

تاب قهر تو کس نمی آرد
نوبتی نوجوانی از ره دور
بتضرع بانکسار بهبا
که فلانی مرا ز خویش براند
تا ز خدمت جدا و دورم کرد
شیخ گفت آن زمان که از بر ما
شد جوان و کسیکه این بشنید
مرد ابدال قطب اقلیمی است
هر که اینجا ز راعتی بنمود
باز خواهد که سربلند شود
مختصر آنکه شیخ دین داود
شرح حالش اگر رقم گردد
ای بسا کز تو کامیاب شدند
فیض تو عام لطف تست عموم
هر کجا طالبی منیر بود
چون بعین وصال واکرد
آنکه از خاص ذوالجلال است او
او هم از عاشقان مولی بود
پدرش بود مرد ملائی
بر همان ده قناعتی میکرد
ناگهان جذب حق شراری زد
گفت عهدیکه پیش بستم من
شیخ چون دید قابلیت او
او ز جام شهود مستی شد
خدمت پیر بود دم بدمش

طاقت شعله خس نمی آرد
زین عدو کن نگاهداری ها

ذکر کرامات بنه مالو صاحب و آمدن جوانی بخدمت و استمداد طلبیدن از ایشان بدعا

از سر زندگی نفورم کرد
آید و سر زند از ین دربا
شیخ را زین معامله پرسید
صاحب افسری و دیهیمی است
او نگهبان آن زراعت بود
بهمان خدمت ارجمند شود
غوث آفاق و شاه قطبان بود
کی بصد دفتران اتم گردد
از در تو بفتح باب شدند
بخشش همچو شیخ دین مخدوم
آن کمالش کمال پیر بود

گر شفاعت کنی و باز رسم
باز سازیم سرافراز ترا
گفت اینمرد را ز ابدالی
بود از امرش از کرامت ها
در همین کار بود او مشغول
میدهیمش هر آنچه او درخواست
همه در زیر حکم او تابع
پادشاها به بنده مضطر
مرقدت قبله ارادت ما
آری آری تو هم بدیده وری
گشت از شیخ سمت و دیان

ذکر آن مست الست عارف حق پرست آخون زین الدین پال که مرید بنه مالو صاحب است قدس سره

بحر ژرفی بعلم و دانائی
درس میگفت و طاعتی میکرد
بر دلش طرفه خار خاری زد
مست آن عهد و آن الستم من
درد عشق و خلوص نیت او
مست توحید حق پرستی شد
بود رفتن بسوی خانه کمش

شاه هندوستان جهانگیرش
به پسر علم ده هم عمل آموخت
یاد عهد بلی و قالوا زد
خواهم آن عهد را بجا آرم
کرد از ذکر و فکر آگاهش
حق پرستی ز خود ربود او را
گر سوی خانه ناگزیر شدی

خاصه در وقت جانسپاری
آمد و ماند شیخ با بحضور
کرد عرض از کمال زاری ها
از سر کار و خدمتم بنشاند
سر خدمت بعیش و ناز رسم
کار خود میدهیم باز ترا
خدمتی بود طرفه اشغالی
بر نگهبانی از زراعت ها
کرد کوتاهی و شده معزول
مرد ابدال آنکه تابع ماست
همه چون نجم و او مه لامع
کن نگاهی و از خودم بستیر
که بر آرنده است حاجت ما
نو گل تازه از آن شجری
رشک فردوس و وادی ایمن
سال وصل غغ انشا کرد
حبذا زین الدین پال است او
از می عشق مست و شیدا بود
بود داده دهی بجاگیرش
زین الدین ناکه همچو شمع افروخت
رو بدرگاه بنه مالو کرد
رو بدرگاه کبریا آرم
داد در قرب ایزدی راهش
کرد مست از می شهود او را
زود از آنجا بسوی پیر شدی

پدرش از فراق خوان میبود
بود افتاده و بیکاره گر
تا که یکروز گفتش از نهفت
تو ز احسان ما بکلی ردی
از خدا گر بهر نعما داری
برهمین ده که سالیانه ماست
گر تو خود آن ظرف همی نیستی
گفت البته حال خواهم شد
رخصت از پیر دل ارشاد گرفت
پس رئیس ده بش فراز آمد
گفت بابا ز راه حق داری
بود یکحجره زنی بسته
شعرها از معارف خود گفت
کرد دیوانی ز عرفان پر
دمبدم دست روح میشود
همچنین نکته های او عالیست
آمدش هم رئیس و پتواری
گه ندیدی و گه نپرسیدی
ما که پروردگان خوان توییم
لله الحمد که ز قدوم شما
آنچه بود از سر جگر خواری
زین الدین چونکه این فسانه شنید
با دل شاد راه شهر گرفت
شیخ آواز از درون دادش
حق بر ایشان ره بدا نمود

زمانش سوی خوان میبرد
مست وهد هوش از خمار دگر
کای ز تحقیق رفته در تقلید
تا فتی در زمانه شدی یکسوی
مندمج در رضای ما دارا
کسوت و خرج آب و دانه ماست
مال ها در تلف منبر فتی
که نگهبان مال خواهم شد
در بغل کاغذ و مداد گرفت
دست بسته بصد نیاز آمد
داد خدمت مرا شقداری
او چو شکر درون آن آشفته
نکته ها از لطایف خود گفت
هست بیتش ز بحر معنی در
آب جوئی و آب میجوئی
بیت بیتش تمام اجلالیست
ای زهی از تو کار شقداری
بلکه از حجره پای نکشیدی
سر بخدمت نزده از آن توییم
وز دم میمنت لزوم شما
مزد خدمت سوم شقداری
در زبان خاطرش بخانه کشید
ره سوی پیر و شیخ دهر گرفت
گو بیا گرد صاحب ارشادش
از پی خدمتت کرم فرمود

کرد اندرهای بیمارش
لاجرم سر بکار او نزدی
گر از امر حق نه دانا
خدمت پیر موجب حکم است
ما باین ضعف و ناتوانیها
هر که انجا رود بشقداری
اینقدر کار لازم است ترا
در زبان خواست از خدا یاری
چون در آن قریه نور افکن شد
گفت ای نور چشم صاحب ما
کلبه او کجا و جایش کو
دست در کاغذ و قلم زد برد
تا بسمه نشد ز حجره برون
این دو گوهر ز بحر ناب شد و
نقش اسمه از رخت پیداست
چون بیامد برون و نیم چله
نی نگاهی سوی ده کردی
الله الله چه کار دانیست
بار رعایا مناصفه کردیم
حاصل امسال که دوچند آمد
آن هم از بهر تو جدا کردیم
در بغل جزوهای دیوانی
چون قدم زد بآستانه شیخ
گیر هیچ و بس گرفتی تو آمد
تو هم اکنون ره نمایی ما

تا که سر می نهد سوی کارش
پند او جایگیر او نشدی
گفت بالوالدین احسانا
خدمت مادر و پدر حکم است
دور مانده ز کام انیها
ربع رامپیر و بطراری
خدمت ما مقدم است ترا
مست خوش کرد عزم شقداری
سر و گویا لبیه گلشن شد
بچه کار آمدی بجانب ما
تا نشینم نهم بخدمت رو
حال خود تو بفور رقم برد
شعرها می نوشت گوناگون
زاده طبع مستطاب خود
تو چه در بند ذکر یاهوئی
از سر حجره او ز بهر عمل
نی بجز من گهی توجه کردی
اینچه حفظ و نگاهبانی تست
جمع یکجا بجز من آوردیم
چشم بدرا ندو پسند آمد
خدمتت را بهم نما کردیم
گرد و گرد بردن بر خشانی
آمدن فیض یکبار ز شیخ
بهر دو از طالبان مولا بند
بر گشا باب آشنائیها

دید که آن رئیس و پیشوای
آن یکی قشقه اش به پیشانی
آن یکی در گسست رشته شرک
ابجد الطف بی نهایت تو
این دو کس کز تو بانصیب شدند
ناگهان از سعادت ازلی
ریزد از بحر لطف تو یک نم
زین الدین را عجب بدی بود
صاحب ورع و صاحب تقوی
بود مستی که از سر مستی
صرف اطلاق را چو ساقی بود
باز شی را بنور او میدید
نوجوانی ز قوم زرگر بود
خوبروئی چو گل بصحن چمن
سرو قدی براه پیمائی
عالمی مست حسن رویش بود
حسن و اقبال توامان بودش
نوبتی بر فراز راهی بود
داد بر باد کار زرگریش
دوست جویان و دید از پی او
خدمت پیر دمبدم میکرد
گاه بهر بهیمه آوردی
باز امرش بگوشه شینی شد
وقت افطار چار دام برنج
بسکه آئینه مصفا کرد

آمده از پیش بصد زاری
واندگر غرق دولت فانی
واندگر شد برون ز ظلمت شرک
این همه جود و این عنایت تو
بکد این عمل قریب شدند
همچو خورشید گشته اند جلی

آن یکی کافر و دویم جاهل
هر دو را در زمان خدادان کرد
هر دو ذو القرب و ذو الکمال شدند
هیچ وابسته نی بسر علت
نی عمل داشتند نی کاری
بنده راهم ز فرط بیعملی

ذکر آن پیشوای اهل یقین صاحب تمکین باز نواب زمانه آزاد ذو الارشاد از حالات باطنی مستفید عبد الرشید

صاحب شرع و صاحب معنی
بود وارسته از سر هستی
مستیش زان شراب باقی بود
بلکه شی از ظهور او میدید

زان بارشاد او گرامی بود
هر که با او دمی دوچار شدی
دیده و دیده بنور مطلق داشت
هر که را اینچنین شهود بود

ذکر آن غریق بحر رحمت و خازن گنج وحدت صاحب شان در حقیقت صاحب برهان لجه اسرار بابا عبد الستار

شور خلقی فراز کویش بود
جای در چشم مردمان بودش
بدرخشندگی چو ماهی بود
ساخت از جمله ما سوا بریش
رفت از خانمان و از کس و کو
با همه سوز و درد و غم میکرد
از سر کوه هیمه آوردی
مشتغل در امور دینی شد
خورد داد و بود اندر آن سر کیج
هر دو کون اندر او تماشا کرد

پای از خانه چون برآوردی
حق در او داشت سر خود مستور
نظر شیخ دین رشیدش کرد
آتش عشق در دلش افروخت
بر در شیخ رایت اقامت زد
خدمتش بود ای زهی خوبی
رفت سالی بدین طریق او را
بر عبادات او کمر بربست
یک نو المدیست آوردی
سبز تا سوفی آنچنانش شد

آن یکی مدبر و دویم غافل
صاحب وجد و حال عرفان کرد
زاهل وجد و زاهل حال شدند
محض لطف است او بخشش از لست
جد و جهد بحسن کرداری
تکیه دارد بدولت ازلی
هیچ از آن بحر می نگردد کم
که براه هدا رشیدی بود
که بعبد الرشید نامی بود
مست گشتی و پر خمار شدی
او لاد نظر از آن حق داشت
قابل وحدت وجود بود
کز نسیمش جهان معطر بود
نیک خوئی چو مشک دشت ختن
راست همچون الف بیکتائی
عالمی در جنون در آوردی
زان بعبد الستار شد مشهور
زان نظر مست و مستفیدش کرد
هرچه جز دوست بود آن همه سوخت
پای در کوی استقامت زد
گه سقائی و گاه جاروبی
نور توفیق شد رفیق او را
رهزن نفس را اگر بشکست
نفس را در شکست آوردی
که کف دست اینچنانش شد

شد چو دریای ایزدی فانی / بس علم زد بسیر روحانی
سیر او از سر فلک بگذشت / سیر شو برتر از فلک بگذشت
بود یک روز پیش پیر رشید / فیض گیر از دل منیر رشید
عورتی نیک ره بسر کرده / سر در زد دگر به سر کرده

ذکر کرامات عبدالستار در یافتن زنی بچه گمشده را

گفت ای شیخ دین سیه روزم شد / باده فرزند دلفروزم شد
هیچ در شهر ازو نشانی نیست / خالی از جستنش مکانی نیست
تو ز روشندلی مکانی گیر / که ز غم گشته‌ام سراغی گیر
ورنه من مرده‌ام هلاک شدم / ای بچنگ درشت که خاک شدم
شیخ را درد او تکدر کرد / رو سوی نوجوان زرگر کرد
که نظر کن کجاست فرزندش / بچنین حال زار مپسندش
گفت این دم دلان الصمد است / پا نهاده بجبه سوپور است
شیخ بر مادرش اشاره نمود / رو بدان سو بطالع مسعود
گفت تا آن زمان که من اینجا / بر سم او کجا و من بکجا
گفت ستار بند کن او را / که بگردن کمند کن او را
روز دیگر که مادرش برسید / بر همان پل نشسته او را دید
ای زهی کشف و این تصرف او / سر به در زه این تعرف او
شکر بند که روی بیابیش / دیده ام مستم از تو تابیش
گر چه من عاجزم ز اطوارش / فخر دارم ولی به بیدارش
طبع مشکین من سمن بو شد / تا ز ملا طیب سخنگو شد

ذکر آن باربافته حق پیشوای اهل شهود نکته و وحدت وجود فانی به نبی رحمت آخوند ملا محمد طیب

ظاهر اسرزده بملائی / باطنا شمع بزم یکتائی
همچو او رسته از خودی بگیر / سر نه بر زد موحدی دیگر
گر شد از اهل حال حیثیت عجیب / که ز بابا نصیبت یا نصیب
زان شمیمی که او نصیبش شد / عالمی مشکبو ز طیبش شد
مشربش گر بفقر عالی بود / سخنش کی ز جذبه خالی بود
چون ز توحید نکته زن گشتی / جاذب اندر سر سخن گشتی
هر کرا آن سخن بگوش شدی / در زبان از خود و ز هوش شدی
ای لب ار گر سخن بپا افکند / وز نظر در ره هدا افکند
داشت تاثیر کیمیا نظرش / ایجو تا آن نگاه و آن اثرش
نو بنی مست از نهی میرفت / که ذره خشنده چون دهی میرفت
همرهش بود مرد ملائی / کز سر علم داشت دعوائی
مولوی نکته ز عرفانش / گفت تا ره بوجد همش
لیک آن نکته مرد ملا را / هیچ در دل نساخته جا را
بود زان نکته فتح باب او را / دعوی علم شد حجاب او را
مولوی شد بفکر آن تقریر / که چرا رفت حرفم از تاثیر
پاره دوزی نشسته بود انجا / او هم آن نکته نوشنید انجا
او شد از پاره دوزی وجه گرش / پاره شد زان کلام پر تیرش
پاره‌ها را همه بهیا داد / سر بسر مستی و بسودا داد
گفت اخوند اینچه کار حق است / که جهان زیر اختیار حق است
تیر هر که زدم شکار که شد / شد خزان برکه نوبهاره که شد
مرد ملا سر از رموز کشید / دولت او بپاره دوز رسید
هر کرا لطف حق براه آرد / از حضیضش بپایگاه آرد

ذکر آن دریای شوق قلزم محبت ذوق بحر حقیقت خالص صالح فیض یافته از صحبت قلندری بابا غازی و بابا نصیب و بابا روغن خاجب نصیب

وانکه را قهر او براندازد / خوار و زاریش چو خاک ره سازد
هیچ اینجا نه جای مردن است / در ره مستی قدم زدن است

صاحب وجد و صاحب عرفان
اوست که مست از الست شده بود
روز و شب شیخ را چو همدم بود
در رکابش چو اختر ثاقب
بر سر راه سر بخواب زده
شب چو بابا بقبله رو آورد
بر همان بوی بوی وی بشتافت
در مقام رضا سر افکنده
او بدستش یکی سبوی داد
در بگویم که آب کوثر بود
شیخ آن کوزه در کشید همه
مولوی طبیب از پیش حالی
او هم انجا بر قلندر شد
گفت در کوزه جرعه مانده است
گفت شاها امیدوارم من
او بآن کوزه چون نظر کرده
آن قلندر بصد صفا برخاست
شیخ آن کوزه که تمام کشید
لیک بر هر که پس نظر میکرد
مدتی بیخبر بر اینسان بود
خان بابا که سر بکوه زده
همه درنده رام او بودند
چند ازان دو قطره آب او را
اندک اندک چو سر بهوش کشید
کار صوم و صلوة بود او را

مست جام شهود و صالح خان
سر پرستان می پرست شده
بر رموزات عشق محرم بود
خان بابا و مولوی طبیب
مست که گوئیا شراب زده
رو بحق و بذات او آورد
که ازان بوی بوی حق دریافت
دو جهان زیر پا در افکنده
کآبش از سلسبیل بوئی داد
مستیش کی باو برابر بود
نور عرفان درو بدید همه
آمد انجا چو دید جا خالی
که سرم خاکپای این در شد
نوش کن زانکه حق ترا خوانده است
چشم لطفی امیدوارم من
لب بآن چند قطره تر کرده
بهر عزم سفر بپا برخاست
سر بصحو و بهوش تام کشید
زود آن مستیش اثر میکرد
زانکه سرمست یک نگاهی بود
سر بمستی بصد شکوه زده
که هزبران غلام او بودند
چقدر گشت فتح بابش را
باز امر خدا بدوش کشید
در طریقت ثبات بود او را

چه نویسم من از کمالاتش
شاه اقلیم پاکبازی شد
بود یک روز شیخ دین بدهی
در همان ده قلندری از دور
خاک نشینی شعار خود کرده
نیم شب بوی آن فقیر برو
دید مستی ز قید هستی دور
پیش آن رند پاکباز نشست
می ندانم چه آب بود درو
بود سری ز رازهای نهان
آنچنان آن رحیق را برداشت
شیخ را پیش آن قلندر دید
بنده ام بر امید آمده ام
او هم آن جرعه را کشید و گذشت
گفت از کوزه بر سر هر یک سبو د
در زمان راه کوهسار گرفت
از ره باره موله راه گرفت
نشد از جا ز فرط استعداد
مولوی جرعه که نوش نمود
بعد ازان که بخویش باز آمد
وحشیان گرد او نشستندی
نی خبر از خود و نه از خوابش
بر همین حال و بر همین اجلال
رو بآداب بندگی آورد
در سرش که هوای یثرب بود

که ازان برتر است احوالاتش
چون غلام نصیب غازی شد
با همه خادمان چو پادشهی
بود وارد شده چو قبه نور
ترک کلی دثار خود کرده
اشتلم کرد و زد عفیر برو
از می عشق واله و مخمور
دست بسته بصد نیاز نشست
نشأ از صد شراب بود درو
آب صافی بچشم اهل جهان
که درو غیر جرعه نگذاشت
مستیش از جهان دگر دید
فارغ از مکر و شید آمده ام
ذره سان سوی آفتاب گذشت
بهر تو چند قطره خواهد بود
از دو سه قطره اش خمار گرفت
عالمی را بیک نگاه گرفت
دم ز هل من مزید بر میداد
زان یکی جرعه ترک هوش نمود
آگه از نکتهای راز آمد
حلقه از هر رشش ببستندی
بود زان یکدو قطره آبش
بود در کوه تا ده و دو سال
که بکف آب زندگی آورد
آن شمیمش به پیش طیب بود

لا جرم اکثری بصحبت او
نوجوانی که بود صاحب ورع
عالمی شاد از صلاحت او
حسن اعمال چون ز حد بودش
که شبی گر جناب میدیدم
می نشد گرچه خواستار ز درگاه
مولوی طیب ار کند نظری
برد از بهر هدیه درویش
دید وارسته زاهد زمن
نی بکف سبحه نه ز بر ردا
آری آری کسی که دنیا را
پیش ازان بود پیش مولانا
که دگر مخلصی فرازش شد
گفت بردار که بکارم نیست
زود باشد که بهر یک فلسی
از پی ساعتی فتاده به بند
دسته بردی ز ترب و بردوش
مولوی را چو فکر این سر زد
که دو کس را و حجره بین کنم
مزد تحریر یک فلوس کشید
این نمیداد و او نمی بگذشت
مولوی را چو دید تنگ شده
خاصه اینجا و خاصه نز کسی
او درین فکر بود صالح خان
او بران عزم شد که برخیزد

ذکر حالات آن عاشق محبت آخوند ملا طیب و یافتن آنجوان طالب دیدار پادشاه لولاک بتوجه آن آخوند

زان زر و مال بعد بودش
نور رویش بخواب میدیدم
اینچنین دولتش میسر گاه
هست در صحبتش چنین اثری
ده و دو اشرفی بهمره خویش
بنشسته سر حصیر کهن
بتر از پوستین شیر او را
داد دست رد و کف پا را
خرقه پوشی رسیده پس دانا
پیشتر و با همه نیازش شد
تا ز کم فقر اضطرارم نیست
میکنی جنگ و گفتگوی بسی
گشت بهر دو فلس جا جنبد
بدل لخته های روغن جوش
ناگهان عورتی سر از در زد
از سر بام تا بصحن کنم
مولوی گفتش از سر تهدید
تا که آن نکته سر بطول فراشت
بهر فلسی چنین بجنگ شده
که بجنگ است بهر یک فلسی
سر زر در زد بشوکت و برهان
می نهد سر براد و بگریزد

مدتی در همین تمنا بود
سینه ام بر سرور میگشتی
گفت او را کسی که این دولت
آن جوان را هوای او افتاد
چون بر آن سپهر راز رسید
نی چو شیخان عمامه بر سر
گرته کهنه داشتش در بر
او کجا در لباس میگوید
مولوی بود در سخن ها او
چند درهم به پیش بنهادش
گفتش آن خرقه پوش دربکشید
مولوی آن درم از و نگرفت
فلسی از بهر آنکه صبیه او
بهر تنبا کو آن فلوس دگر
گفت ای مولوی قلم بردار
مولوی آن دو خط نوشته باو
که من این یک فلوس کی گیرم
در زبان آنجوان در سر زد
گفت با خود که آرزوی مرا
دولتی که در صفا باشد
آمد و پیش آن جوان بنشست
خان بابا بدامنش زد دست

آمدی ای زهی برفعت او
بعزیمت قدم زده در شرع
وز سخاوت باستراحت او
در سرش زین خیال سودا بود
دیده ام غرق نور میگشتی
نیست جز نزد صاحب همت
رو بدولت سرای او افتاد
در بغل کرده آن نیاز رسید
نی الف دار جامه در بر
غیر تکلیف چند درعه بسر
جامه از پلاس می پوشد
از سر حال نکته زن با او
او نه دو دست با زپس دادش
ترک این لابدی خدا نکنید
تا که آن خرقه پوش لب بگشاد
بعد چندی شدی بخانه شو
خان بابا همی رسید مگر
از پی من دو خط ببین نگار
داد از جیب آن زن بجو
دو فلوس است مزد تحریرم
آنکه این در پی پیمبر زد
ره نماید کجا بسوی مرا
در چنین جایها کجا باشد
پیش آن مرد تن چو جان بنشست
کار زو نبود در همین جا بست

بنشین نور حق تماشا کن / دیده را محو در تجلی کن

مولوی زر بدید از جا شد / قاسمش زود خان بابا شد

سه دیگر بخرج تنبا کو / باشد از بهر من بود نیکو

زو همیخواست تا برون آید / که باین جلوه گاه چون آید

می نمودی که لب بدو در زدی / رخت از ظلمت وجود در زدی

ورنه در دیگه دل ازو بربست / سالک راه را چو سدره است

حقه چون در برش نهاد بدی / مردمان انگرش نهادندی

مرد طالب که بود بنشسته / دیده و دل بمدعا بسته

هم دران یکنگاه او بینش / جلوه گر گشت شاه کو بینش

آمد و دست زد بدامانش / تا که بشمارد از غلامانش

گشت حیران چو این نظاره نمود / خان بابا واشاره نمود

بعد چندیکه بر فراز شوی / محرم نکته های راز شوی

او ازین کشف در خجل درست / زر بر مولوی نهاد و نشست

گفت که ششش ازین براه حقیقت / سه تنباکو ز جیب که مستحق هست

خان بابا برهنمائی حق / بود در غیب غیب مستغرق

لاجرم آنچه راه جستجو است / سبب بعد موجب دوری ست

تا می در شعور مے آید / از خفی در ظهور مے آید

کی کشیدی کی طلب بردی / کی برو ز تیره شب بردی

مختصر حال او بدینگو بود / عقل از حال او جگر خون بود

مولوی یک نظر برو افکند / او دران لحظه سر فرو افکند

روی پرنور مصطفی را دید / مظهر ذات کبریا را دید

باخود آمد چو جان سرمستش / بود دامان خویش در دستش

رمز این سر کنون نمیدانی / از چه افتاده بحیرانی

زاصل این نکته ات خبر کردیم / ای بها قصه مختصر کردیم

ذکر حقایق آگاه خاص درگاه محرم راه جناب حافظ عبدالله

زبده برگزیدگان آنکه / خاص درگاه حافظ عبدالله

صاحب نسبة و شانی بود / الله الله چه ذوق والعیانی بود

چند این چه عجبی بد نیست / که عیان گشته از تخلد است

کف بدامان مولوی در زد / سر باسرار معنوی بر زد

دم ز هل من مزید میزد باز / سر بحال جدید میزد باز

خدمت پیر هر زمانش بود / سر نهاده بر آستانش بود

از پس هفته بخدمت او / میشدی ای زهی همت او

هر کرا قوتش از حلال بود / دیو گردش شدن محال بود

خود خبر کی ز پیش اداوا / لقمه چرب پیش داداو

سالک راه مخلصان محب / گشت از مولوی ملا طیب

از می معرفت هزاران خم / در کشید آنچه یک چون قلزم

تا که ذوالعزت و شکوهی شد / که تمکین مثال کوهی شد

پس حوالت بخان بابا شد / تا از ان بحر در یکتا شد

قوت او از سر کتابت بود / دیو طرزان از رهیابت بود

وانکه خورد آنچه میرسد پیشش / میزند دیو هر زمان نیشش

هر که در لقمه امتیازش نیست / بار در کوی اهل رازش نیست

ذکر حالات عارف آگاه حافظ عبدالله آوردن بچه نانوازاده از شاه صادق قلندر که بجذبه ده بود

ور کند گفتگوی اهل شهود / هست گفتار او همه بی بود

نانوازاده برخ چون ماه / دلبر و دلفریب خاطر خواه

بود در محله علاء الدین / سرو کان چو دسته نسرین

شاه صادق که بود عارف دهر / بعد هر هفته آمدی در شهر

ظاهرا گفته بدریوزه / باطنا جرعه خوار هر کوزه

دید تا شاه بزروکان
از سر جذبه بر گرا بدی
بنگاه باسمی قلندر کرد
از پی شاه با قلندر رفت
میسر و پا برشد آگاه
غیر او کودکی ندارم من
ورنه از خانمان بجان زنم
کو بمن کرده بیاز از و
حافظ از و مه قدم بر زد
بی اشارت بگفتگوئی شد
حالی در نخچیر افتاده
گفت سر نخچه همچو مست زدم
او دران جذبه اش ز رفت تا بین
پیش شیخان قلندری بیحیت
بعد ازین راه تجردی خوب بست
گرچه قلب حق تعالی او بود
باز هم ترک این شعار نمود
یکچندی زمردی سوده شدیم

برده ره سوی کنج سرای
از پس او چو سایه بد و پی
فارغ از مال و جاه از زر گرد
شد دوان همچو مه باختر ها
شد دوان پیش حافظ عبد الله
لاجرم زار و دلفگارم من
خانمان چه بود ز جهان فیم
گیرم آن کودک تو باز از و
که چه مهر برین ظلم بر زد
بی کلامی ز هیچ سوی شد
که چنان سست نانوازاده
که بجا حافظ ز جذبه دست زدم
زیر دامان شاه کونین رفت
مستی و جام گستری بیحیت
ترک جام زمردی خو بست
خانه همچون شقایق او را بود
که ره ورع اختیار نمود
یکچندی بیاقوت آلوده بسته شدیم

حسن بیرنگت بلود همچون
ای بسا که ز کاز بار افکند
نانوازاده را نظر افکند
مادر او به بچه موی کشید
کاینک اینک ببرد ظالم
همتی گر کنی امان یابم
گفت چون شاه باز می آید
چون ازان راه شاه باز رسید
بر عصا سر نهاده بر پا ماند
نانوازاده بر دوکان نشست
آخر از شاه محرمی پرسید
تا چو خود مست بیسرش سازم
بال همت مرا نماند انجا
گر ز من آن جوان عنا برد
شاه از انگاه و سنجی کرد
در کفش آب یخ چو شیر شدی
این رباعی که از کلام وی است
آلودگی بود بهر کیف که بود

دیده اندر لباس گوناگون
از سر جذبه در خمار افکند
شوری از مستیش بسر افکند
وز طبانچه الف بروی کشید
شاهبازی پسر بچنگالم
رم از مردگی و جان یابم
که بایین در فراز می آید
گرده نخچیر شاهباز رسید
شاه بر جذبه اش جنبیت راند
از بهر او شاه رخت بست
کانچه سر بود غیر گفت و شنید
مست چه بود قلندرش سازم
از سر جذبه ام نشاند انجا
دست بگرفته از هم انجا برد
ترک آب و گیاه بخی کرد
ببر در دست او عبیر شدی
شاهد باز گشت نام لیست
شبنمی تا به تو آسوده شدیم

ذکر مخدوم الاولیا و زبدة العلما عارف آگاه معدن روشنی شاه ابوالفتح کاکنی قدس سره

آنکه چون مه بروشنی سر زد
کرد روشن جهان بنور خدا
همچو او عارفی بقربت تام
گرچه از هند مرشد او بود
برلب طالبان سبحانی
دست در دامنش زنید همه
مختصر شاه راه هندوستان

روح سلطان مؤید او بود
امر از شیخ شد بهمدانی
طوف پیر اتش کنید همه
بود ارشاد حضرت سلطان

نظر از شیخ حمزه سلطان است
شاه بوالفتح که گزیده دلها
تا همیشه به پیشگاه رسید
مهربان بود بر سر شش بسیاه

شاه ابوالفتح کاکنی بر زد
بهر خلق بود و خاص خدا
کم کسی خیزد این چنین اکرام
در کرامات و کشف بیان ها است
خاصه فرزندان را بدهد ما
که بو حمد تگه آله حسب
یاد بخشش و یاد ورشش کار

تربیت ها برو بروحانی
کرد و ره داد در خدادانی

ایزد آنرا که مهربان گردد
مهربانش همه جهان گردد

همه ملک و ملک بفرمانش
می در آیند چو شاه شانش

انبیا جلوه گر شوند برو
اولیا راهبر شوند برو

مختصر آنکه من له المولی
فله الکل بصورت و معنی

شاه دین را که مرشد صوری است
شیخ ابو الصالح آنکه لاهوری است

او خلافت ز جد امجد داشت
آنکه بر نه رواق مسند داشت

به بهاء الحق آماده مشهور
گشته دین از بهای او پر نور

همچو عیسی بزنده جانی بود
ذکریای مولتانی بود

شیخ از خاندان او بود است
شمعی از دودمان او بود است

شاه که سر بره نوردی داشت
لاجرم راه شهر وردی داشت

دست بیعت بشیخ صالح زد
کف بدامان مهر لایح زد

باطناً شیخ حمزه سلطانش
بکرمت مینمود درشانش

تا که شد مصدر کرامت ها
عارف حق باستقامتها

ذکر حالات آن عارف مستغنی شاه ابو الفتح کانکچی و فتن ایشان در دهلی در پیش اورنگ زیب شاه ولی عالمگیر

در جهان شد چو شهره ماه ولی
شاه اورنگ زیب ماه ولی

اعتقادی بس از فقیران داشت
زاهل شرع و ز گوشه گیران داشت

هر یکی را دهی گذاشته بود
مشت شالی وظیفه داشته بود

تا نمایند از نکو حالی
طاعت حق بفارغ البالی

شاه سالی بامتحان سر زد
ز هر یک سر محک برزد

ضبط جاگیر هر فقیری کرد
زین عمل طرفه دار و گیری کرد

تا که شوری چو آشکاره کند
باطن هر یکی نظاره کند

ظاهراً بنگرد که شور کند
در ره باطنی که زور کند

شاه ابو الفتح را ز دیرگهی
مدد خرج داده بود دهی

ضبط با دیگران چو شد اهم
حاصل از وی نشد سر جو هم

خادمان بسکه نیک حال شدند
گوئیا که بقحط سال شدند

نوجوانی ز خادمان بودش
محرم راز و نام او دیش

شاه گفتش بیا بهمراهم
ای تو در سر راز آگاهم

که با ورنگ زیب عالمگیر
بهر جاگیر میزنیم نفیر

گفت از ضعف گشته پیرم من
از پی زاد ره چه گیرم من

گفت یک باسنی سفال بس است
نیم آنهار برنج حال بس است

تا به بینم که ذات حق چه کند
اندرین ضبط و این نسق چه کند

خادم آن نکته اش بگوش گرفت
بار امرش فراز دوش گرفت

دم ز وحدت بهر نفسش میزد
که قدم بر قدمگهش میزد

الله الله چه زاد راهش بود
راه یکماهه تا بشاهش بود

از دم چاشت تا بوقت دگر
قطع کردند هر دو راه سفر

قلعهٔ دهلی آشکارا شد
عقل بیرون ز صبر و یارا شد

زیر آن قلعه چند اشتر بود
بلکه دشتی ز ناقها پر بود

شاه بنشست در شتربانان
مست و واله بجلوهٔ جانان

دیده هر اشتری رقت میکرد
نظر کیف خلقت میکرد

خواست خادم که نان شام پزد
هیزم آورد تا طعام پزد

چون بپاس طعام زد جوشش
چمچه چیزی نبود سر پوشش

کرد یک دسته همچو چمچه درو
کف دیگر نهاد بر سر او

لب گزیدند آن شتربانان
چیست آن شعبده فسون خوانان

اشتران دیگر به آوردند
ترک آب و علف همه کردند

از سر خنده ردمند شدند
در یکی جایگاه بند شدند

شد شتربان و سر براه آورد
این خبر پیش پادشاه آورد

که شترها همه تلف گشتند
از خور و نوش و ز علف گشتند

آنچنانند در ره استیدن
که ندارند تاب جنبیدن

گفت آیا که سر کشید اینجا
که فقیری گر رسید اینجا

گفت نی نی که مرد شعبده باز
وقت دیگر بما شوند فراز

آن یکی خواجه ده و مرد بنده
بنده گفت در بدیک خو شنده

اینچنین جادوئی ندیدستیم
گرچه سحر کسان شنیدستیم

گفت دانم که آن فقیرانند
مرد حق صاحب ضمیرانند

کاشتران از سر برایشان
مست گشتند همچو باده کشان

پس اشارت سوی امیری کرد
که بروی پیش آن دو نیکو مرد

عرض کن عرض بندگی از من
از ره سر فکندگی از من

که اگر حکم باشد از ایشان
پا ز سر ساخته بدرویشان

آیم و خاک شان بدیده کشم
که غلامی چو بنده و حشم

ور سوی خانه ام قدم آرند
بنده را طرفه محترم دارند

شد امیر و پیام شاه بشاه
گفت حرف و کلام شاه بشاه

شاه رو کرد سوی خادم خویش
که چه دانی صلاح آید و بیش

شاه را سوی خود همی آریم
یا قدم سوی شاه برداریم

گفت گر هست دیگران و ورا
نعمت آماده است و خوان او را

خیز در خاندان فرخ او
سیر گردم مگر بمطبخ او

شاه خالی بقصر عالی شد
مجلس از غیر شاه خالی شد

شاه دهلی برو نظر انداخت
شاه ابوالفتح را بدید و شناخت

که بشبگیر دیده بود او را
از همه برگزیده بود او را

گفت سر در سفر که برزده اید
از سر خانه کی برآمده اید

گفت رنج سفر ندیدستیم
که بیک روز در رسیدستیم

چون کفافی که آن معین بود
قوت ما مردمان بی فن بود

ضبط از حکم پادشاهی شد
بنده اینجا بخیرخواهی شد

که روم پیش شاه می پرسیم
سببی از گناه می پرسیم

گفت خرمهره از سر در شد
که جهان از مقلدان پر شد

هر مقلد دم از محقق زد
کز ازل آگهم من و زاهد

گفت گوش تمام از سر لهو
کار و بارش همه بغفلت و سهو

لاجرم نان شان بضبط افتاد
تا در آیند در ره ارشاد

رو بحق از ره نیاز کنند
چاره جوئی ز چاره ساز کنند

در عبادت چو سر زنند براه
از سر باطنم کنند آگاه

کار من غیر خیرخواهی نیست
بنده را دعوی ز شاهی نیست

اینچنین گفت و دست زد بقلم
کرد فرمان و اگذار رقم

داد در دست شه که بپذیرند
مر مرا هم ز خادمان گیرند

پس اشارت بکاردانی شد
طلب از بهر شاه خوانی شد

شاه گفتش که بنده را معذور
داشت باید ز خوردنیها دور

یک بر خادمم صفیر زنند
که بمطبخ برید و سیر کنید

رفت در مطبخ آن خجسته شیم
دشت و در دشت بد خوان نعم

رو بنقل طعام کرد آنجا
خورد قوت هزار مرد آنجا

هیچ از خوردنی فرو نگذاشت
حرف هل من مزید می افراشت

بار بخشند و باز آنهمه خورد
گوئیا که سوی عدم میبرد

خوردنش بسکه بیدرنگ آمد
شاه اورنگ زیب تنگ آمد

گفت شه را که خادم تو بخبر
دو جهان گر خورد نگردد سیر

گر کند لقمه هر دو عالم را
چه غم از یکدو قطره یم را

که من [illegible] سیر کردنش بکجا
همه مطبخ سپردنش بکجا

از نگاه تو سیر میگردد
جز بتو کی بغیر میگردد

شاه با خود فراز آوردش
تا که زان حال باز آوردش

گفت ای شه بدار و گیر از تو
که نشد سیر یک فقیر از تو

غیر حق بنده را که سیر کند
اوست که عاقبت بخیر کند

ذکر آن مست خمخانهٔ الطلاق و زبدهٔ زمرهٔ عشاق

آنکه مست از شهود مطلق بود
او که فرزند شاه ابو الفتح است
الله الله چه نوبری ازوی
ذکر حداد هر شبانگاهش
شه ببالا از ان طراق طراق
نوبه میکرد عشق نوبه او
صبحدم چون شدی زخانه برون
بسکه سوزش بهم رسید آخر
هرچه در وصف او رقم آرم
سال هجرت هزار و یکصد و سی
دوستانش بدند و غم هریک
همه یکجا بغسل و تکفینش
رفت باری بحال شاه باو
خبر و حاضر سر جنازش شو
که بما حق او ره رهبر بست
منکه همسر شنم و چنین مخمور
تا که مجذوب شاه را گشتم من
رفت مخلص بدرد بیاری
بهر تجهیز شاه برجستند
چونکه مرقد گهش مقرر شد
دوستی در لحد فرود آمد
گفتم گفتش برو و سر خود گیر
بچنین جای برتو ره نشود
بر دلش نقش چون نگین مانده
هر که از اخلاص فاتحه خواند

از رموزات عشق واقف شاه محمد عارف قدس سره

امر فرمود حضرت شاهش
رفت زآرام شد ز طاقت طاق
میشکستی چو سر زدی باهم
با دو چشمان همچو کاسه خون
که مجذوبیش کشید آخر
او برون زآنچه در قلم آرم
کرد با اهل خلد هم نفسی
اشک ریز از سر الم هریک
جمع گشتند بهر تدفینش
گفت با سوز و درد و آه باو
مقتدا از پی نمازش شو
فریرا زاستادئی و پدر است
داشت باید ز خدمتش معذور
از تکالیف برگذشتم من
گفت این ماجرا بهر یاری
غسل دادندش و کفن بستند
بسر نو هنه فراز شد
در مشامش شمیم عود آمد
کاینچنین خدمت است کار فقیر
هر گدای انیس شه نشود
که خلف شاه را کزین مانده
از غم آن روز در امان مانده

او با آنخ کرچون شدی سرمست
گرچه امرش نبود آهسته
عشق واندر زدر یکی ماوا
نظرش هرکرا بر افتادی
گشته مجذوب و مست و بی پروا
شاه ابو الفتح چون ز دهر گذشت
بیست و دو از جمادی الاول
ای بسا که گزین او بودند
شاه عارف که از همه مه بود
کز جهان شاه دین پناه تو رفت
غسل ده نعش او و بدنش بگیر
گفت او روبند و انجلال نمود
کی بکار آید آنکه مست بود
رو بیاران همین پیام ببر
همه دم بر زدند از خویشش
بنمازش که خاص و عام رسید
شاه را چونکه در لحد بردند
شاه را مست و ز تجلی دید
تا باینجای بود جای شما
او که آن عارف خدا را دید
شاه ابو الفتح بارها فرمود
راست است اینچنین که اکثر باد

شاه عارف که عارف حق بود
مرشدش پیر راه ابو الفتح است
سرزده ماه پیکری از وی
سر زضربش بسقف می پیوست
بود او ز اختیار خود رسته
می نگنجد بمست بی پروا
در زبان او ز پا در افتادی
عارفی در شهود حق یکتا
چارشنبه سپهر گذشت
بود خورشید سرزده بحمل
پیر ره جانشین او بودند
رفته آن روز در یکی ده بود
مرشد راه قبله گاه تو رفت
شرف اندوز شو بخدمت پیر
که نمرد است انتقال نمود
خدمت او میکنند که هست بود
مخلصان را ز من سلام ببر
که خبر بود شان ز مجذوبیش
هر یک از وی بفیض تام رسید
جسم پاکش بخاک بسپردند
شاه عارف نشاده انجاد بد
بست سری کنون و رای شما
رفت بیرون که مدعا را دید
زا بیر روضه ام شود مسعود
تجربه کرده ایم ما بسیار

مهتر با بنده به مطلع نور
عارفی از همه یگانه چو او
بود یکتا بعلم و دانائی
از خدا رهبری طلب میکرد
گفت داری اگر سر این راه
او بر شاه صبحگاهان شد
بود در خدمتش کمر بسته
کرد ایما باو که ای محمود
برگرائی هرش مصفا نیست
ظاهرش صاف چون زلال بود
مدتی چون نشد بگرد درش
گفت شد حضرت امیر مرا
خود چو ایشان ز اهل حال نیند
دیگری کی بچشم شان آید
سر ز سودای او بسود کشی
میر محمود زامر مرشد راه
عارفی شد که کس ز اهل شهود
یادگاری ز صوفیان سلف
همچو خورشید شد بنور جلی
ز اهل ورع و ز اهل تقوی بود
روی در قرب ذات بود باو
تا که شد عالمی منیر از و
خاصه آن خاص بندگان که به
در شریعت بصد صفا بیها
کم کسی صاحب کمال چو او

ذکر آن زبدة العارفین قدوة العاشقین پیر کامل مرشد آگاه دل سراپا نوری میر محمود پانیوری رحمة الله علیه

طلب پیر روز و شب میکرد
روی کن سوی شاه فتح الله
که شرف شاه شاهان شد
وا رهیده ز خلق بگسسته
شاه ابو الفتح صاف باطن بود
پیش او رفتن تو اولیست
باطنش غرق نور عالی بود
باز شد شیخ حمزه جلوه گرش
مانع از راه آن فقیر مرا
صاحب فضل و ذو الکمالانند
که گدائیش شاه بنماید
تو مبین بر قصور دود کشتی
باز بنهاد سر بخدمت شاه

بود این آرزو بهر آنش
گر ز دم پاک او براه روی
روی دل از امر او بحق آورد
شد شبی همچو آفتاب منیر
بیک در ظاهرش قصوری نیست
شیخ مرشد کسی باد نما است
میر محمود کاین سخن بشنود
گفت ره در کجا نهادی تو
گفت ایشان نظر بخود کردند
ظاهرا نایب رسول الله
تو مکن ترک خدمتش زنیان
خنده هر آنچه از و نور صفاست
تا که از صحبتش بجنبد گهی

ذکر آن یادگار بزرگان سلف خواجه محمد اشرف برگزیدهٔ خاص باری حضرت عباد الله فار

پای تا فرق عین معنی بود
میر محمود ره نمود باو
فیض گیر از ره ضمیر از و
زبده سالکان عباد الله
در طریقت برهنمائیها
خبر دار از اهل فضل و حال چو او

پیش صاحبدلان رسیده بسی
داد جام شهود در دستش
همه یاران او بعلم و عمل
آنکه او بود حافظ و قاری
شیخی و رهبری و درویشی
ایخوشا لذت مناجاتش

میر محمود سر زد از پانیور
دهر تا دید در زمانه چو او
میلش افتاد در شناسائی
تا شنبی شیخ حمزه سلطانش
راه یابی و خاص شاه شوی
که از و دل بدان سبق آورد
جلوه گر بر سرش امیر کبیر
که بشیخی ازو فتوحی نیست
که درون و برون او صفا ست
ترک رفتن بسوی شاه نمود
شاه را از چه ترک دادی تو
بر کمالات بعید کردند
باطنا عارف خدا آگاه
صحبت شاه را غنیمت دان
ترک کن آنچه در دو نا زیباست
در حریم وصال یافت رهی
بنده را نیز عاقبت محمود
در کرامات شیخ دین اشرف
شیخ دین اشرف منجلی
صحبت اهل حال دید بسی
زان می ناب کرد مستش
شهرهٔ دهر بوده اند و مثل
خلق را فیض باطنش جاری
ختم شد بر وی از صفا کیشی
مرحبا که بضبط او تا شش

میزدی سر صدای تسبیحش
بر فلک در دم از تراویحش

الله الله او چه خواندن بود
که همه در رباب اذن بود

شکر لله که بخت یارم شد
با چنین صاحبی دو چارم شد

گرچه کم رفته ام بخدمت او
فی بعضم از جمال طلعت او

بسکه بر بنده مهربان بود
مهربان نزد همگنان بود اند

تا ازین دار بی مدار برفت
همرهش ورع رفت و تقوی رفت

هیچکس نیست ظاهر آمعروف
که بشیخی همیشه‌ی موصوف

آه اکنون ز فقر بوئی نیست
بو کجا بلکه گفتگوئی نیست

مگر آنانکه در قباب حق اند
مانده مستور در سرتق اند

عالم از فیض شان بپا مانده
حق بایشان باولیا خوانده

ای بسا صاحبان حال شدند
اهل تقوی و ذو الکمال شدند

چون نسیمی روان شدند همه
کاروان کاروان شدند همه

ذکر آن برگزیدهٔ آفاق و سیاح بر پایهٔ رفیع خواجه شفیع معروف کلو و جناب شاه عطاء الله

باش آماده از چه بیخبری
می ندانی تو هم برگذری

آنکه بر پایه رفیع رسید
حبذا شیخ دین شفیع سعید

بشنو گرچه شهرتی دارد
همچو شهباز همتی دارد

شاهبازی برون ز هر صفت است
که شکارش همای معرفت است

آن هما سایه اش چو برافکند
مولوی طپش نظر افکند

زان نظر مست و بیخودش کرده
مست چه بود تو حدش کرده

آنچنان ره بقرب ذاتش داد
که ز شادی و غم نجاتش داد

عارفی مست و لاابالی شد
که ز فهم و ز وهم عالی شد

از مریدان اوست محرم راه
خاص درگاه شاه عطاء الله

آنکه بسیار حق عطا کردش
این عطا بس که اولیا کردش

تارکی که چو رو نهاد بدوست
پای زد بر دو کون هر چه در وست

جای در مسجدی بتنها کرد
صحن او را ز گل چمنها کرد

سنبلش سر زده چو طره حور
بچمن مسجد آمده مشهور

سالها تکیه گاهش آنجا بود
روی کرده بسوی مولا بود

مرشد من که از عنایت حق
برده از عارفان دهر سبق

گفت که شاه ذو المجاهده بود
بغلط مانده در مشاهده بود

بود قابل بر دیت بصری
دور این نکته شد ز دیده وری

بارها کرد زین نمط بامن
گفتگو از سر غلط بامن

من سر نفی گشته نکته طراز
او باثبات آن سخن پرداز

گفتنی اندر سر سخن برانی
این رباعی ز شیخ ملتانی

تا حق بدو چشم سر نه بینم هرگز
از پای طلب نه نشینم هرگز

گویند خدا بچشم سر نتوان دید
آن اینانند من چنینم هرگز

من دلیل از جنید کرده باو
حرف خود را سفید کرده باو

که بگفت آن خدیو ملک یقین
غیر تیمار ساعتی بنشین

شیخ الاسلام زبده ابرار
اینچنین کرد شرح بی تیمار

یافتن که رحمتست ابرون
دیدنی که ز دید نیست مصون

زانکه بیننده علت است اینجا
صرف در صرف حدت است اینجا

نور مطلق توان بمطلق دید
از جهت رفت هر که او حق دید

چون نه از نور آفتاب آرند
کی بران نور دیده تاب آرند

نور مطلق چو ملحقت گردد
چشم دل عین مطلقت گردد

مختصر شاه بود ز اهل شهود
این غلط از کمال حالش بود

کرد از وی سوال برنائی
کاندرین راه داشت سودائی

کای ربوده ز شیر مردان گوی
رمزی از وحدت وجود بگوی

گفت پر شد کتابها از وی
فصلها هست بابها از وی

کس نشد آگه از سخن رانی
بود انجا درخت صندلی
مرد برنا بآن درخت چو دید
عارفی که انیس مولی شد
آنکه از شاه و براه آورد
آن عطا که برو خدا کرد
شاه بروی همین نگاهی کرد
خود بآزاد هر که نامی شد
سرچو سوی سماع بر کردی
خاصه آندم که خضر شاه انجا
شاه خضر از سلف کجا کم بود
یافته فیض او بقلب سلیم
سالها بوده ایم همدم او
اولیا کافتاب پر نورند
مختصر بود او ز اهل نظر
جز نگر چشم دل که باز شوند
آه در ها غم کشاد و گذشت
نور تقوی که در جهان سر زد
در طریق هدا اقامت کرد
تا که سر خیل اهل معنی شد
گشت اندر ره هدا اورا
گفت آخون خواجه روز نخست
اندر آندم که هوش من بگذشت
الله الله انچه تاثیر است
از سر خدمتش بکام رسید

زانکه این نکته ایست وجدانی
با همه سان و با همه بی کی
شاه مر خویش را بجنبانید
منصرف جمله اشیا شد

من چه گویم ترا چه گوش کنی
شاه گفتش بآن درخت ببین
در زمان آن درخت هم جنبید
شد ز جزویت بکل پیوست

ذکر یاران آن عارف آگاه شاه عطاء الله و سید غلام شاه و خضر شاه و خواجه محمد مقیم تارپود فروش

فارغ از شاهی و غلامی شد
گر نبیش در همه اثر کردی
رو نهادی بدرد و آه انجا
کز مریدان شاه او هم بود
زبدهٔ اهل حال خواجه مقیم
کس نشد هیچگاه محرم او
از نظرگاه خلق مستورند
در مقیمی بتار و پود بسر
در نظر بازه اهل راز شوند
داغ فرقت بما نهاد و گذشت

آتش عشق طرفه شوری داشت
از سر حال چونکه گرم شدی
از سر صیحه اش که سر میزد
چون بنجد متکهش گذر کردم
او بباطن عجب کشودی داشت
گرچه با و نشسته ایم بسی
ایزد این قوم را بپرده نهفت
بمقیمان بارگاه آله
چون مقیم از جهان مسافر شد
ای بیا با هزار جاه نما

ذکر قطب الاقطاب امام العلماء و هدایت الفضلاء آخون ملا حسین راهنما که مرقد ایشان مشهور و معروف است

خواجه اسحاق رهنما او را
نقش غیر از سر ضمیرم شست
ذکر یاهو بگوش من بگذشت
ذکر صاحبدلان جهانگیر است
که سلوکش بحد نام رسید

آنکه مشهور او بقاری بود
کرد تلقین چو اسم ذات مرا
دیده ام ذره ذره از همه سو
مولوی را ز خدمت خواجه
خواجه چون و بارش لطفی کرد

پای تا فرق گرچه گوش کنی
رو مگردان ازو سخن ببین
معنی وحدت وجود شنید
این همه جزو اوست هرچه که هست
پیر سید غلام شاه آورد
از ره مست حق عطا کرده
که غلامی چو بادشاهی کرد
در ره درد و سوز زوری داشت
سنگ انجا چو موم نرم شدی
اهل دل را بدل شرر میزد
نور نیرنگ و نظر کردم
ظاهرا کار تار پودی داشت
واقف از حال او نگشت کسی
رمز لا یعرفون غیری گفت
که بدرد ره که میشود آگاه
بریاض نعیم ناظر شد
ذکر ملا حسین راهنما
سر ز آخون ملا حسین برزد
آن اقامت باستقامت کرد
زبدهٔ صاحبان تقوی شد
رهبر خلق و خاص باری بود
داد از ما سوی نجات مرا
غلغله در فکنده از یاهو
تافت نور هدا بدیباچه
حج و عمره بامر مولا کرد

باز راه مدینه پیش گرفت
کاینک اینک بجان و دل مشتاق
کز گزینان خاص امت ماست
خواجه زان شهرنی که سر بزد
بو دیکسال و چند ماه دگر
دیده از دیدن جهان بربست
چون رسید این خبر بمولانا
از سر راه چون بهند رسید
آنکه ز احفاد خواجهٔ احرار
ره باذواق جاودانی یافت
نسبتی یافت از ملا منتش
در ره دین باستقامت بود
آنکه شهرت بپاکبازی یافت
او محمد امین صوفی بود
گفت که بود خدمتم هر جا
روز آدینه بجامع شد
هر دو از چرخیان دانشمند
مولوی بود خانقاه نشین
من نشستم بزیر در محمل
مولوی سوی مولوی حیدر
خواجه افضل که پور مولانا
این پسر در جواب سبقت کرد
ناگهان صاحب مرقع پوشا
هر یک از جای خویش بر پا خاست
گهر از درج گوهرین بگشاد

رو بسلطان و شاه خویش گرفت
روی آورد سوی اسحاق
مست و سیراب از محبت ماست
در تحیر شد و بغم سر زد
اندران روضهٔ خجسته اثر
رخت در ملک جاودان بربست
که شد از دهر مرشد دانا
بوسش از شاه نقشبند رسید
بود سر خیل زمرهٔ ابرار
که نشانی ز بی نشانی یافت
که ز هر وصف شد برون صفتش

گفت در واقعه شه لولاک
همه او را به پیشگاه روید
همه آشنا فها با آن اجلال
دید کین لطف و این عطا بر من
سال عمرش بانتها آمد
همچو خور که نهان بمغرب شد
پشت او از فراق خم بگرفت
شد دو چارش به نیک کرداری
از شمیمش بارجمندی شد
باز در دهلیش ملاقی شد
باز چون رو بدین دیار آورد

ذکر کرامات آن ملجاء علما آخون ملا حسین رهنما یافتن فیض صحبت خلیفهٔ ثالث جناب حضرت عثمان رضی الله عنه

کفش برداری ابوالفقرا
که درخشان چو مهر لامع شد
آن یکی والد و دگر فرزند
از بنائی ملک جلال الدین
کفش با با گرفته زیر بغل
گفت ای تو بعلم دانشور
کرد رو کای بعلم دین دانا
بنده را طرفه در مشقت کرد
سر نه در زد فرشته وار خموش
گشته بی اختیار از جا خاست
بند از تنگ شکرین بگشاد

منکه در خوردسالگی بودم
شد دو چارش دران خجسته محل
هر دو با هم شدند ره پیما
بنشستند پیش او هر یک
یک حدیث از شه بشیر و نذیر
کیست راوی باین حدیث رسول
از تو اول گر این سخن رفتی
خاطر من کجا بیارامد
چهره اش همچو مهر انور بود
بر سر هر یکی بصد نشست
که منم یار خواجهٔ کونین

بهمه خادمان روضهٔ پاک
پیش ره اش بعز و جاه روید
آمدندش برون باستقبال
هست از امر مصطفی بر من
ارجعی ناگهش ندا آمد
جسم پاکش بخاک یثرب شد
او در آندم ره حرم بگرفت
خواجه عبدالشهید احراری
فایض از فیض نقشبندی شد
خواجه باقی بحق کباقی شد
مکرمت های بیشمار آورد
صاحب شرع و ذوالکرامت بود
تربیت از نصیب غازی یافت
صوفی پاکباز و ز اهل شهود
شیخ این کار امر فرمودم
مولوی حیدر و ملا افضل
سوی ملا حسین راهنما
بصد آداب و برو هر یک
در میان آمد از سر تفسیر
از صحابهٔ صاحبان قبول
خاطر من قرار بگرفتی
تا ز مبداء سخن نه انجامد
نور پاکی ز پای تا سر بود
که دران اختران چو بدر نشست
راوی این حدیث ذوالنورین

زان لب دُرفشان شنفتم من / تا که بر دیگران بگفتم من
زد چو این نکته وز جا برخاست / باز هر صاحبی بپا برخاست

بر کف پاش دست مالیده / می نهادند بر سر و دیده
من هم از زیر در پا استادم / بر کف پاش دست بنهادم

اولیا زنده اند هستند / زنده در حضرت احد هستند
سوی شان هر که او توجه کرد / سوی او میشوند راه نورد

عرش تا فرش سیر شان یکدم / قاف تا قاف خیر شان باتم
مختصر شان و قدر مولانا / هست بیرون ز شرح هر دانا

چونکه خلوت گزین عقبی شد / مرقدش گو جوار بالا شد
سال هجرت هزار و پنجه و دو / شد نوشته فراز مرقد او

نمیرد هر کرا جانش تو باشی / خوش آنجائی که جانانش تو باشی

ذکر برگزیدهٔ آله آن محرم درگاه خاص حق و عارف مطلق شیخ زمن بابا حسن المعروف لالو رحمة الله علیه

شیخ بابا حسن که اصل وطن / داشت در لالار قریهٔ او سن
شهره در مردمان لالو بود / او نه لالو که مست قالو بود

بود عمری بمسجد ایشان / با امامت مؤید ایشان
لاجرم شهرتی به لالو یافت / ایخوش آنکه براه حق بشتافت

نام جد مسجدش بوطا / هست مشهور و بود ز اهل صفا
آنکه او گنج خانهٔ ز علوم / شد رسید جمال الدین مخدوم

بود یعنی بشوکت و شانش / هم سبق شیخ حمزه سلطانش
شیخ بابا حسن نبیرهٔ اوست / در طریق هدا ذخیرهٔ اوست

او ره شیخ دین نصیبت گرفت / تا ز شرع متین نصیبت گرفت
کاملی چون دو چار شد او را / نور توفیق یار شد او را

دست در طاعت و عبادت زد / رخت در کشور سعادت زد
بسکه حالاتها عیان از وی / گشت و شد شیخ شادمان از وی

سالها همرهش مجرد بود / شیخ دین را عزیز از حد بود
باز زن کرد و زان به بند افتاد / شیخ دین را نه آن پسند افتاد

شغل ازین کار و بار افکندش / دور از پیر کار افکندش
باز در مسجدی اقامت کرد / سالها اندر و امامت کرد

کم فتوحی که میرسید باو / بر همان نفس آرمید باو
مدت العمر و نکرد بکس / حاجت خویش را نبرد بکس

صاف باطن چو در مکنون بود / کافی او خدای بیچون بود
چون ازین دار بیمدار گذشت / از سر ذوق هوشیار گذشت

مدفن او بکوه ماران شد / که جوار جناب سلطان شد
در پیش اکثری ز اهل دلند / صاحب علم و صاحب عملند

روح او غرق رحمت حق باد / بر محبان خویش مشفق باد

ذکر برگزیدگان خدا از شیخ محمد پارسا و شیخ محمد یعقوب چچه بلی و شیخ محمد فاضل نیمری رحمة الله علیهم

آنکه نامی بپارسائی بود / شهره هر جا باولیائی بود
شیخ بابا که پارسا او را / خوانده اند از سر صفا او را

از مریدان شیخ دین خاکی است / گوهر مخزن شرف پاکی است
سر از و برزده بنور جلی / شیخ یعقوب شیخ چچه بی

شرح حالش که در سخن ناید / از چو من بیدلی حزن ناید
بود صاحب کمالی از سر حال / گوهی برده ز صاحبان کمال

شیخ فاضل که در زه نیمر بود / خاصه فرزندش از برادر بود
کرد بسیار تربیت او را / داد ره سوی امنیت او را

در زمی و زمان امینش کرد / داد ارشاد و جانشینش کرد
آنکه بر سروران سری دارد / حبذا شیخ زلمری دارد

فاضل و کامل و مکمل بود
سال وصلش هزار و پنجه بود
آنکه چون آفتاب بزد سر
بعد ارشاد پیر پر تمکین
گوشه گیری که کار پاکانست
غاری آنجا که دلکشا بست او
محرم راز آن نکو انجام
غارنشینی شعار خود گردید
من از اینجا بمدت موعود
چونکه ایشان بغار جا کردند
مدت العمر من ز حجرهٔ خویش
حضرت خضر چون بامر خدا
گفت حق طاعت و عبادت تو
شو خرامان و پای نه بیرون
آفتابی و چند بانی زبر
شیخ دین در جواب ایشان عرض
خاص حق خاص نه استقامت شد
شیخی و فاضلی و فردی تو
رو برون رهنما و راهبری
شاد باشید مخلصان شاد آب
صاحب کشف و حال شخصی بود
که برای وضو بپاش خبر
من وضو ساختم ز بهر نماز
چون مشرف بخدمتش گشتم
دیدم آن مهر برج اجلالی

مشکلات از برش همه حل بود | مرقدش مبدا فیوضاتست

ذکر ابتدای حال شیخ فاضل و نبیری و ملاقی شدن خضر علیه السلام در غار که دران نشسته بودند

یاد حق یار بیکران است
روح افزا و جان فزا است او
بی ولد بود زان سبب بتمام
گوشه گیری و غار خود کردند
بر نیایم ز تو خدا خشنود
جای خود غار را بجا کردند
پا نیارم برون شدم در وی
شد ملاقی بآن خجسته لقا
زهد و ورع تو و ریاضت تو
شد دل عاشقان ز هجر تو خون
سر با وج ها برآر دلیر
کرد مشروع گشته بر ما فرض
کاستقامت از کرامت شد
فایض از فیض سهروردی تو
طالبان چون ستاره تو قمری

خلوت غار در دلش افتاد
کرد منزل دران مقام جلی
بعد چندی بخدمتش بنمود
مصدر فیض در جوابش داد
انچنان در جواب شان فرمود
مر مرا حجره کم ز غاری نیست
بر همین هر دو متفق گشتند
او با مر خدا سلامش کرد
بکمال کرم قبول نمود
رهنمائی و رهنمائی کن
طالبان را ره هدی بنما
من باین خلوت مبارک فال
چون بآخر رسید موعودش
هم تو از فیض قادری ممتاز
رفت بیرون و در جهان سر زد

ذکر دیدن شخصی که صاحب حال بود که برای زیارت شیخ فاضل حضرت سلطان العارفین سواره می آرند

دیدم آنجا که یک سوار فراز
فایض از فیض قربتش گشتم
آفتاب سپهر ابدالی

آمدم گفتم ای دل غمخوار
با خیالست یا بخواب مرا
قطب الاقطاب و غوث عالمیان

که برآرندهٔ مهمات است
که بدار البقا قرار نمود
شیخ فاضل ز برج رو بنمود
گشت خلوت گزین گوشه نشین
غارنشینی بخاطرش افتاد
ده و دو سال مقبل ازلی
که مرا بعد ازین چه کار چه سود
صبر کن ورنه گردمت آزاد
عرض من بهر آزمایش بود
که بجز حق رفیق و یاری نیست
بهره اندوز لطف حق گشتند
بر جبین بوسه زد احترامش کرد
در رحمت بروی تو بگشود
دلکشائی و دلکشائی کن
مخلصان را ره خدا بنما
عهد بنموده ایم ده و دو سال
حضرت خضر باز فرمودش
شاه جیلان شده مراد ممتاز
عاشقان را بخود صلا در زد
الصبوح الصبوح یا احباب
اینچنین او ز شیخ دین فرمود
سر دریا قدم زدم چون نیر
که درین وقت کیست اسپ سوار
گشت از رویش اضطراب مرا
بهره ور راز درش زمین و زمان

سرور اولیای دوران است / یعنی آن شیخ حمزه سلطان نسبت
عرض سلطان بصد ادب کردم / این سخن بر زبان لب کردم
لعل دربار در سخن آورد / مهر تابان بسوی من آورد
نونهالم که سمت زونیر / گشته از نور او چو مهر انور
او بیاز بدگمان و خواص خجسند / برده از کل ما خلق سبق اند
روح ایشان شفیع آرم من / کز تو امید لطف دارم من

بسکه عجز و نیاز سر کردم / دیدهٔ دل ز اشک تر کردم
که درین وقت در کدام مقام / از کمال کرم گشته مقام
در جواب من عزیزان گفتند / سینهٔ من ز غصه‌ها رفتند
شیخ فاضل برای تربیتش / آمدم از کمال خویشتنش
یارب از فیض این نکو کیشان / فایضم کن بصحبت ایشان
لطف فرما بحال من یارب / کن مبارک توقف من یارب

ذکر اولادان ایشان حضرت شیخ محمد معروف و شیخ مسعود زونیری

شیخ معروف ثانی معروف / بعض فقیهای عارفان موصوف
در شهوار لجهٔ توحید / گوهر نایاب معدن تفرید
صاف باطن بقوت طاعات / ظاهر از وی خوارق عادات

صاحب معرفت علی التحقیق / ز اهل عرفان بر سر ست حقیق
لایح از جبهه‌اش سعادتها / گشت از آن مظهر کرامتها
چشمهٔ فیض حق از او جاری / تازه روش برحمت باری
دو نهال از یکی خیابانند / یا دو لعل از یکی بدخشانند
شیخ صالح بهر صفت موصوف / تربیت یافت بشیخ دین معروف
دستش اندر سخا چو آب روان / از درش کامیاب پیر و جوان
صاحب جذب و ذوالمعارف بود / از رموزات عشق واقف بود

شیخ مسعود ثانی مودود / خاص درگاه ایزد معبود
هادی طالبان راه خدا / خضر وقتش مرشد طریق هدا
هر دو کس را ز والد امجد / شد عنایت ولایت سرمد
شیخ افضل ز شیخ دین مسعود / شد ندایان و خاص ایزد بود
بسکه تقوی و پارسائی داشت / دل چو آئینه در صفائی داشت
دولت و بخت همقرینش بود / شغل باطن ز حد فزونش بود
انچو شاطالبان عهد الست / که شد ندا ز می طلب سرمست

ذکر شهباز میدان طریقت حضرت خورم حافظ

آنکه سر برزده بنور و سرور / بخورم حافظ آمده مشهور
سر ز اقلیم هوشیاری زد / رخت در ملک کامگاری زد
عارفی از همه گزیده چو او / دهر تا شد بپا ندیده چو او

او بعهد بلی که موفی شد / از محمد امین صوفی شد
حافظ از خدمتش بوجه اتم / فیض باطن گرفت شد خرم
گر گناهان نه بیم دارم من / گرچه جرم عظیم دارم من
از نوشت ازل هراسانم / چه رقم برزده نمیدانم
هیچ بیمی ازین صعب تراست / ای خوشا که ازین عمیق تر است
چون ز صد سالگی ببالا شد / دیده بربست سوی مولا شد

آنکه از نور او جهان برپاست / از مریدان شیخ ابو الفقراست
یک اکثر چو خفته زن گشتی / بر لبش جاری این سخن گشتی
بحر عفوش از آن عظیم تر است / زانکه بر بنده کان رحیم اثر است
آه دلهای عاشقان خون شد / کز ازل سرنوشت تا چون شد
حافظ از عمر خود بکام رسید / زانکه سالش بصد تمام رسید
بفیوضات بسکه برزده است / خفته در شهر تیلیه داس پور است

این زمان پیشروی آن مفضل
باز فرزند او بنور جلی
آنکه در معرفت فرید است او
چون بقایش پوره جایش بود
خدمت شاه چند گاه نمود
عارفی شد که شرح حال ازو
شرح احوال شان نداند کس
از کجا لمعه و کجا بیضا
ورنه اسرار این دو بیچون
چون دم سیر و سیرگاه شدی
او که روسوی کوهسارش بود
جلوهٔ حسن دوست می نگریست
همه اسباب آن مهیا کرد
شیخ دین در رسید و جوبار افکند
که آب او چون عمود می افتاد
که کسی عمق آن نمیدانست
خادمی چند باز همره شیخ
ورنه حوض شد چو در بصدف
مرد مخلص بگریه سر بر کرد
حالتی طرفه خاست همه سوی
مرد مخلص نظر بشادی داشت
شیخ دین را نشسته دید انجا
گفت آیا چه حال می بینم
گفت که فانی حضرت احدم
مرد مخلص چو این بدید و شنید

بنهادند سر دو صاحبدل
شیخ عبدالوهاب قبله مولی

مولوی اکرم آنکه قاضی بود
روح ایشان غریق رحمت باد

ذکر مست خمخانه اطلاق و زبدهٔ آفاق محرم اخاص درگاه در توحید و معرفت فرید بابا عبدالرشید المعروف بسے بابا

می نباید بقیل و قال ازو
حال عارف خدای داند و بس
از کجا رشحه و کجا دریا
هست از درک و فهم ما بیرون
شیخ آنجای گاه گاه شدی
در نظر صنع کردگارش بود
که ظهور است او وی می نگریست
خلق را جمع بر تماشا کرد
بسوی آهرل گذار افکند
که ز بالا فرود می افتاد
بلکه کس دیدنش نه توانست
سر نهاده سرفد که شیخ
که نمایان نشد ز هیچ طرف
پیرهن چاک و خاک بر سر کرد
هر کی آه پیر و مرشد گوی
دهر بنگر چه باشش بکار رفت
فارغ از خویش و رسته دید انجا
خواب یا خود خیال می بینم
می نمیرم که زنده ابدم
منبسط گشت شادمان گردید

قال کی حال را محیط شود
در کتب ها هر آنچه مذکور است
حال شان هر که در قلم آورد
شیخ را بود مخلص نیکو
مرد مخلص باعتقاد درست
از یلاق و ز کوهسار و دره
خواست آن خدمتش که طوی کند
آمد و شیخ را بدعوت برد
تا تماشای آبشار کند
حوض رخشنده ز عمیق انجا
مرد مخلص بشیخ همره بود
حال بر شیخ کرد استیلا
ز آدمی چیست قیل و قال درو
خادمان سوی آه و وا
چیست دنیا مقام درد و الم
آخر الامر سوی خانه گذشت
چهره اش همچو برق می افروخت
شیخ گفتش چه حیرتست ترا
جسم خاکی اگر گذارم من
بسکه گاوان و گوسفندان گشت

او هم از مقبلان ماضی بود
باد هر یک ز ما محبان شاد
حبذا شیخ دین رشید است او
شاه ابوالفتح رهنمایش بود
شاه شاهش بیک نگاه نمود
درک کی عالم بسیط شود
همه یک لمعهٔ ازان نور است
چیزی از حب خود رقم آورد
صاحب دولتی بسمت دید
خدمتش می نمود چابک و چست
از گل و سبزه و ز شاخ و تره
طوی فرزند نامجوی کند
از پی خدمتش قدم افشرد
در نظر جلوه های یار کند
بود در زیر پس عمیق انجا
لیک از حال او نه آگه بود
جست و خود را فکند از بالا
که نمی شد پدید حال درو
برکشیدند باد و دیدهٔ تر
اندرو غم فزون و شادی کم
با غم و درد بیکرانه گذشت
بخیه میزد بخرقه و میدوخت
بنگر گر بصیرت است ترا
زنده ام باز غم ندارم من
هرچه میگشت زنده گشت و چندان

کز پسر طوی پذیرش بود / باز شکرانه بهر پرش بود
لاجرم قوت یکهزار نفر / پخت از صبحگاه تا دیگر

طبقی پیش شیخ دین آورد / شیخ قدری از آن طعام بخورد
خادمش گفت کای همایون فر / از برای غذای باز بخور

شیخ نام خدا چو گوش نمود / شور عشقش ز سینه جوش نمود
در طبق هرچه بود آن همه خورد / رخت انجا بسوی مطبخ برد

خورد چیزی که پخته بود انجا / دست هر جانبی کشید انجا
آنهمه گاو و گوسفند و بره / دیگهای پر از طعام و تره

خورد آن جمله از نشیب و فراز / بانگ هل من مزید میزد باز
که نه سیرم هنوز گرسنه ام / خورده گرچه غذای صد تنه ام

پر نماید این نقاره من / که عطا کرد حق بباره من
گفت خادم که کرمت فرما / ای ز تو لطف و مرحمت فرما

عقل کوته چو کوته اندیشان / نرسیدم بحرف درویشان
مرد حق را ز بهر خلق و جهان / هست چون قطره فراز دهان

کی ز کوهین سیر میگردد / سیرشی کی ز غیر میگردد
هیچ اکنون ز جنس خوردن نیست / چاره غیر صبر کردن نیست

بود انجا درختی از امرود / که پر از میوه های نا سرود
شیخ آنها تمام خورد و گذشت / بشهر باز رخت برد و گذشت

الله الله چه سرور این است / اینچه اسرار بی نیاز این است
آدمی چیست گنجی از اسرار / اینچنین سر در و هزار هزار

سر او را که حد و پایان نیست / از هزاران یکی نمایان نیست

ذکر خواجه رسول مداد فروش و کرامت او گویند

دوستی بود شیخ را درویش / بسر سوداگری مداد فروش

بفروش مداد کارش بود / دست در کار و دل بیارش بود
سر زده نور عشق نام او را / بود بابا رسول نام او را

از جبینش فروغ درویشی / بود تابان بمکرمت کیشی
حاصلش هرچه از مداد شدی / صرفش اندر ره خدا شدی

همه دیوانگان شهر از و / می نهادند سر بمهر از و
دو فلوس بهر یکی میداد / از مدادش مراد بود امداد

همه مستان حق ز هر طرفی / بدو کانش همی زدند صفی
حاجت هر یکی بر آوردی / پی باحوال هر یکی بردی

عقل کل در کراماتش بنبود / که وجودش همه کرامت بود
اکثری شب که ترک خوابش بود / شغل درد بدن کتابش بود

چون گرفتی کتاب بر کف دست / زیر نور چراغ واله و مست
سر فرو میشدش ز استغراق / بود چون محو عالم اطلاق

و درمیشد چراغدان ز برش / نرسد تا که شعله بسرش
باز چون باز آمدی بخویش / میشدش آن چراغدان در پیش

باز با اینچنین معامله داشت / با چراغی که شب مقابله داشت
سر بازار شیر مردی بود / در ره عشق ره نوردی بود

منکه مدحت سرای او گشتم / مستفید از برای او گشتم
در نظر نور طلعتش داریم / رشته از محبتش داریم

محرم راز او عباد الله / که همیشند بجد منش گه و گاه
او ز احفاد شاه ابوالفتح است / مست امداد شاه ابوالفتح است

چون برون آمد از سر مستی / دم ز اسرار زد ز سر مستی
چند گاهی که رو بمعنی کرد / همه در خود ز خود تماشا کرد

ارجعی شد خطاب شاه باو / شد بر شاه دفن گاه برو
هر که آمد درین سرای سپنج / رفت آخر بزیر خاک چو گنج

کیست که پایدار می ماند / سخنی یادگار می ماند
مختصر حال مرد ربانی / هست باقی و ما بقی فانی

پادشاها در مدد ابرمن
باز کن باز ای خدا برمن
فانیم از وجود خود گردان
باقیم از شهود حق گردان

ذکر ملازم درگاه جناب صوفی الهداد و عاشق شدن مرزا خواجه زاده

آنکه از بندگان آزاد است
حبذا صوفی الهداد است
خادم شیخ حمزه سلطان بود
خدمتش خدمت ز اسپان بود
هرزمان رو با فخر آوردی
گه علف گاه جو در آوردی
صورتا گرچه اسپ پیکر بود
معنیاً از ملک فراتر بود
جمعی از راه باطنی بحضور
آمدندش همه سراپا نور
رو نهاده بکشوری هریک
بره فقر رهبری هریک
هریکی شد بموکبش پویان
از خدا فیض باطنش جویان
زان نظر هر یکی بکام رسید
سر بمنزلگه مقام کشید
گفت یارب نه دور درد اینجاست
ای بسا که شدند مست اینجا
بی زبانی که زیر پای من است
حال این تن نزار من است
سگ اصحاب کهف آدم شد
با محبان تو چو همدم شد
در زمان جو در از عنایت حق
یافت اکرام بی نهایت حق
سیر گشتی چو شیخ دین جانی
میشدی از پی تماشائی
هم بر شیخ دین عثمان داده
هم درون طویله استاده
این سخن کی بفهم کس آید
سیر عنقا کی از مگس آید
عقل حیران که چوب استونی
یافت چون معرفت بیچونی
سور را گرد بهر سلیمانی
ذره را چو مهر تابانی
نی مطاعی جز او نه مخدومی است
اینکه بینی وجود موهومی است
مستی عشق و نشئه توحید
شد ز صوفی الهداد پدید
گشت عاشق به نازنین پسری
شد گرفتار حسن سیم بری
گشت مفتون بحسن دلجویش
شد گرفتار جعد گیسویش
او که سرمست جام معنی بود
نور عرفانش در تجلی بود
آن پسر که بحسن شد موصوف
پدرش بود تاجری معروف
چهره اش زرد دیده اش گریان
زآتش عشق سینه اش بریان

اسپ جو درکه خاص بود از شیخ
بود او صاحب کشف از شیخ
شیخ روزی برو سوار شدند
بسوی لار رهگذار شدند
همه از اولیای ربانی
طالبان ره خدادانی
عدد شان چو در شمار رسید
پانصد افزون بد و هزار رسید
شیخ بر هر یکی نگاهی کرد
هر یکی را جهان پناهی کرد
اندر آن بخششی که سر بر زد
نظر شیخ دین بجو در زد
مست چه بود که هوشیار شدند
چیست هشیار مرد کار شدند
چه شود گر ز راه جود او را
میکنی صاحب کشود او را
گر سمندی کنی ز اهل صدق
از پی این محب خویش چه دور
شرح حالش کجا و ما بکجا
مید فانیم فکر تا بعجب
اسپ حاضر سوی کنار شدی
تا بحشکی برو سوار شدی
به بروز بدن شدی هرجا
از طویله برون نه بر زده پا
استنی از نگاه شاه رسل
شد ز جزو بیت و رسید بکل
قادر است آفریدگار جهان
گر کند پشه را مدار جهان
او باین قادر و توانا است
که بهر ذره ذره انا او است
هست اینها تمامی بی بود
لیس فی الدار غیره موجود
روزن معرفت چو بازش شد
بحقیقت ره از مجازش شد
ماه روئی ز دل قرارش برد
صبر و آرام و اختیارش برد
دیده برنده صورتش چون سیف
زود رخشنده معنی بی کیف
عارفان فی اسیر این صورند
جلوه حسن دوست می نگرند
دیده مردی نحیف و زار و نزند
شاهبازی فتاده اندر بند
شور عشقش ز خود ربوده چنان
که بدستش نمانده هیچ عنان

منکشف سوز و شب سر کویش ‌‌ پای در گل ز سر زد بجویش
گفت ای صوفی این ز درویشی است ‌‌ اینچه خذلان و کوته اندیشی است
سر فرزند ارچه بند کسی ‌‌ کی بود عشق تو پسند کسی
بسکه می ترسم از ملامت ها ‌‌ گشته ام آب از ندامت ها
ترک این کارهای باطل کن ‌‌ زین خیالات صافی دل کن
از چه تو صوفی این کجاست روا ‌‌ خویش را و مرا مکن رسوا
گفت ای خواجه دل بدستم نیست ‌‌ صبر در جان و عقل بر تنم نیست
هر چه این بنده سالها اندوخت ‌‌ آتش عشق آمد آنهمه سوخت
نی کنون صبر و نی قرار مراست ‌‌ ذره‌ای نی ز اختیار مراست
ترک عشقم مگو که مستم من ‌‌ داده نقد خرد ز دستم من
خواری عشق عزتست مرا ‌‌ سیر این کوی جنت است مرا
خواجه چون دید دردمندی او ‌‌ بغم عشق پای بندی او
شد نصیحتش که سخت بند ویست ‌‌ پند دادن نه سودمند ویست
شد هراسنده از ملامت خلق ‌‌ که بران دیده استقامت خلق
هم پسر را برو فریفته دید ‌‌ از پی او دوان شیفته دید
لاجرم شد روان بتاب و توان ‌‌ کرد فرزند را بهند روان
بسکه مال و زرش فراوان داد ‌‌ بتجارت گریش سامان داد
او بدانسو بکارسازی شد ‌‌ صوفی آنجا بجان گدازی شد
چون رخ یار هیچ سوی ندید ‌‌ بلکه زان نوبهار بوی ندید
ناله زن از سر فراقش شد ‌‌ رشک افکن ز اشتیاقش شد
گاهی از درد زار می نالید ‌‌ گاه بر خاک راه می غلطید
آن پسر که بهند برزد پا ‌‌ مال او را دو چند شد آنجا
زر بسوی پدر روانه نمود ‌‌ پدرش شکر بیکرانه نمود
لله الحمد بخت یارم شد ‌‌ پسر از صاحبان کارم شد
هم رها شد ز صحبت صوفی ‌‌ هم بهر کار یافت معروفی
باز مال و متاع و سامانش ‌‌ کرد آنسو روان دو چندانش
خواست که مال چون روانه کند ‌‌ بندش آنجا باین بهانه کند
آه صوفی که سر ببالا زد ‌‌ در ره آن مال سر بدریا زد
همه در موج خیز دریا رفت ‌‌ اصل و فرعش همه بیکجا رفت
زین خبر خواجه بیخبر افتاد ‌‌ گوییا کوهش از زبر افتاد
جامه بدرید و خاک بر سر کرد ‌‌ ریش بر کند و گریه از بر کرد
هر یکی را چو قبلهٔ دگر است ‌‌ آن یکی زر به دیگری پسر است
قبلهٔ آن یکی زن زیبا ‌‌ واندگر بوستان و باغ و سرا
این همه رهزنان راه عقیند ‌‌ دین و ایمان بمردم احمقند
بهر این داشتن سیاه دلی است ‌‌ بت پرستی ز کفرهای جلی است
خواجه از زر چو زیر آب گذشت ‌‌ صبرش از دل برفت و تاب گذشت
بود دیوانهٔ بکهساری ‌‌ که سر کشف داشت گفتاری
پیش او شد که حال از در پرسد ‌‌ موجب این ملال از در پرسد
گفت دیوانه اش که ای خود رای ‌‌ ای کشیده ز راه احسان پای
مستمندی ز تو جگر خوان شد ‌‌ لاجرم مال از تو بیرون شد
چون بصوفی تو رحم ناوردی ‌‌ زخم جانکاه بر جگر خوردی
گر نه او بر سر حضور رسد ‌‌ بر تو دانم که صد قصور رسد
خواجه زین شرح حال از جا شد ‌‌ سر تقصیر خویش بینا شد
زود فرزند از هند آورد ‌‌ سوی صوفی نیازمند آورد
صوفی او را چو در کنار کشید ‌‌ هر دو را جان و تن یکی گردید
پسر اندر کنار او گم شد ‌‌ غایب از دیده های مردم شد
پدرش را شده بحیرت جای ‌‌ که کجا رفت کودکم ای وای
در زبان آن پسر نمایان شد ‌‌ صوفی از بود خویش پنهان شد
محو شد در وجود آن کودک ‌‌ گشت یکتا به بود آن کودک
باز صوفی عیان و طفل نهان ‌‌ گشت و این نکته شد برون ز بیان

نفی اثبات سر معروفی
پدرش سه سوئی هدایت یافت
از خودی بگذر و سوئی بگذار
آنکه بر سر زده ز هند و ستار
صاحب حال و ذو المعارف بود
رو بکشمیر چون ز هند آورد
گرچه از هند پیر راهش بود
شد مشرف بصحبت خاصش
دفن گاهی برای خویش کند
از کف دست چند معماری
باز بر پا نمود باز افتاد
ناگهان شب بخواب جلوه گرش
گفت باو که اینچه بی ادبی است
ورنه کار تو از شکوه افتد
صبحگاهان بسوی سلطان شد
هرچه امشب ترا نظاره شود
دید در خواب شاه لولاک
هر طرف بسکه تاجداران دید
باز هر سید بکه کردش بود
عرض کردند کای کجا تشریف
شیخ حمزه به پیروی از من
آمدم تا نشانمش بر تخت
در زمان شیخ دین سواره رسید
مسند آراستند و تخت زدند
شد اشارت بحاضران آندم

از سپر گاه زده گر از صوفی
از نگاه پسر عنایت یافت

کودک از بود خویش بیرون شد
ای بها چند بهای عشق این است

ذکر میر سید خان هندوستانی و قلعه بندی نمودن بدامن کوه ماران حسب فرموده آن حضرت صلی الله علیه وسلم و تتمه احوال و کوایف آن که در واقعه دیده بود گوید

یک سلطان امیر بدگامش بود
گشت قایض بنور اخلاصش
جای مرقد گهی به پیش کند
بست آنجا جنته دیواری
سر اندیشه دراز افتاد
شده ساده نهاده در مرش
جا بتو فوق باز بو العجب است
چیست دیوار بلکه کوه افتد
از چنان واقعه هراسان شد
باز گو تا چه آشکاره شود
آفتاب سپهر ارسلناک
عزم هر یک بکوه ماران دید
پارسایان و صاحبان شهود
می برد این زبان بصد توصیف
هست فرزند معنوی از من
که غلام ولیست دولت و بخت
نور افشان چو ماه پاره رسید
اولیا کرد تخت تخت زدند
از امام الهدا شفیع امم

رو سوئی شیخ حمزه سلطان کرد
خواست کمرگ چون فراز آید
جایگاهی بشوکت و شان دید
روز بر بست و شب در افتادش
که سبب چیست او فتادن را
یعنی از روضه بهاء الدین
جای دیگر برو و مقبره کن
میر از ین واقعه چو باز آمد
شیخ گفتش بروز عالم نور
او شبانگه چو سر بخت آورد
همه اصحاب و اولیا با او
بر شد از روضه بهشت آئین
همه رفتند پیش شاه رسل
لعل در بار شاه دین بکشود
کردم اینک بطالع و بختش
او چو سر بر زده براه من است
هم در انجا که میر میری خان
شاه کونین برو چو شاه نشست
که همین جا گزین خود کردم

زاولیای خدای بچون شد
روز خود کانتهای عشق این است
تو نی مائی و تو نی بگذار
عارف دهر میر سید خان
از رموزات عشق واقف بود
رو سوئی پیر ارجمند آورد
قطره رو بحر عمان کرد
اجل از بهر ترک تا نه آید
زبر دامان کوه ماران دید
گوئیا که نکرد بنیادش
چیست معنی بباد دادن را
همه سادات بلکه شیخ گزین
ترک این کهسار و این دره کن
از سر عجز در نیاز آید
تا چه امشب ترا رسد بظهور
روی دل سوی ملک غیب آورد
صف بصف با همه صفا با او
شیخنا شیخ دین بهاء الدین
جزو ها رو نهاده اند بکل
بصد اعزاز سوی شان فرمود
کوه ماران نشیمن تختش
جای تختش نشستگاه من است
شد هی بت بود در غم آن
شیخ دین هم به پیشگاه نشست
شیخ را جانشین خود کردم

منم اینجا او ز خود فانی است / لاجرم رتبه اش سلطانی است
نیست اینجا بر تبه عالی / یکدم از سیر اولیا خالی
ایکه شاه نیکبخت ره پیما / که بهر روز ره نهد اینجا
خواب بین سر خواب و شین زند / سر از آن حجره بوی مشکین زند
کرد امرش بار جمند بها / سوی دیوار و قلعه بند بها
میر میری با مراد حالی / بست دیوار های بس عالی
همرهش لشکری ز عالم غیب / کار میکرد از فراز و نشیب
گر بروز و اگر بشب میرفت / پا برهنه بصد ادب میرفت
دیدهٔ دل هر که بینا شد / بر سرش اینهمه تماشا شد
ای دریغا که چشم بینا کو / آنچنان کشف و آن تماشا کو
کسوت عنصری رها کردند / بنهایات وصل جا کردند
بهمان جای دفن گاهش شد / موج زن رحمت الهش شد
سال وصلش بدست آری تو / شیخ پاکان اگر شماری تو

هر که او را بدید و بار او بد / پس نه ما مظهر خدا را دید
گرد این قدسیان قدس نشان / زایرند و ز غیب نور افشان
هر که اینجا باعتقاد آید / بویش از عالم وداد آید
صبحدم گفت شیخ را اکبر / شیخ دین را تمام بود خبر
که روانجا خبر بیاران کن / همچو گلدسته کوه ماران کن
گل همی برد شاه محمود آن / شاه مانک بر سم مزدوران
مقبره کرد و صحن بست انجا / تا که سلطان دین نشست انجا
زانکه پر بود ز اولیا صحنش / شاه هر خسروسرای جلوه کنش
او نه از پا که او ز سر برود / بلکه از دیده های تر برود
شیخ عمری بکامرانی بود / عازم ملک جاودانی بود
چون ازین دار امید ارا رفت / همچو خورشید آشکارا رفت
بود تاریخ نهصد و هشتاد / بل ز هشتاد چار بود زیاد
از صفر بیست و چار روز شده / مرقدش که جهان فروز شده

اینچند ابیات بجناب حضرت سلطان ختم کتاب گوید

ای تو محبوب حضرت سبحان / کن نگاهی بحال ای سلطان
چشم لطف از تو چشم دارم من / از گنه گرچه شرمسارم من
مدح پرداز دوستانت توام / هرچه هستم ولی از آن توام
در ره فقر قسم نجاتی ده / بسر فقر تیم براتی ده
بنده را هم امید یک نظر است / زان نظرها که کیمیا اثر است
لطف فرما بر پیشگاهم بر / ختم کردم بنامت این دفتر
آرزومند یک نگاهم من / یک نظر از تو صله خواهم من

لاجرم در غم و الم هستم / از عمل هیچ نیست در دستم
دار زیر امان خویش مرا / از پی مخلصان خویش مرا
باز کن باز ای تو فخر زمن / نعل در بار بر شفاعت من
ای تو شاه شهان و من درویش / نظری کن که وارهم از خویش
چند بیتی که کرده ام تصنیف / بپذیر از من فقیر نحیف
که نگاهت ز هر دو عالم به / ره سوی عالم وصالم ده

خاتمة الطبع

بعد الحمد والصلوٰة میگوید احقر عباد الله حسن ابن حافظ ولی الله الکبروی الکشمیری غفر الله
له ولوالدیه واحسن الیهما والیه از انجا که حق سبحانه وتعالی مرا از صغر سنی بشوق وذوق علم وعلما
وسیر کتب دینیه ومطالعهٔ حالات ومقالات مشایخین کرام واولیای عظام رحمة الله تعالی علیهم اجمعین
محظوظ وخوشوقت گردانیده است وغالباً از ملاحظهٔ سیره وحالات این حضرات عالیه درجات لذتی و
حلاوتی داشتم وباتذکرهٔ ایشان انسی ومحبتی احب الصالحین ولست منهم لعل الله یرزقنی
صلاحا - خواستم که منجمله خمسهٔ منظومه ملا بهاء الدین متو کتاب مستطاب سلطانی را که هنوز در قالب طبع
نیامده بود واکثر اعزه واحباب حلقه بگوشان وارادتمندان این درگاه علیه را بطباعت آن هوسی کامل
داشت طبع نمایم اگرچه بر بعض ابناء زمان وارباب توفیق که بظاهر از شیفتگان و مدعیان محبت این درگاه
علیه هستند انجام همچو این امور حتم وواجب بوده اما جزاهم الله خیرا خیال ایشان بدینجانب نرفت و
هوس باقی بود واین فقیر عفی الله عنه سعادت وفال نیک دانسته بنا بر خوشوقتی اعزه واحباب
واسترضای روح مقدس حضرت محبوب العالم سلطان شیخ حمزه مخدومی قدس الله سره در طباعت
آن همت نمودم فالحمد لله علی ذلك امیدوارم که بدین بضاعت مزجاة در زمرهٔ خدام آنجناب
منسلک گردیده در روز حشر بشفاعت خود سرافرازم فرمایند - این هم خیال دارم که اگر حق تعالی مرا
صحت بخشد و توفیق رفیق شود ورضامندی روح مقدس حضرت سلطان العارفین ومشایخان دین شامل حال باشد در طباعت
شرح وردالمریدین هم عنقریب انتظام خواهم نمود اذ جوان یجعل الله سعیی فی هذه الامور مشکورا بالآخر از
قارئین کرام واصحاب شوق وذوق امیدوارم که مرا بدعای خیر دراین یاد آورده ممنون ومشکور فرمایند

شمهٔ از حالات مصنف واضح باد که ملا بهاء الدین متو از نجبای کشمیر بوده ولادت او در سنه ۱۱۸۰ هجری
واز اخوند ملا محمود بلخی که یکی از شاگردان حاجی الحرمین ملا محمد صادق ماتجو بود تلمذ نموده سبقت از اقران خود حاصل کرد
وبا بزرگان ومشایخان وقت سلسلهٔ محبت وصحبت چسپانیده از فیوض باطنی مستفید گشت واز خدمت درویش
عنایت الله قادری که یکی از اخص خلفای خواجه عبد الغنی لنگر بود استفاده فیوض باطنی نموده خلعت ارشاد در بر کرد وطریقه
قادریه داشت مدتی در خدمت شیخ عبد اللطیف تاک بسر برده علاوه از آن از عبد الرسول مداد فروش وشیخ عباد الله انجمه
وخواجه مقیم نار فروش وعبد الکریم چشتی وولی الله نقشبندی وغیره معارف وارشادات حاصل نمود ودر محله قطب الدین پوره
بخانه شیخ سیف الله ابن محمد افضل ذونیمری توقف نموده اکل حلال وصدق مقال شیوهٔ خود گرفته بود ودر درس و
کتابت اوقات خود میگذرانید سوز وگدازی غالب داشت وارواح وابرار واخیار مشاهده مینمود طبعی لطیف
داشت قلم برداشته بلا تامل وفکر شعر برجسته صوفیانه میگفت و پنج گنج منظومه از اشعار او یادگار است منجمله
آن ریشی نامه بقدر ۴۷۸۲ ابیات وکتاب سلطانی بقدر ۵۸۹۰ وغوثی بقدر ۵۶۱۶ وچشتی نامه بقدر ۲۹۱۲
ونقشبندی بقدر ۴۶۸۰ وکتاب ذکر الصادقین وغیره وغیره از نتایج طبع وقاد او است در سنه ۱۲۴۸
هزار ودوصد وچهل وهشت در قحط شیر سنگه انتقال نموده در مقبرهٔ آبای خود بمقام ٹوان مسجد آسوده ٭

ان الذین قالوا ربنا اللہ ثم استقاموا فلا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

الحمد للہ والمنۃ کہ

اندرین زمان بفضل وعنایت ایزد منان کتاب مستطاب ہدایت انتساب

مشتمل بر حالات بہیہ ومقالات مرضیہ مسمیٰ بہ

تحفۂ اشرفیہ

محتوی بر حالات ومقالات وتذکرۂ مشایخین عظام وخلفائی عالیمقام

حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ وعلیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفات

جناب مولٰنا وملجانا مغتنم الوجود فی العصر ذو الاخلاق المرضیۃ والصفات السنیۃ البہیۃ

الادیب اللبیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ الکبروی الحنفی

الکشمیری متعنا اللہ بطول لقائہ وعمت فیوضہ علی الاحباب

در ۱۳۵۲ھ

در مطبع محمدی سٹیم پریس لاہور باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر طبع گردید

بار اول تعداد طبع ۵۰۰ (محمدی سٹیم پریس لاہور میں باہتمام ملک محمد شفیع پرنٹر چھپا اور حافظ عنایت اللہ پبلشر نے چھپوا کر شائع کیا) قیمت ۴ر

کتاب ہذا نزد حافظ محمد عنایت اللہ ابن مؤلف ۔ ونزد پیر حسام الدین بمقام انزیرہ خاینار موجود است از انجا طلب فرمایند

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ربنا اتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخرة حسنة وقنا عذاب النار

الحمد لله الذی هدنا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدنا الله والصلوة والسلام علی رسوله محمد سیدنا اشرف انبیاء الله وسندنا اکبر اصفیاء الله وعلی آله واصحابه واتباعه واحزابه خیر عباد الله وعلی جمیع علماء امته واولیاء ملته الذین هاجروا وجاهدوا فی سبیل الله {امّا بعد} میگوید احقر عباد الله حسن ابن حافظ ولی الله چون از تحریر تحفه کاملیه در ذکر سلاسل خمسه بواسطه صدر مبارک حضرت مولنا میرزا اکمل الدین البدخشی فراغت دست داده شروع در تحفه اشرفیه اکبریه احمدیه در ذکر سلاسل خمسه بواسطه شیخ محمد اشرف اتفاق افتاد و این منتخب را تحفه اشرفیه نام نهاده شد برای سهولیت طالبان ذوی الایقان علیحده نمودن مناسب دیده از چراغ لطایف که مؤلفه این احقر است انتخاب کرده شد. رجا از قارئین کرام آنکه از زلل و خطا چشم پوشیده این احقر را بدعای خیر یاد نمایند و برکت این طایفه محبوبان حضرت صمدیت امید از جناب حضرت احدیت آن دارم که وی تعالی درین چند روز توفیق متابعت و محبّت این جماعت بخشد و در آخرت در زمرهٔ ایشان محشور گرداند و شفاعت ایشان قلب سلیم عطا فرماید و بر صراط مستقیم استقامت دهد بالنبی وآله الامجد مقدمه خاتم العرفا حضرت شیخ احمد تاره بلی در افضل الطرایق آورده است که شیخنا وسندنا ومولانا قدوة الواصلین امام ارباب الیقین اکسیر الحیوة محی القلوب ومنقذها من الممات فخر العارفین نور بصر المحققین کلید گنج فاحببت ان اعرف حضرت بابا محمد اشرف فرزند ارجمند خواجه بابا محمد رضا رحمة الله علیهم اجمعین در وقت خود بخدا پرستی و ورع و تقوی و زهد و مجاهده و ریاضت بینظیر بودند و طریق شان بحلیه کمال تشرع و اتباع سنت و عمل بعزیمت واجتناب از بدعت و رخصت آراسته بود مقبول علماء راسخین و متمکنین و مامول عرفاء متقین متشرعین از جوان و پیران از اولیای کاملین و مکملین که استفاده فرموده بودند بعون الله تعالی شان محظوظ از برکات شان شدند که نقاد اهل بصیرت آن عصر در حق شان می گفتند که اشه بابا مثل خود کسی را ندیده است ذلك فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم *

شجرهٔ کبرویهٔ اشرفیه

بروح سید عالم به آل عالیشان
دو بو علی و دگر شیخ مغربی عثمان
علی و احمد و شیخ زمانه نورالدین
رشید و شاه علی و محمد ذی شان
بحق عبد غنی و باشرف و اکبر
همیشه دار حسن را بعز و امن و امان

بچار یار و بروح حسن شه عرفان
بروح قاسم و بوبکر و شیخ دین احمد
علاء دوله و محمود و مرشد همدان
حسین و صرفی و شیخ محمد عالی
بشیخ احمد عالی‌صفات در دوران

حبیب طائی و معروف پس سری و جنید
به بو النجیب و عمار و به نجم قطب زمان
علی ثانی و اسحاق امیر عبدالله
حبیب و مهدی و هم شیخ هاشم حقدان
بحق شیخ سعید و غلام دین و اثر

وحضرت شیخ بابا داؤد ناکی رح در ورد المریدین آورده است ٥

هر یکی زین مقتدایان ابر سان فیاض بود + فیض شان بر مخلصان باران صفت ممطر شده است + و در شرح آن تحریر فرموده اند که همچنین حضرت شیخ این ضعیف دامت برکاته در مقام یار فروشی و تحدث بنعمت در اوقات نصیحت بر یدان میفرموده اند که همه مشایخ ما بزرگ بوده اند و ریاضات شاقه بسیار کشیده اند که اثر و برکات آن بر مخلصان و تابعان ایشان تا قیامت خواهد رسید و این حالات و تجلیات که بر ما و تابعان ما ظاهر شونده است همه بعد از عنایت حق تعالی از طفیل و برکت ایشان میدانیم شما را باید که علی الدوام بعد از هر عبادت بلکه اول و آخر وظایف و در وقت هر مهم و هر حاجت روح پر فتوح حضرت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و ارواح متبرکهٔ ایشان را بدعا یاد کرده استمداد و همت کرده باشید و استغاثت و استفاضه نمائید که بی بدرقهٔ همت ایشان این راه پر خوف را قطع نتوان کرد و حضرت سیادت پناه امیر کبیر میر سید علی همدانی قدس سره میفرماید که هر ریاضت که جمیع مشایخ کشیده اند این فقیر کشید اگر نتایج بعضی بظهور بیاید امید است که در تتبع باخلاص بظهور آید کذا فی شرح ورد المریدین ٥ این مشایخ را سلسل اندر ارشاد و ادب + تا نبی الله وسیله مرتضی حیدر شده است + الشرح

شکر خدای مرشد ما ذنبی بسنبلی

کاورده روی ماسوی خود از رجلی
از چشمهٔ ولایت ساقی کوثر اند
هرگونه غم که روی نماید بیجلی
دایم دعای خیر رسولست و آل او

ماسنیان امت پیغمبریم نیز
سیراب درد و کون بسی مرشد و علی
خاکی درین لقب که تو داری اشارتست
در دو زبان خاکی صحرای بابلی

هستیم ما ز سلسلهٔ مرتضی علی
در درگه خدا چو توسل بدو کنیم
با بوتراب نسبت جبی بکن جلی
غم ناید خورد ما را روز حشر از تشنگی

منبع این سلسله چون ساقی کوثر شده است + منبع سرچشمه را گویند حاصل معنی این است که روز قیامت چون ساقی کوثر علی است که مقتدای سلسلهٔ ماست ما چرا غم تشنگی خوریم زیرا که او پیشوای ماست و آشنای ماست اگر کار بدست دیگران بودی او شفاعت کردی الحمد لله که کار بدست اوست بر وفق مراد ما نوازش خواهد کرد دیگر ما محبان اوئیم و محبان را تشنه روا ندارد و شاهد و دلیل محبت ما او را موافقت ماست + نظم

عُروة الوثقی و حبل الله بیان زین سلسله ست   هر که زد چنگش بعصمت تا لب مغبر شده ست
عروة الوثقی دستگاهی و دست آویزی محکم که قرآن ست یا اتباع سنت با وقوف نزدیک امر و نهی که
سلوک طریق پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و حبل الله رسن خدای یعنی دست آویز بقرب خدا پس معنی
بیت عروة الوثقی و حبل الله عبارت از متابعت مشایخ این سلسله ست که همت ایشان بر متابعت
رسول الله ست علی حسب الکمال ای فی القول والعمل والحال و در مقامات خواجه بهاء الدین نقشبند
البخاری قدس سره آورده ست که درین طریق ماسوای حق طاغوت ست و کفر بوی و ایمان بحق در هر قدمی
شرط لازم سالک ست ای عزیز بدانکه سلسله اولیا از زمانِ حضرت سلطان الاولیا امیر المومنین علی المرتضی
کرم الله وجهه الی یومنا هذا مسلسل و معنعن ست و تا انقراض عالم خواهد بودن و در هیچ وقت از اوقات
ضعف باحوالِ باطن و ظواهر اسما و صفات الله تعالی راه نیافته ست و نخواهد یافت الآن کما کان و
وحبل المتین بتحقیق عبارت از سلسلهٔ مشایخ ست و بر اهلِ ایمان و کافهٔ مسلمانان اعتصام بحبل المتین لازم
و واجب ست بحکم نص صریح واعتصموا بحبل الله جمیعا + نظم هر که اندر کشتی این سلسله تشریف
یافت + بی مشقت سیر او سوی خدا منجر شده ست + منجر کشیده شده قال علیه السلام انا و اصحابی
کسفینة نوح من رکب فیها نجا ومن تخلف عنها غرق و فی روایة انا و اهل البیت کسفینة
نوح الحدیث ؎ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح + راهِ تشویش و خرابی نبود طوفان را + حافظ
از دست مده صحبت این کشتی نوح + ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت + و همچنین در لبُّ اللباب
آورده که بیان آنکه این راه را بی حمایت راهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشهٔ
راهزنی ست و هر که در ظل دولت قلاوزی بود همان مثال متابعان نوح ست و کشتی من رکب فیها
نجا و من تخلف عنها غرق و من از آنحضرتِ بابرکت پرسیدم که تعبیر کشتی چیست ایشان فرمودند
که روشِ سلسلهٔ ما متابعت شریعت و موافقت طریقت ست از ان سبب سالکان را طریقهٔ ما بصورت
کشتی بی خلل می‌نماید که محل امن ست و سبب در رسیدن بمقصود بی مشقت پس همین تعبیر را در نظم در آوردم
که موافقت حدیث هم بر آمده ؎ یا علی صحبت به پیران بهتر از هر طاعت ست + این وصیت از نبی
با آن شه خیبر شده ست + حضرت مولینا در مثنوی آورده ست ؎ گفت پیغمبر علی را کای علی + شیر
حقی پهلوان پردلی + لیک بر شیری مکن تو اعتمید + اندر آ در سایهٔ نخلِ امید + اندر آ در سایهٔ آن عاقلی +
کش نداند برد از ره ناقلی + ظل او اندر زمین چون کوه قاف + روح او سیمرغ بس عالی طواف + گر
بگویم تا قیامت نعتِ او + هیچ آن را مقطع و غایت مجو + در بشر روپوش کردست آفتاب + فهم کن والله

اعلم بالصواب + و ولد بزرگوار نوشتنا که مشهور بسلطان ولد است قدس سره ایمعنی را زیاده بیانی کرده وگفته دربیان آنکه اگرچه عمل صالح مرد را بخدا رساند عاقبت لیکن صحبت شیخ ازان بالاتر است زیرا که زود تر بهتر رساند که موسی را بحق وصلت و معجزه و صاحب کتاب بود با آن عظمت و کمال طالب خضر شد واز خدا بدعا صحبت او را میخواست عاقبتش باجابت مقرون گشت چنانکه در قرآن میفرماید فوجدا عبدا من عبادنا + هم پیغمبر علیه السلام میگفت واشوقا الی لقاء اخوانی نظم یکدمی صحبت بردان خدا + بهتر از صد سال بودن در تقا + هر که شد او همنشین اولیا + همنشینش دان همیشه با خدا + مظهر حق است جسم ظاهرش + سر یزدان است جان ظاهرش + حق نماید خویش را از هر ولی + کی شود بی شیخ سر حق جلی + زین سبب صحبت موسی خضر را + تا برد از وی نهفته سرها + و در کتاب وسیلة الطالبین الی رب العالمین آورده است که مرید را می باید که بعد از نماز خفتن پس از اوراد شجره پیران خود بخواند و مرید را شجره پیران دادن یکی از سنن اولیاست چون از پیری صحیح رسیده باشد هکذا فی شرح ورد المریدین فقیر مؤلف جعله الله من الفائزین بمحبة اولیائه الکاملین اگرچه بغیر از نقل کتب تواریخ درین رساله عبارتی ننوشته تاهم از قاریین کرام ملتمسم که اگر بر سهوی یا خطائی بر سند عیب پوشی را کار فرمایند و اگر توانند اصلاح نمایند

؎ مبین ای برادر که گوینده کیست + نظر کن که مقصود گوینده چیست + والله الموفق والمعین

تحفهٔ اول در ذکر خواجهٔ بزرگ خواجه اسحاق ختلانی

قطب الکونین غوث الفریقین شاه شهیدان ماه برج ایقان زبدة العارفین قدوة العاشقین مهر سپهر خدا دانی حضرت خواجه اسحاق ختلانی رحمة الله علیه صاحب فتحات نوشته در شهور سنه خمس وثلثین وسبعمائه ولادت اوست از کمل اولیا و بزرگترین جناب سیادت است بیست و دو سال ملازم خدمت بودند اصل ایشان از ترک و نواحی زمین ختلانست و جناب سیادت تربیت فرزند ارشد خود سید محمد همدانی بایشان حواله فرمودند و بموجب آن دو سال در خدمت ایشان گذرانید و ملا بهاء الدین منو آورده است

آنکه یکتا بره همدانی | خواجه اسحاق شاه ختلانی
یعنی آن بانی مسلمانی | میر سید علی همدانی
تا درین سلسله ز فرط ادب | شد باو خواجهٔ بزرگ لقب
نوبتی شاه امتحانش کرد | امر بر خواندن اذانش کرد
او نه بگشود بال و دم نکشید | زان زمان اذان ما نرسید
آنکه او پشت پادشاهی زد | دست رد بر جهان پناهی زد
در کمال جوانی و شاهی | یافت از نور عشق آگاهی
آری آری بزرگ دینست او | شاه را خاص جانشینست او
گفت نبود هنوز وقت صلا | که نشد مرغ عرش بال گشا
شاه از تیزی صفائی او | منبسط شد ز تیز رائی او

تا که محرم بسر و رازش کرد | داد ارشاد سرفرازش کرد
طالبان خدا ز شهر و دیار | سر نهادند بر درش بسیار
خواجه چون مصدر هدایت شد | شهره نامش بهر ولایت شد

شهادت ایشان ۱۴ ماه شعبان سنه ۸۲۰ هشتصد و بیست روز شنبه و عمر ایشان نود و یکسال بوده است در چراغ لطایف مفصل مرقوم است شیخ سلطان الکشمیری از اصحاب خواجه بزرگ است از اولاد ملوک کبرسواد از نواحی کشمیر بوده و بصحبت حضرت جناب سیادت هم رسیده و از خدمت آنحضرت فیض و فتوح بسیار یافت سالکانرا رهنمائی نمود و عمر عزیز خود در مجاهدات و عبادات بسر فرمود مدتی در سیاحت اطراف عالم بسر برده با اولیای بسیار صحبت داشت عاقبتُ الامر در محلهٔ درگجن خانقاهی وسیع و رفیع بنا کرده در افادهٔ خلق خدا اشتغال ورزید و با شیخ نور الدین ریشی و شیخ بهاء الدین گنج بخش صحبت داشت آخر عمر موجب الحاح و ابرام سلطان محمد خان در حدود پهکلی نهضت فرمود می آرند که ایشان مریدان خود را امیفرمودند که وقت حاجت نام من بیای ندا هفت بار ورد کنند انشاء الله تعالی حاجت روائی خواهد شد مقبرهٔ آنجناب در پهکلی است شیخ عبد الرحیم العلیشاهی و حبیب العلیشاهی و شیخ علی البلخی هر سه بزرگ از اصحاب خواجه بزرگ است در ختلان مدفونند حاجی حسین ختلانی از اصحاب خواجهٔ بزرگ است تمام عمر در ریاضت و مجاهده صرف نموده حالت عظیم داشت سکر بروی غالب بود در صحن خانقاه معلی مدفون است شیخ ابراهیم از اصحاب خواجهٔ بزرگ است جناب سیادت هم دریافته بقبول بیعت آنحضرت سرفرازی نمود ولیکن مرتبه ارشاد از خواجه بزرگ حاصل نمود و بعد وفات خواجه بزرگ قایم مقام بود شیخ بهاء الدین گنج بخش آن گلشن رهنمائی بلبل گلبن مقتدائی خلوت نشین زاویهٔ تجرید عزلت گزین گوشهٔ تفرید از اصحاب خواجهٔ بزرگ است ملا بهاء الدین متو در ذکر ایشان نوشته

گنج عشقش ز سینه بوی دهد
او خلیفه ز خواجهٔ ختلان
گنج بخشی بگنبه بخشش او است
الله الله ز خطهٔ کشمیر
اولیاهای ابند یار همه
گنج بخش زمانه از کشمیر
باز از انجام رجعت فرمود

هر که در گنج بخش روی دهد
بود قطب زمان و غوث جهان
هفت دریا نی ز ریزش است و را
اینچه صاحب لبت پاک ضمیر
رفته پیشش بانکسار همه
چون بختلان شده بخواهش پیر
گنج بخشی بهر که خواست نمود

آن بهاء الحق آن سپهر یقین
از ازل که در خششش دادند
بخشش او نه در و مرجان است
صاحبان کمال کافر دند
اوست سرخیل اولیای جهان
یافت آن گنج را بهٔ بخت بلند

زانکه نامش بهاست بر در دین
منصب گنج بخشیش دادند
بخشش گنجهای عرفان است
بر درش رفته پشت خم کردند
قطب الاقطاب مقتدای جهان
در زمان شد فقیر و دولتمند

چون از قطع منازل طریقت و طی مراحل حقیقت فرغت یافت مدتی در پردهٔ عزلت و گمنامی مخفی بود دانه های طعام که در راه افتاده میدید تمام روز می چید پس آن را شست و شو کرده تناول میفرمود در زیر پل زینه کدل کاشانهٔ خود ساخته آخر از روی بابا عثمان اچپ گنائی

اشتهار یافت تحفه روزی سلطان زین العابدین بزیارت ایشان آمده التماس نمود که در کشتی من نشسته ساعتی در دریا تفرج فرمائید آنحضرت منظور نکردند چونکه سلطان الحاح بیشتر کرد حضرت شیخ مصلای خود برآب انداختند و خود بران نشسته درمیان دریا جولان داد ملاحان سلطان هرچند جهد کردند بمصلای شیخ نرسیدند تحفه باباحاجی ادهم در مقامات اولیای این دیار آورده که اکمل اولیای کشمیر شیخ بهاء الدین ست وهم فرمود چون درخدمت شیخ الشیوخ بهاء الحق والدین گنج بخش بودم دیدم که از ملکوت و جبروت بمقامی رفیع رسیده ست که دیگران را از شیوخ زمان آن مقام حاصل نشده ست تحفه شبی در موضع کرشه بل زیر درختی بمراقبه نشسته بودند که گاه گاه از شهر برآمده سیری میکردند وجماعتی از دزدان آمده پیش روی ایشان مال مسروق را قسمت کردند و بوقت برخاستن ایشان را دیدند و اندیشه کردند که مبادا افشای راز خواهد شد و بهمین تشویش آنحضرت را شهید کردند چون صبح روشن شد غسل و تکفین ایشان بجا آورده باباعثمان گنائی و سید حسن بلادوری گفتند که شیخ ما را وصیت کرده وقتی که بمیرم مرا در پای ریسمان بسته کشان کشان بر قبره ببرید این سخن بسلطان رسید سلطان با ارکان دولت مشوره کرد ملک احمد وزیر سلطان بود بعرض رسانید که تخته بیاریم و تابوت ایشان بران بگذاریم و ریسمان بسته کشان کشان می بریم سلطان را پسند افتاده تا بمدفن رسانیدند و دفن کردند و در کنج جنوبی متصل قبر سید سلیمان مدفون شدند و قبر حرم سلطان زین العابدین دختر سید محمد کاندهامی متصل دروازه ست بلای خود تیار کنانیده بود و زیور خود برای خریدن آن فروخت کرده بطفیل ایشان وقف عام نمود و اولیای کبار از مشایخ و علما و سادات دران مقبره دفن شدند بتاریخ چهارم رجب ۸۴۹ سنه هشتصد و چهل و نه جام شهادت نوشیدند تاریخ

بهاء الدین بده صاحب مقامات
بهاء الدین پناه مستمندان
بهاء الدین ولی چون مهر انور
بهاء الدین گل باغ عبادات
ز هجرت بید سردار عالم
گذر کرده ازین گردون خضرا
بهاء الدین مه برج سعادات
که بوده هشتصد و پنجاه یکم
بهاء الدین شه ملک عنایات
بهاء الدین چراغ بزم رندان
ایضاً سال تاریخش

ز روی احترام + گفت ملهم زبدهٔ اخیار بوده باباعثمان او چپ گنائی از اکابر عهد خود بوده و از رمای کشمیر گنائی بعرف آنوقت منشی را می گویند از مفتی تا پتواری مردم نویسنده را همین لقب یاد میکردند چون حضرت بابا بعد تحصیل علوم عربیه بذوق خداپرستی در جستجوی مرشد افتاده رخت مسافرت بر بست و اطراف عالم را سیر نمود چون بحرمین شریفین رسید در خدمت شیخ اسحاق شطاری مستفید شد شیخ اسحاق فرمود مرشد تو در شهر تست شیخ بهاء الدین هر جمعه برای نماز حاضر میشود دیرا تو می نماید در جمعه در مسجد بیت الحرام دیدند در زمان غایب شد پس قاضی اسحاق رخصت داد گفت چون بشهر خود برسی در مسجد جامع

مراخواهی یافت پس بابا رو بکشمیر نهاد و سید حسن بلادوری نیز رفیق ایشان شده دو منزل را یکی
میکرد و میرفت * چون بکشمیر رسید بخدمت شیخ آمد و برا بهمان حالت دریافت برپای او افتاد
وگفت میخواهم که مرا ارشاد بحق میکنی شیخ با او بخشونت پیش آمده بابا شوقش ندرید و در ارادت تعلمت
ورزید چون شیخ صدق ارادت دید بس بملازمت شیخ مشرف شد و ایشان را از سراپرده کتمان بر آورده
خود در ریاضات و مجاهدات جانفشانیها کرده مقام لاتعین حاصل نمود و در صحبت حضرت شیخ نورالدین
و باباحاجی ادهم زواید فواید حاصل کرد چون رحلت فرمود در مقبره سلاطین که بشیروی مقبره میرزا
حیدر کاشغری ست آسود ملا نوری گنائی المشهور بملا بلیحی نبیره مخدوم باباعثمان اوچپ گنائی ست
که در اشاعت شرع و استقامت ورع و تدریس و تعلیم علوم اصل و فرع فرید دهر و یگانه عصر بود و در کسب
معرفت و طریقت مقامات عالیه داشت در کلاشپوره مدفون ست ملا شنگرف گنائی از احفاد بابا
عثمان گنائی ست نامدار و زبده اعیان ابندیار دانشمند عالیمقدار در علوم عقلیه و نقلیه نادره روزگار
بود و در سفر حرمین با شیخ ابن حجر مکی ملاقات نمود و سند احادیث صحاح سته از و اخذ فرمود آخر در مقبره
ملا بلیحی در کلاشپوره آسود سید حسن بلادوری بلادور قریه ایست از روم مولد وی در انجا بوده باشاره
غیبی بکشمیر از حرمین شریفین باتفاق باباعثمان اوچپ گنائی توجه فرمود در سلک مریدان شیخ بهاء الدین
منتظم گردید و در اندک زمان تفوق بر همه اقران حاصل کرد از اولیای کرام و مشایخ عظام وحید الدهر و فرید
العصر شد مصدر آیات بینات و مظهر حالات عالیات بود که اکابران دین و دنیا در جمیع حالات صوری و
معنوی از جناب ایشان استمداد و استعانت می نمودند و بقول بعضی مورخان از منسوبان شیخ اسحاق
شطاریست مرقد شریف آنجناب قریب راجوری کدل مطاف اهل عرفان ست چنانچه حضرت سلطان العارفین
تا عرصه دوازده سال هر روز بزیارت ایشان شبانه مستفیض می شدند وفات ایشان هفتم رجب سنه ۱۰۰۹ شاه
مرید شیخ بهاء الدین گنج بخش صاحب مقامات و خرق عادات بود از بخارا داکابر شهر در صحن مقبره مدفون ست

تحفه دوم در ذکر امیر عبدالله برزش آبادی

آن آفتاب برج طریقت ماهتاب اوج حقیقت گل گلستان سیادت بلبل بستان عبادت خلیفه خواجه بزرگ

خواجه اسحاق ختلانیست	آنکه سر بر زده بآزادی	شهره گشته برزش آبادی	نوگل باغ شاه کونین است
شمعی از دودمان سطین است	هم خدا جوی و هم خدا آگاه	سرو سردار سید عبدالله	برزش آباد را منور کرد
از شمیم خودش معطر کرد	میر سید علی امام همام	چونکه سر النقط نمود تمام	دوستان شرح آن از و درخواست

بنمودند وگفت بکمیود کاسنت	می کند شرح این لطیفه من	برزش آبادی آنخلیفه من	پس امیر عبدالله آنرا شرحی

نوشته مشتمل بر فواید جزیله و عواید جمیله و چون خواجه اسحاق ختلانی دید تبسم نمود و فرمود که از زبان مبارک سیادت شنیده بودم که امیر عبدالله پسر امیر عبدالحی ابن امیر سید علی ششتری الطوسی الحسینی شرح کتاب من خواهد نوشت فرمودهٔ ایشان بعینه بعمل آمد و در نفحات آورده که امیر عبدالله فرمود که در بیت سالگی در خانه خود در برزش آباد نشسته بودم نصف شب والدم عبدالحی بعد نماز تهجد بمن گفت که میخواهی که ترا تلقین ذکر کنم گفتم بلی پس ذکر چهار ضرب ارشاد کرد و والدین من بلا واسطه از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بودند و از ایشان بمن فواید بسیار عاید گشت تحفه وهم فرمود که در بدایت حال چون در بخارا شرف صحبت قطب اولیا خواجه محمد پارسا دریافته ام مسئله علمی بیان شده اهل مجلس از تحقیق آن عاجز و ساکت ماندند و من جواب آن کما ینبغی از کتاب طحاوی تقریر نمودم حضرت خواجه از من پرسید که کیستی و از کجائی گفتم که پسر عبدالحی ششتری ام خواجه از جای خود برخاسته و مرا از انجاکه نشسته بودم برداشته پهلوی خود نشانیدند و فرمود که خواجه بزرگ ما بزیارت والد تو عبدالحی فرستاده بود و من از ایشان بفواید بسیار بهره ور شدم بعد ازان فقیر عبدالله از خدمت ایشان استفاده علوم ظاهری و باطنی نمود چنانچه در سفر دوم جلد دوم هدایة الفقه در پیش ایشان باتمام رسانیدم تحفه وهم فرموده که اوایل تربیت و ارشاد از هفت مرشد مکمل معه قبولیت نامه حاصل نمودم اول بخدمت والد خود امیر عبدالحی دوم حضرت شمس الحق والدین محمد الحافظی البخاری المعروف بخواجه محمد پارسا سوم خواجه اعتماد الملک چهارم شیخ سعد الدین یسوی پنجم شیخ علی عشقباز سمرقندی ششم شیخ تاج الدین حسن عطار هفتم مولینا یعقوب الچرخی که در ولایت شادمانی متوطن بود اما در آخر کار تربیت نامه و تکمیل عامه از خدمت سلطان سلاطین الآفاق قطب الاقطاب بالاتفاق خواجه بزرگ خواجه اسحاق یافتم شرح اسرار النقط و رساله کامله و مونس العشاق و انیس العاشقین از مصنفات ایشان است وهم فرمودند که ابلد کتاب مشارق و مصابیح و صحیح مسلم متعدده یافتم سالکان بشمار براهنمونی آنجناب بدرجه کمال ولایت رسیده رتبه ارشاد حاصل نموده اند بعضی در چراغ لطایف مرقوم است ملا حیدر البدخشی صاحب منقبة الجواهر از مریدان سید عبدالله برزش آبادی است سید حاجی مراد فرزند سید فخر الدین بهقی که بعد انتقال والد از عم بزرگوار خود سید ضیاء الدین زیرک تربیت یافتند و بعد طی منازل سلوک بزیارت حرمین شریفین مشرف شده از شیخ ابواسحاق شطاری اخذ بیعت نمودند چون جمیل ایران دریاورا النهر بخدمت میر عبدالله برزش آبادی خط خلافت یافته جانشین ایشان شد بار دوم بزیارت حرمین شریفین

فایز گشت بعد از آن در اطراف روم و شام وغیره امصار بعیده سیاحت کرده حج سوم بجا آورد و در
فنخات آورده که در عهد سلطان زین العابدین در کشمیر وارد شده در قریهٔ کریر پرگنهٔ کمراهن رخت سفر وا
نموده جماعهٔ کثیری را از طالبان راه بمطلوب حقیقی رسانید عاقبت الامر حضرت سید متاهل شدند فرزندی
یافتند مدعا که یگانهٔ عصر بود بهفدهم ذی الحجه ۸۹۵ه انتقال فرموده در همان قریه آسود سید حیدر فرزند
سید حاجی مراد که هنگام آمدن کشمیر در اثنای راه متولد شده بسبب حدوث علالت مادرش در آستین خود
پنهان داشتند چون در کشمیر رسیدند از آستین خود کشیده تفویض مادرش نمودند ارشاد از پدر بزرگوار خود
حاصل نمود بعد انتقال پدر بزرگوار جانشین او شده در مقبرهٔ پدر مدفون است سید سعید فرزند دوم
سید حاجی مراد مرید پدر بزرگوار خود بوده در شریعت عالمست و عاملی + در طریقت عارفست و
کاملی + سید خداداد خلف و خلیفه سید سعید است سه بهار گلبن احسان و فقر است + نهال گلشن اعزاز و
تجرید + سید احمد فرزند سید خداداد مرید پدر بزرگوار خود بوده و پسر او سید محمد ابا عن جد همه یا بعد
یکدیگر جانشین شده در افاده و افاضهٔ خلق مشغول بودند و در مقبرهٔ جد بزرگوار خود آسودند +

تحفهٔ سوم در ذکر شیخ رشید الدین بیداوازی

آفتابی که او ز عالم راز — زد علم بر سپهر بیداواز
الله الله چه رشید است او — در طریقت چو بایزید است او
ایجد اهر خاک این پاکان — بنده را کن هم از شرفناکان
سر ز نام رشید الدینی زد — او بس حلت ز ذو الیقینی زد
از دم پاک سید عبدالله — یافت قرب خدا و شد آگاه

وی خلیفه امیر سید عبدالله برزش آبادی است جامع
بوده میان علوم ظاهری و باطنی صاحب تصانیف است مصباح و شرح گلشن راز از تصانیف اوست
و نسبت دیگر ایشان از حاجی حسین اسفرائی است و وی از نجم الدین محمد ابن محمد الآذکانی و وی از شیخ
رکن الدین علاء الدوله سمنانی تحفه روزی دهقان سالارمی که اهتمام زراعت ایشان میکرد بدرد
دندان مبتلا شد نصف شب بغایت مضطرب گشت نعره زنان بخانقاه ایشان آمد نگاه شیخ بروی افتاد
فی الحال صحت یافت سه قلم عاجز ز تحریر کمالش + زبان لال است از شرح جلالش + فراتر از خیالات و
مقالات + بود اوصاف آن عالی مقامات + مقبرهٔ ایشان در شهر بیداواز است +

تحفهٔ چهارم در ذکر شاه علی بیداوازی

او شهنشاه دین نبوی جلی است — که مسمی شده بشاه علی است
بود اول امور پادشهی — همه روی وی از کمال مهی

ترک آن طمطراق و جاه نمود — بجذب حقش کشود چشم شهود
با شیخ دین رشیدش برد — دست زد آنچنین کشیدش برد

او نشاندش بمسند ارشاد — که بجای خودش خلافت داد
داد دانه هر طرف ز عشق آواز — گفتش ای کرده بیند از

صاحب معارف فاخره ست و ابل امور سلطنت با یشان مفوض بود بجذبهٔ الٰهی همه را ترک نمود اگرچه بظاهر
امی بودند اما برکات ریاضات و مجاهدات علم لدنی بروی مکشوف شده تا آنکه علمای عصر در جمیع امور
حل مشکلات از خدمت ایشان می کردند و حضرت شیخ رشید الدین درباره ایشان میفرمودند شاه علی
پهلوان دین و دنیا ست تحفه آورده اند که شیخ علی در ابتدای سلوک بقصد زیارت حرمین شریفین
رخت بست و در راه با سلطان اولیا خواجه محمد پارسا ملاقی شده در همان اثنا جناب رسالتمآب صلی الله
علیه وسلم بخواجه در واقعه فرمودند که از احوال فرزندم علی شاه باخبر باشید بعده حضرت خواجه بحسن تربیت
و افاده علوم ظاهری و باطنی ایشان شغل پیشه گرفته تا بر اقران خود تفوق حاصل نمود و حضرت خواجه
ایشان را گرامی داشتند تحفه روزی جناب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بروی جلوه گر شده و
خرقهٔ مبارک خود وی را پوشانیدند چون بیدار شد خرقه را با خود دید و در خدمت شیخ رشید الدین
آورده شیخ باز بایشان تسلیم نمود و گفت مبارک ست و انوار فیوضات این عنقریب خواهی یافت تحفه
شخصی از حضرت شیخ رشید الدین از احوال ایشان پرسیده شیخ در جواب گفت که اهلی تعریف وی آنست
که صوفی ست که یک نفس غافل از حق نیست و در مصطلحات این طایفه تعبیر صاحب فنا را صوفی صاحب
بقا را گویند و مراد مقربین که در کتاب الله واقع ست صوفیانند و خلفای ایشان در چراغ لطایف مرقوم اند

تحفهٔ پنجم در ذکر مخدوم اعظم حاجی محمد خبوشانی

آنکه او سر ز تیز هوشان زد — سکه فقر در خبوشان زد
او ست که شیخ عالمش دانند — بلکه مخدوم اعظمش خوانند

شد بحاجی محمد او مشهور — گشت عالم ز مقدمش پر نور
او در اول لطایف این راه — کرد طی پیش سید عبدالله

یافت تکمیل پیش شاه علی — تا که شد همچو مهر و ماه جلی
مختصر عارف خبوشانی — بود از خاصگان سبحانی

عالمی گشت کامیاب از و — شد جهانی بفتح باب از و
زنست این همین بیامن او — داده شد خوشه چین خرمن او

زد کلامی که سر ز مستی او — شعله از نور حق پرستی او
هیچو این همین هزار هزار — سر ازو بر نده همین و بیار

وی فرزند خواجه جلال الدین یوسف المنصور الخبوشانی ست کنیت ایشان ابو الیامن و لقب ظهیر الدین
ارشد و المشتهر بمخدوم الاعظم جامع بود در علوم ظاهری و باطنی و از اعیان مشایخ خراسان ست ابتدا از اصحاب
امیر عبدالله برزش آبادی بود و لیکن مقام تکمیل از صحبت شاه علی یافت تحفه در نفحات آورده که حضرت

شاه علی سی سال پهلو بر زمین ننهاد روزیکه مخدوم اعظم بخدمت ایشان انابت نمود چون شب شد
بالین طلب کرده و پای خود را دراز گردانید حرم خانهٔ حضرت شاه سبب این پرسید فرمود که امروز جوانی
در خانقاه من آمده بار من تمام وی بر داشت و مرا فارغ ساخت تحفه وقتی که حضرت شاه میخواست
که ایشان را خلیفه سازد مخدوم اعظم ابا نمود که من مستور الحال بودن برای خود بهتر میدانم چون بخانه آمد
خضر علیه السلام ملاقات وی کرد و گفت که از حسن تربیت تو هفتاد کس بمرتبهٔ ارشاد و تکمیل خواهند رسید و
ارشاد تو من عند الله است چون مراجعت نمود حضرت شاه بوی فرمود که خلافت من قبول نکردی تا
خضر علیه السلام بتو نگفت مخدوم اعظم اعتذار نموده خرقهٔ خلافت پوشیده بارشاد خلق مشغول گشت
تحفه چون در ولایت جام بنای خانقاهی می ساختند نجاران عرض نمودند که چوب بالا که آن را شاه
تیر گویند یکذرعه کمست مخدوم دست بآن کرده فرمود که بیارید باز ببینیم گفتند یکذرعه زیاده بر آمده است
که از خوارق ایشان است وفات ایشان در سنه ۹۳۷ نهصد و سی و هفت قطب عالم رفته تاریخ است مقبرهٔ
ایشان در شهر خوارزم مشهور است ◦ پیر اعظم حاجی بیت الحرام + قطب عالم بود برهان الولی + گفت
تاریخ وصال او خرد + هادی مخدوم سلطان الولی + شیخ عماد الدین فضل الله از اصحاب مخدوم اعظم
است در رشحات آورده که در سن ۱۳ سیزده بیعت ایشان نموده و در ده روز سلوک تمام کرد بعد دوازده
روز مرتبهٔ قطبیت یافت چون هژده سال رفته مرتبهٔ شهادت یافت درویش ابن یمین از اصحاب
مخدوم اعظم است از اصحاب معارف و ارباب توحید بود از مشرب این طایفه بهره تمام داشت چنانچه
از اشعار شان دیوانی و هفت مجلس یادگار است مخدوم زاهد الجامی نور الدین محمد خافی هر دو از مریدان
مخدوم اعظم اند اجازت و ارشاد از مرشد خود حاصل کردند و طالبان را تعلیم علم حقایق و معارف
فرمودند در شهر خوارزم مدفون اند مولینا کمال الدین حاجی محمود مرید نور الدین محمد خافی بعد
تخصیص خلعت ارشاد بزیارت حرمین شریفین مشرف شد پس باین دیار تشریف آورده بر مسند ارشاد
نشست مولینا احمد کاتب شیخ داؤد سندی از اصحاب مخدوم اعظم است
حضرت شیخ بابا داؤد خاکی ایشان خود در قصیدهٔ لامیه آورده اند ◦ هم مرا زین سلسله عز و نیابت
داده است + حضرت داؤد شیخ سندی پاکیزه حال + درین بیت اشارتست بآنکه من داعی ناظم را
بر سر خلافت مرشد اولین خود حضرت شیخ حمزه که خلیفهٔ خانوادهٔ حضرت مخدوم جهانیان بوده
مرشدی دیگر کار کرده سلوک از خانوادهٔ کبرویه همدانیه شیخ داود سندی نام که خلیفهٔ حاجی محمد
خبوشانی بوده و هم پیرگی و مصاحبت با شیخ حسین خوارزمی داشته بعد التماس این داعی بطریق تبرک

تلقین ذکر چهار ضرب و حواله اوراد خود کرده نیابتی و خلافتی و اجازتی که از جانب شان همدانیه خود
داشته برای حوالبت اذکار و اوراد مختلفه این سلسله نیز من داعی را عنایت کرده است در انوقت که این
داعی بزیارت بعضی روضه های مشایخ هندوستان رفته بود دران اثنا در نواحی سند در قریه دوره
بملازمت او مشرف شده جزاه الله عنا جزاء الارشاد و اوصل برکة سلسلته الی هذا المخلص المعتقد المحب
و من فی اهل الاخلاص و الاعتقاد و الوداد و شجره پیران برقم آورده است فقیر چند اسامیان برقم آورد ✦
حضرت خواجه اسحاق ختلانی و از ایشان بامیر عبد الله برزش آبادی و از ایشان بشیخ رشید الدین و از ایشان
بشاه علی بیداوازی و از ایشان بحاجی محمد خبوشانی و از ایشان بشیخ داود سندی و از ایشان بجامع
این نسخه داود خاکی المعروف به دتی بابا غفر ذنوبه و ستر عیوبه تعلیم و تلقین یافته است ۔ کرده هم زین
خاندان شیخی دگر اعزاز من ✦ حاجی دانا فصیح الوعظ شیخ دین کمال ✦ شرح این بیت در چراغ لطایف
مرقوم است نیز مریدان مخدوم اعظم که بسیارند در انجا بتفصیل مذکور شدند ✦

تحفهٔ ششم در ذکر مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین الخوارزمی رح

لقب ایشان مخدوم عالم ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی است ۔

شده او در کمال دین معروف
نونهال خلیفهٔ اول
شهره در علم است و مخدومی
هست فیضش بهر مکانی شد
همچو مهر منیر برنده سر
ده ز جام و یم می سرشار

الله الله چه ذو الکمالی بود
یعنی از آل آن شه ابرار
گفت دو بار شق صدرم شد
بسکه افزود پایگاهش را
طالبی که در طلب بزدی

نیز نهی خجسته حالی بود
و است ثانی از همانی الغار
قدرم افزون چو نور بدرم شد
هفت در بود خانقاهش را
و حوالت بیک خلیفه شدی

آنکه در کشف و در یقین موصوف
بود عالی و افضل و اکمل
در لقب پیش حسینی و رومی
روشن از نور او جهانی شد
سر هر در خلیفهٔ دیگر
ابجد ارواح او ز من شد ار

حضرت مخدوم عالم فرمود که مراد و بار شرح صدر واقع شد نخست در ابتدای سلوک
و دیگر در انتهای آن هر دو کرت دیدم که جمعی از آسمان آمده سینه مرا شگافته پاک شسته اند تحفه فرمودند
که چون بارشاد حضرت شیخ عماد الدین فضل الله بعد مراجعت طواف مشهد مقدس حضرت امام علی ابن موسی
الرضا رض در خدمت مخدوم اعظم روانه گشتم و چون از زیارت ایشان مشرف شدم پرسیدند که درویشان
از کجا می آیند گفتم سلام پیران خوارزم می آرم از کیفیت این جواب خوش شده فرمودند که اجازت
این سلسله قطب اولیا شیخ علی لالا از خوارزم بخراسان آورده تا بحال سه صد سال گذشت امید
چنان است که این چراغ باز در ولایت خوارزم روشن شود از این بشارت حالت حضار مجلس خوش

شده خواستم که انابت کنم فرمودند که توقف در کار نیست متفق درهمین بودم که ناگاه غرقاب گریه ام
بگرداب تفکر فرو برده غیبتی روداده دیدم که حضرت شیخ عماد الدین شتر سوار آمده حاضر شد فرمودند
که الحال حضرت مخدوم را راضی کردم برخیز و انابت کن چون ازین واقعه باز آمدم اذان عصر بگوشم
رسید بسرعت تمام غسل کرده متوجه خانقاه شدم آنحضرت بعد اوراد عصریه فرمودند که درویش خوارزمی
کجاست پیش رفتم و دست بیعت مرا قبول کردند در سنه ۸۹۹ هشتصد و نود و نه تحفه دهم فرمودند که چون
بخوارزم رسیدم بعضی جوانان که در طلبی داشتند انابت کرده اشتغال بسلوک نمودند یکی ازان میان
حبیب زرگر تمام مستعد و طلب داشت از همه بیشتر و بیشتر جهد و کد پیشه گرفت گفتم آری سه قدر زر زرگر
شناسد قدر جوهر جوهری - تحفه ابو الفتح سلطان از برادران ایلبارس خان خوارزمی که در خانقاه
فیض پناه ایشان بدرک ملازمت فایز گشت در اول صحبت تغیر حالش روبداد ترک سلطنت صوری
نموده بشرف انابت و قبول بیعت مشرف گردید جناب مخدوم عالم او را سلطان صوفی نامیدند کرامات و
خرق عادات ایشان در چراغ لطایف مرقوم است تحفه مخدوم شریف الدین حسین فرمود مرض آنحضرت
تا نه شبانروز برین نهج بود و هر بار که اسم مبارک الله بر زبان ظاهر میشد و برادرم مخدوم شهاب الدین
گفت دران ساعت ندای ارجعی الی ربک راضیةً مرضیةً بگوش میرسید و از استماع اینمقوله درویشان را
نومیدی از جناب ایشان دست داد نصف شب نام این فقیر گرفته فرمودند که شریف الدین حسین
من لبیک گفته پیش آمدم در زمان کلمات بابرکات رضینا بالله تعالی ربا و بالاسلام دینا
و بمحمد صلی الله علیه وسلم نبیا و رسولا جاری شده علی هذه الشهادة نحیی و علیها نموت
و علیها نبعث انشاء الله تعالی همانا خواندن این کلمات تعلیم و تلقین بوده باشد بهمه پیروان
و متابعان سلسله شریفهٔ چشتیه که دستور العمل ساخته رضا بقضای الهی رسید و بمقتضای حدیث
شریف موتوا قبل ان تموتوا کارسازی مرگ را پیش ازینکه آید نماید و چند روز حیات را مغتنم شمارید
و هیچ لحظه از یاد حق غافل نباشید ٭ امروز روز فرصت فرداست روز نوغا ٭ غافل کسیکه سازد
امروز کار فردا ٭ هر که آمد بجهان زاهل فنا خواهد بود ٭ وانکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود ٭ شب
دیگر قریب بصبح آثار سکرات ظاهر شد عرق بر جبین مبارک ایشان هویدا گردید و از نفحات آن دماغ اهل عالم
معطر شده در زمان طایر روح از قفس عنصری بعالم قدس طیران نمود در سنه ۹۵۰ نهصد و پنجاه و نه رحلت فرمودند
مقبره ایشان در شهر شام مشهور است ٭ حسین والی خوارزم رهنمای جهان ٭ مرید حضرت مخدوم بود اهل
کمال ٭ بسن رحلت او عزیز خوارزمی ٭ حسین قطب بهشتی است نیز سال وصال ٭ مخدوم شریف الدین

حسین بعد از مخدوم عالم در بلاد ماوراء النهر جانشین مسند ارشاد و اکبر و اشرف اولاد و بهترین خلفاء امجاد ایشان بودند سناً و علماً و حالاً جمعی را از طالبان بمقام مطلوبیت رسانیدند و بساط محبوبیت برای میمان گسترانیدند مولنا کمال الدین محمود عجدوانی حقایق سفر و حضر و برکات و لطایف و حسن سیر آنحضرت برقم آورده آن را مفتاح الطالبین نامیده بود بعده مخدوم شریف الدین بامر حضرت مخدوم عالم آن را انتخابی کرده مسمی بجادة العاشقین ساخته و شیخ بابا والی از خلفای آنحضرتست عنقریب مرقوم خواهد شد و حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی قصیده در منقبت ایشان نوشته چند بیت تیمناً و تبرکاً آورده ام ـ حضرت حق را خلیفه مرشد ما را خلف + شاه هم شهزاده هم در کشور اقبال اوست + منزل آن شه بغیر منزل هاهوت نیست + گرچه این عالم هم از آوازه اش پر های و هوست + پادشاه عالم معنی شریف الدین حسین + آنکه گردون در خم چوگان حکمش همچو گوست + سرمهٔ چشم وی آمد کحل ما زاغ البصر + گوشهٔ چشمی از وی هم همچو صرفی آرزوست + ابد الله تعالی ظله ورد من است + هم دعاگوی وی است این بنده و هم مدح گوست + مخدوم شهاب الدین حسین ـ مخدوم شیخ ابو القاسم ـ مخدوم امیر هاشم ـ مخدوم نجم الدین ـ مخدوم فخر الدین حسین ـ هر یکی از فرزندان حضرت مخدوم عالم است و ابن شمش مخدوم زاده که هستند خواجه محمد خلیفه از کبار اصحاب مخدوم عالم است ببند محمد حسین و پسرش عبد القادر هر دو از اصحاب مخدوم عالمند مولنا عصام الدین محشی از اصحاب مخدوم عالمست و نام وی ابراهیم از اکمل فضلا بود چنانچه بر تفسیر بیضاوی و شرح ملای جامی وغیره حواشی مشتمل بر تحقیقات و تدقیقات تصنیف نموده است بسی نکات در حاشیه تفسیر برقم آورده است مریدان حضرت مخدوم عالم بسیارند منجمله آن بعضی در چراغ لطایف مرقوم شدند شیخ بابا والی سلطان العاشقین برهان العارفین قدوة الواصلین زبدة الکاملین شهسوار عرصهٔ شوق نهنگ میدان ذوق بود والی موضعی است از ترکستان که ایشان را بآن موضع نسبت میخوانند و نام ایشان شیخ علی است و شیخ علاء الدین نیز گفته اند مرید حضرت مخدوم اعلم است و تکمیل ارشاد از شیخ محمد شریف الدین حسین حاصل نمود بارها باتفاق شیخ خلیل الله بدخشانی بجهاد میرفت و با کافران غزا میکرد بعد سیاحت بعضی اطراف در سال ۹۹۹ نهصد و نود و نه بسیر کشمیر آمد در انجا بظهور کمالات عجیبه و حالات غریبه مرجع مردم شد اکثر اوقات در استغراق می بود و در نفحات آورده که در اوایل چنان استغراق داشت که اگر خادم او صد بار در پیش وی شدی هر بار تفحص او کردی که این کیست و کدام است و چه نام دارد و هرگز در نیافتی که آمد و کدام رفت نشدی حتی که در اوقات صلوات خمسه بلکه در ارکان نماز هم تجربه یکی دیگری خبردار می شد با وجود استغراق جمعی کثیر از فیوض باطنی او

فایز گشت و اولیای کبار را تربیت نمود و ارشاد طریقهٔ کبرویه هرکس را عطا فرمود چنانچه حضرت
خواجه محمد باقی سرهندی نقشبندی بتقریب رفاقت امیر الامرا شیخ فرید بخاری که همدران ایام وارد
ابندیار شده بود تامدت دو سال از خدمت حضرت شیخ اکتساب فیوض معنوی نموده ارشاد
حاصل فرمود و در فتحات آورده چون حضرت بابا والی بخلافت مشرف گشت بهندوستان آمد
دران ایام که حضرت ایشان فوج سلطان اکبر جلال الدین بکشمیر آورده سلطنت چغتیه قرار گرفت حضرت
ایشان از پادشاه اجازت رفتن کشمیر خواست جواب داد که شیخ بابا والی بکشمیر برود و خدمت
میر یعقوب همین جا باشد حضرت میر محمد خلیفه غره شعبان ۹۹۹ھ در کشمیر فرمودند که شیخ بابا والی
بکشمیر مے آید و در حجرهٔ خاص خانقاه معلے خواهد نشست خدا داند که چه خواهد شد و این واقعه را
حضرت میر بر بیاضی نوشته گذاشت همان روز رخصت ایشان حاصل گشته روانه شد غرهٔ ذی
قعده ۹۹۹ھ داخل صوبهٔ کشمیر شدند و در خانقاه معلی جلوس نمودند پس یاران حضرت ایشانرا یکدیگر
ملاحظه فرمودند حضرت میر محمد خلیفه را اعزاز بسیار کردند و خواجه یوسف عارف را نیز اعزاز نمودند
و مولنا حسن آفاقی را هم تحسین فرمودند و درباره میر حمزه فرمودند لمراه سالکا مثله تحت قبة
السّمآء هرکدام را بعد صحبت فاتحه داد و حضرت شاه قاسم را بصحبت و خدمت خود گرفت درین
اثنا قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله نقشبندی رح بکشمیر آمدند و بقصد ملاقات ایشان آمدند این
دو بیت را نوشته فرستادند ؎ تو آن شاهی که بر ایوان رفعت + کبوتر گر نشیند باز گردد + غریبے
مستمندے بر در آمد + در آید یا ازین در باز گردد + حضرت شیخ متفحص شده باستقبال ایشان بر آمدند
و باوّل ملاقات جناب خواجه دست بیعت بایشان داد و بطریق نقشبندیه سلوک پیش گرفتند و بعد
شهادت ایشان که دو سال تمام منقضی شده مراجعت نموده مرتبه ارشاد از حضرت خواجگی امکنه رح
یافتند نوزدهم شهر رجب ۱۰۰۱ھ یکهزار جامع الکمالات حضرت ایشان بقدوم میمنت لزوم خطه کشمیر را
منور ساخت چون بخدمت شیخ مکه شیخ بابا علے والی آمد شیخ سر مبارک حضرت ایشان در کنار گرفت
و گریه کنان فرمودند که الحمد لله برادرم میر یعقوب جنازه مرا اعزاز خواهد کرد تحفه می آرند که یکی از پادشاهان
وقت بقصد امتحان ایشان زندهٔ را درمیانِ تابوت نموده مرده قرار داد و شیخ بابا والی را تکلیف
جنازهٔ او نمودند حضرت شیخ اجازتِ جنازهٔ او تکرار خواسته او را چهار تکبیر خواندند چون در تابوت
دیدند آن زنده درمیانِ نعش مرده بود ؎ هست قهر اولیا قهر خدا + هنگام هنگامهٔ میرزا یادگار که میان
اعیان کشمیر و کسان اکبر شاه نفاق افتاد شعلهٔ فساد و عناد آن سر بفلک کشید جناب شیخ خود متوجه شده

رفع نزاع کردند و باعث همان فتنه بعضی اہل فساد شربت مسموم بشیخ رسانیده پانزدهم صفر
در سنه هزار و یک شهید ساختند و در صحنِ خانقاهِ علی متصل بحجرهٔ خود طرف جنوب مدفون است
؎ شیخ والی شاه والامیر عالی پیر دین * آنکه بوده خضر راه عارفین و عاشقین * شد روان چون
سوی جنت در فراق او قلم * شیخ کامل از برای سال فوتش ندرقم * ایضاً ـ شیخ والی رفت و سال
وصل او * گفت هاتف نور چشمِ عارفان * قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله نقشبندی
در اثمار الخلد آورده است ؎ قبلهٔ انفسی و آفاقی * بزمِ خاصِ شهود را ساقی * خضر جان بخشِ راهِ
مشتاقی * خواجهٔ ما محمد باقی * نور الله تربته و افاض علینا برکته این بیمقدار را چه یارا که شمه از احوالِ
آن شیخ بزمِ ولایت تواند نوشت حیرانم چه کنم اگر خموشی کنم گویندم که بیخبری و اگر خروش زنم دانندم
که بی ادبی ولادتِ آنحضرت در کابل در سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائه تحصیل علوم در خدمت مولینا
محمد صادق حلوائی نمود و همراه آنجناب سیر ماوراء النهر نموده در صغر سن ذوق درویشی بهم رسانیدند و درویشان
آنوقت را دریافته و مداومت در ملازمت آنها نموده فایده های فراوان حاصل کردند مدتی در خدمت
خواجه عبید الله خلیفهٔ مولانا لطف الله بودند بعده بملازمتِ حضرت شیخ افتخار یسوی رسیدند کسب فواید
از جناب امیر عبد الله بلخی فرمودند لیکن بر مقتضای علو استعداد تسلی تام نیافتند پس در معامله
بشرف ملازمت حضرت خواجه بزرگ مشکلکشا مشرف شده توبه بدست آنحضرت خواندند دیگر ابواب
فتوح و جمعیت واشده در پی تقیید اذکار و افکار طریقهٔ علیه افتادند و درهمین بین کشمیر را بقدوم
مبارک رشک بهشت فرمودند و از خدمت حضرت شیخ بابا والی قدس الله سره العالی براه خواجگان
که مجاز آن بودند بهره ها برداشته تا وصال آنحضرت دو سال در صحبت ایشان بودند بعد واقعه ایشان باز
بهند رفتند انتهی مدعا که حضرت خواجه از خلفای حضرت شیخ مکه شیخ بابا والی بوده اند شیخ موسی
بلدیمری چون جناب شیخ بابا والی بکشمیر نزول فرمود و در سلک مریدان ایشان منتظم گردید بعد واقعه
بابا والی باشارهٔ باطنی ایشان اراده ملازمت شیخ خلیل الله که از اکابر خلفای شیخ حسین خوارزمی بود
نمود چون در حدود بلخ رسید از واقعهٔ رحلت آنجناب خبر شنید پس بالهام ملک علام در خدمت شیخ
پاینده ساگری عرصه سه سال بسر برده فواید طریقه کبرویه گرفته بخلعت ارشاد افتخار یافت پس احرام
حرمین بست و بزیارت مکه و مدینه مشرف گشت و ریش دراز داشت و کناسی بقعه و روضهٔ مقدس نبوی
بریش نمود باز بکشمیر رجعت نمود در محلهٔ بلدیمر نزول فرمود خانقاهی بنا کرده در اجرای طریقه علیه کبرویه
بسیار کوشید عمری طویل یافت و باجتماع ارباب ارادت در خانقاه نماز تهجد بجماعت ادا میکرد صدها

مردم بر وقت تهجد جمع می شدند و این امر از عمل مخصوصهٔ مجددیه ایشان درین ملک معروف بود
در سنه ۱۰۲۶ هزار و بیست و شش رحلت فرمود و در صحن خانقاه معلی متصل روضهٔ شیخ باباولی بالای
صفه عالی مدفون ست خواجه محمد بزاز مرید شیخ موسی کبروی از قوم تجار ایندیار ست حرفه بزازی
میکرد چون آتش عشق آلهی در سینهٔ او مشتعل گشت دوکانداری و نا مداراسی برهم زده در خدمت شیخ
موسی کبروی نسبت باطنی دریافت و کمالات طریقه حاصل نمود بعد انتقال مرشد در خانقاه او جانشین
شده عام و خاص را فیض بخشی نمود و در ریاضات و ضبط اوقات و تقدیم اربعینات استقامت کرده
از همکنان گوی سبقت ربود شیخ نوری فرمود که مسند ارشاد بوضعی ادا کرد که سبب غبطهٔ دیگران شد در صحن
خانقاه معلی جوار مرشد بزرگوار مدفون ست شیخ محمد فاضل از قبیلهٔ شاهوها دولتمند ارجمند بود درین
نشأ جوانی ذوق خداداني بهم رسانیده در خدمت خواجه محمد بزاز روی ارادت آورد و بتربیت ایشان
در علوم صوری و معنوی کامل و فاضل شد بعد چندی بزیارت حرمین مشرف شد در اطراف هند با علما و
فضلا و فقرا صحبت داشت چون بوطن باز آمد در موضع هیگ بر کنارهٔ تالاب ڈل مدتی بعبادت پرداخت
عاقبت متاهل شده در محلهٔ خنده بون سکونت پذیرفت و تعلیم اطفال میکرد و ارشاد خلایق هم مینمود عمر خود
در توکل و عزلت گذرانید شیخ نوری فرمود در دهلی از پیش ملا عوض وجیه استفاده مینمود چون ازین عالم نقل
کرده در جوار آستانه بابا مدفون شد و مریدان حضرت باباولی بسیار هستند منجملهٔ ایشان ملا زین علی
درویش میر شاه درویش خواجه کلان درویش یار محمد سید حسن درویش صالح درویش شاه پور

تحفهٔ هفتم در ذکر جامع الکمالات حضرت ایشان شیخ یعقوب الصرفی العاصمی الحنفی

جُبّاً گر شود قلم اشجار
خشک گردد بحار و بر کاغذ
لیک بر قدر خویش کوشیدم
خلعت بو حنیفه در بر اوست
ذات او مظهر صفات خدا
خواجه ایاز صورت و معنی
قدس الله ربنا سره

فی المثل گر شود مداد بحار
حصهٔ یک شود و صد ماند
جامی از مشربش بنوشیدم
افسر بایزید بر سر اوست
از صفاتش عیان صفات خدا
غوث یزدان و قطب حق معنی
ضاعف الله ربنا بره

برگ اشجار گر شود کاغذ
یعنی احوال حضرت ایشان
جامع علم ظاهر و باطن
جانشین حسین ثانی اوست
مولدش خاک پاک کشمیرست
حضرت شیخ شاه یعقوب ست

هر ملک گر قلم برین راند
بشکی آمده محال بیان
دل او هرد و علم را معدن
خانهٔ دین را چو بانی اوست
مدفنش خاک پاک کشمیرست
که محب خدا و محبوب ست

از خلفای مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین خوارزمی
ست ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی قدس الله سرهم اجمعین فرزند میر حسن ابن میر علی بن بایزید

الی سمی که از اکابر خطه کشمیر بود ولادت ایشان در سنه ۹۲۹ نهصد و بیست و نهشت در صغر سن علم لدنی از ایشان
ظاهر بود در سن هفت سالگی از حفظ قرآن مجید فارغ شده غزلی گفتند که مطلعش این ست ای رخ مه
طلعتان آئینه روی توام + میل خوبان در هوای روی نیکوی توام + گر بویم عنبر سارا و گر مشک ختن +
در دماغ جان نمی آید مگر بوی توام + و در سن نوزده بجمیع علوم بهره مند شدند و تاکیدات غیبی شنیدند و
فرمودند که مرد پیری سرخ رو بلند قامت حاضر شده فرمود که نام من شیخ حسین خوارزمی ست حضرت
شاه همدان مرا بتربیت توامر کرده ست باید که زود خود را بما وراء النهر رسانی بعده در خانقاه معلی بقصد
استخاره بخلوت نشسته شبی جناب حضرت شاه همدان حاضر شده فرمودند که ای فرزند ترا بمخدوم
اعلم سپردم زود خود را پیش وی رسان تا وارث فیض ما شوی پس حضرت ایشان عازم سفر شده والدین
هر چند مانع آمدند سودی نکرد و چون والد ایشان میر حسن تاکیدات غیبی متواتره شنید ضروریه رخصت
سفر ایشان داد چهار کس رفیق ایشان شدند شاه نوروز برادر ایشان و کوکه یوسف نام و دو خادم
دیگر بوته صوفی و شیخ بهرام راه باتهال که سخت ترین راه هاست اختیار نمودند حضرت ایشان روانه
آنطرف شده در راه کرامات و خرق عادات بظهور آمدند که در تحفه الکلیه صورت رقم یافت و چون
بسمرقند رسیده بیرون دروازه نشستند مخدوم اعلم ایشان را طلب نموده بشرف ملازمت مشرف
شدند حضرت ایشان گفته که چون دولت دیدار نصیب من شد دیدم که مردی که در واقعه خود را بمن
نموده بود همان ست چونکه مراد بدسه گفت خندان مرا که اید درویش + نا مدی تا ندیدهٔ آن ریش + عذر
خواستم و از گناهان گذشته توبه نمودم و دست بیعت بآنحضرت دادم و دولتخانهٔ ایشان راهفت
دروازه داشت و بر هر دروازه خلیفه نشسته بدستور قدیم آمدند تا بکه پیا بند حضرت مخدوم فرمود که
کار این جوان علیحده ست تربیتش من خواهم کرد بعد تلقین اوراد و اذکار فرمودند تا هیزم از جنگل می
آوردم خواجه حبیب الله نوشهری در مقامات آورده اند که بکن پاک ای سعید نشان + متوضای جمله
درویشان + بنده چون داد داد این خدمت + یافت از سیئات خود عصمت + امر خیر ست خای
خدمت پیر + دال آن رمز ذل نفس شریر + میم معرفت بود میمش + از تجلی ست تا تعظیمش + چار
حرفست بیشکی خدمت + هست ناچار اندر و دولت + دولتت چیست دولت دارین + فرض عین
هست کن ادا چون دین + بعد چند گاه امر آب کشی کردند چون با وجود شدت برودت هوا قیام
اینخدمت هم کما ینبغی نمودم مرا باربعین نشاندند و دران خلوت بعضی حقایق و معارف و علم تعبیر وقایع
که جزء نبوت ست مکشوف شد و شیخ خلیل الله نام مردی در واقعه دید که گویا تمام جسم مبارک مخدوم اعلم

خوردم مگر پای مبارک پیش من اظهار نمود گفتم تمام کار باصلاح آوردی لیکن استقامت باقی است
بنده از خدمت مخدوم تعبیر این واقعه خواست فرمود که کار تو بانجام رسید برو بکشمیر و مریدان را برادر بان
که والدین تو از هجر تو سوخته اند پس مراجعت نمودم و خلق را ارشاد بخش نمودم در همان ایام غلبهٔ اهل تشیع
بر اهل اسلام شد بزرگان عصر از خانهای خود کوچ کردند حضرت محمد رفیق عثمانی قدس سره در قریهٔ میرپوره
پرگنهٔ اولر سکونت گرفتند و حضرت مخدوم شیخ حمزه قدس سره بقریهٔ تیجر منزوی شد و حضرت ایشان در
خانقاه پل در گجن اعتکاف نمود و حضرت میر محمدؐ خلیفه بجذبهٔ ایشان چنانچه در احوال وی رقم خواهد
شد در همان خانقاه مرید شد و در اندک زمانی بمسند ارشاد مشرف گردید او را در کشمیر خلیفه عصر کردند
چون ایشان را شوق دریافت صحبت سراسر سعادت حضرت مخدوم اعلم در مکه معظمه بود احرام هردو
حج اکبر و اصغر بستند از راه خشکی روانه شدند و در مکه معظمه با شیخ ابن حجر مکی وغیره از اهل علم صحبت داشته
اخذ سند حدیث نمودند پس در مدینهٔ مطهره بصوم متوالی باربعین معتکف شدند بعد از ادای آن باز
مراجعت بکشمیر فرمودند غرضکه تمام عمر مبارک در اجرای احکام شریعت و طریقت بسر بردند صاحب تصانیف
بسیار است در تحفه الحملیه تفصیل مرقوم گردید و مردم کشمیر را از چنگ چکان رهایش دادند و برافقت حضرت
شیخ بابا داؤد خاکی و حیدر خان و بهرام نایک و فتح خان وغیره بطرف هندوستان رفته ملک کشمیر
باکبر شاه بخشیدند و افواج شاهی همراه خود آوردند و انتظام خانقاه معلی کما حقه ادا نمودند آخر الامر در سنه ۱۰۰۳
دوازدهم ماه ذیقعده شب پنجشنبه انتقال فرمود از خواجه حبیب الله نوشهری

قدس الله سره روحه
بر براق اجل چو شد ناگه
فهو حیٌ یکون فی الجنه
پنج و هفتاد ساله آن شه

کرده روشن دل مریدان چون
چشم ظاهر اگرچه محروم است
چون فنا فی الله آمده وصفش

بود بر چرخ فیض بخشی مه
دیدهٔ باطنم بر و آگه
شده موصوف از بقا بالله

شاه یعقوب قطب مرشد ره
سوی عرش برین عروج نمود
آری آری ولی نخواهد مرد
گفت جنتی بسال تاریخش

ایضاً منه سال تاریخ نقل رهبر دین + اول و آخر چراغ ببین + حضرت
مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی فاروقی چون حضرت جامع الکمالات از حرمین شریفین تشریف
آورده بدهلی رسیدند با حضرت مجدد ملاقات کردند و او را اجازت احادیث و ارشاد سلسلهٔ کبرویه عطا
فرمودند و در کشمیر بواسطهٔ سید سعید اندرابی این اجازت بعلما و فضلا رسیده است چنانچه در اجازت نامه
در تحریر آورده اند و نزد مؤلف موجود است و در انتباه فی سلاسل اولیاء الله که از تصانیف حضرت مولینا
شاه ولی الله محدث دهلوی است آورده است اما طریقهٔ کبرویه شعب او بسیار است اشهر آنها امروز در
ترکستان و کشمیر و غیر آن شعبهٔ امیر سید علی همدانی است انتهی و فیه ایضاً اخذ هذا الفقیر الطریقة ولبس

الخرقة عن ابیه الشیخ عبدالرحیم عن السید عبدالله عن الشیخ آدم البنوری عن الشیخ احمد السرهندی عن الشیخ
یعقوب الصرفی الکشمیری بسنده الی الشیخ نجم الدین الکبری طریق ختم میر سید علی همدانی رح اول نیم
شب برخیزد و وضو تازه کند و دو رکعت نفل ادا نماید و در هر رکعتی بعد فاتحه پانزده بار سورهٔ اخلاص
بخواند بعد از سلام هزار بار بگوید بسم الله الرحمن الرحیم بعد از آن هزار بار بخواند یا خفی الالطاف
ادرکنی بلطفك الخفی بعده هزار و یکبار یا بدوح بخواند و سر بگریبان فرو برد و مراقبه کند و ببیند
از عالم غیب چه مشاهده شود بعد از فراغ دوگانه بثواب میر سید علی همدانی بخواند انتهی ملخصاً من الانتباه
مختصر که حضرت مجدد مظهر خوارق و کرامت و مجمع عشق و محبت و دافع بدعت و ضلالت و حامل سنت و
جماعت و وارث کمالات نبویه و مطلع انوار احمدیه و پیشوای سلسله نقشبندیه بود و از فیوضات پنج سلسله
قادریه و نقشبندیه و کبرویه و چشتیه و سهروردیه گنج معرفت اندوخته و آداب سلوک طریقه حضرات نقشبندیه
از جناب خواجه باقی بالله دهلوی اخذ نمود و بعد در سلسله حضرات قادریه با حضرت شاه کمال کیتلی نمود
و این اجازت بحضرت شیخ محمد اشرف رسیده است و در سلسله چشتیه و سهروردیه از خدمت جناب والد
ماجد خود شیخ عبدالاحد سرهندی و ایشان از شیخ رکن الدین و وی از شیخ عبدالقدوس گنگوهی اجازت
و ارشاد حاصل کرده اند و ارشاد و اجازت سلسله کبرویه از حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی حاصل فرموده
لهذا این سلسله را سلسلهٔ مجددیه گویند که بفیض پنج سلسله شامل است و در خدمت اخوند مولانا کمال الدین
کشمیری در سیالکوٹ کسب علوم صوری نموده است و شجرهٔ شریفه آبای کرام شیخ ممدوح به بیست و هشت
واسطه تا خلیفه ثانی امیر المومنین فاروق اعظم رضی الله عنه میرسد و در ورع و تقوی و عمل بعزیمت و کمال
اتباع سنن مصطفویه و کثرت عبادت طریقه آنجناب بود از نیم شب نماز تهجد و التزام پانزده سیپاره قرآن
داشتند که در دوگانه نماز صبح می گذرانیدند وجود مسعود ایشان آیتی از آیات الهی بود و جم غفیر و طالبان و
سالکان بیشمار براهنمائی ایشان بدرجهٔ کمال ولایت و مرتبهٔ ارشاد واصل گردیدند و طریقهٔ شریفهٔ ایشان
در اکناف و اطراف عالم جاری شد و تصانیف ایشان بسیارند از انجمله کتاب مکتوبات شریف که مملو از جواهر
علوم صوری و معنوی و گنجی از اسرار معارف مقبول کافهٔ علما و مشایخ عالم است و بزیارت حرمین شریفین
فایز و کامیاب شده اند و در سال یکهزار و سی و چهار در عهد اعتماد خان والی کشمیر درین دیار تشریف فرما
شده باز مراجعت فرمودند مختصر که ولادت ایشان در سنه ۹۳۱ نهصد و سی و یک بوده و وفات ایشان بعمر
سه شنبه بوقت صبح ۲۹ ماه صفر المظفر سنه ۱۰۳۴ یکهزار و سی و چهار و در مزار پر انوار سرهند مدفون است
سه چون جناب شیخ احمد شیخ دین ۔ رخت از دنیا بجنت باز بست ۔ احمد فیاض کامل سال او ست

بار دیگر پیر احمد حق پرست + خاتم المحدثین شاه ولی الله الدهلوی مینویسند لا یحبه الا مؤمن تقی
ولا یبغضه الا منافق شقی شیخ محمد برادر عینی حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی ست در
عنفوان جوانی به تعلیم و تربیت حضرت ایشان کمالات صوری و معنوی و خط ارشاد حاصل فرموده
تفوق بر اقران حاصل نمود و پیش از انتقال حضرت ایشان بدو سال بخط ارشاد مشرف شدند راقم الحروف
در نصیحة الحسن درج نمود و بعد وفات آن عالیجناب جانشین خانقاه بود خلق خدا را راه سعادت نمود
و محبان را بمقام محبوبیت بنشانید چون رحلت نمود در حظیره حضرت ایشان آسود + واز تربیت حضرت
جامع الکمالات جمعی کثیر بمقام تکمیل رسیدند مثل شیخ محمد لبیب فرزند مولانا شنگرف گنائی و خواجه
بهادر و شیخ موسی زنگیر و شیخ ابراهیم و شیخ نوروز برادر حضرت ایشان و شیخ بوٹه صوفی و قاضی
صدر الدین جلندری و برادر حضرت ایشان شیخ کمال الدین و شیخ عبد العزیز دهلوی و خواجه فیروز طوسی
و بابا شنگر ملک و خواجه رجب و مولانا محمد لاری و محمد کاکا و شیخ بهرام و شیخ محمود عاشق و شیخ احمد
جندی و شیخ لال و شیخ ابراهیم برادر حضرت ایشان و شیخ مراد و خواجه تاج الدین و شیخ حیدر برادر حضرت
ایشان و مولانا محمد حجام سیالکوٹی و درویش محمد وغیره رحمة الله علیهم اجمعین و احوال و مقامات ایشان
در چراغ لطایف مرقوم ست میر محمد خلیفه یکلی بیا هادی بگو وصف شه دین + که با عز و شرف بد او به
تمکین + شهنشاه سریر سروری بود + همای اوج علم رهبری بود + خلیفهٔ اول حضرت ایشان ست پسر
یوسف میر ولد اسمعیل میر ست یوسف میر وزیر یعقوب خان چک بود می آرند که چون مردم شیعه غلبه
کردند و علما و امرای اهل سنت و جماعت بانواع عقوبت رنجانیدند چنانچه اکثر از اعیان کرام و علماء
فخام ازین مقام هجرت کردند حضرت ایشان در خانقاه که بالای پل قاضی زاده ست منزوی شد
روزی یعقوب خان به یوسف میر گفت که تدارک رؤسای اهل سنت چگونه میتوانم کرد وی گفت که پسرم
محمد میر نهایت دلاورست از دست او کار شیخ یعقوب صرفی بانصرام خواهد رسید پس از دیگر اعیان
هیچ اندیشه نیست موجب آن یعقوب خان محمد میر را وعدهٔ تزاید منصب نمود و نصف شب بر قتل حضرت
ایشان مامور ساخت چون محمد میر بر موقع رسید حضرت ایشان از مراقبه سر بر داشته بر وی نظر کردند فی
الحال دست و پای او بلرزید و بیهوش شده شمشیر از دستش افتاد و بعد ساعتی چون بهوش باز آمد دست
پای ایشان را بوسید + هیبت حق ست این از خلق نیست + هیبت این مرد صاحب دلق نیست +
حضرت ایشان فرمودند که بکار دیگر آمدی تعجیل کن و فرصت غنیمت دان وی گفت آن خیال از
خاطرم بدر رفت همت آن دارم که بشرط قدرت دشمنان ترا یک یک بجهنم خواهم فرستاد پس

ترک همه کرده و ملازم خدمت ایشان شد و آنچه از نقد و جنس داشت بذل نموده و در اندک مدتی کارش
بانجام رسید و ملقب بخلیفه گشت و بارشاد و بیعت مشرف شد پس مردم شیعه در ایذای او بسیار کوشیدند
بنابران هجرت کرده در خانه میر حمزه کریری که از مریدان حضرت ایشان بود چند گاه مخفی نشست و در اوایل
سلوک بخوف غلبه خواب بر سر ستونی تمام شب در وندش بسر می برد و در زمستان و تابستان غیر از یک کرته
کرپاس در بر نمیداشت وقتیکه حضرت ایشان بزیارت مرشد بزرگوار در خراسان نهضت فرمودند میر محمد را
خلعت ارشاد در بر کرده بر مسند خلافت جلوس دادند پس خلیفه در خانقاه پل درگجن بر مسند ارشاد نشسته
خلق خدای را راه هدایت مینمود و بعد مدتی بشهر آمده در محله ملارته سکونت گرفته بارشاد خلق مشغول شد
اتفاقاً سلطان ابدال برادر سلطان حسین والی پهکلی مرید ایشان شده بابت آمدن پهکلی التماس نمود خلیفه
دو کس را فرستاد مولانا شریف خادم و میر با فر بعده میر حمزه را نیز بدانطرف امر فرمودند که عصای پیر بجای
پیر هست و مردم آن قصبه فتوحات و نذورات بسیار بایشان گذرانیدند بعده سلطان بازعریضه التماس
قدوم شریف بخلیفه فرستاد جماعه یاران مهاجرت ایشان قبول نداشتند چون موسم خریف شد باز رسولان
آمدند خلیفه اجابت نموده سلطان با خیل و حشم استقبال نمود و بر کاب ایشان پیاده رفت تا داخل شهر
شدند و خانقاهی برای ایشان بنا نمود و جمعی کثیر از تربیت ایشان بمقام تکمیل رسیدند مثل مخدوم حسن
آفاقی و شاه قاسم حقانی و خواجه حبیب الله نوشهری و میر حمزه بخاری و بابا نازک ولی و یوسف شوقی و یوسف
مانتجی و میان ناصر و مهدی علی بلخی و میر یوسف و مولانا حسن ترکی و شیخ بهادر کشمیری و مولانا نصیب و
محمد شریف خادم سوپوری و میر صالح و شیخ احمد کاکه پوری و خواجه علی و غیرهم که احوالات ایشان در چراغ
لطایف مرقوم ست مختصر که بتاریخ چهارم محرم سنه ۱۰۱۵ یکهزار و پانزده انتقال نموده در پهکلی آسود خواجه یوسف
مانتجو از مریدان میر محمد خلیفه ست و صحبت بابرکت ایشان هم دریافته و در خدمت هر دو بزرگ قابلیت
تمام داشت و در سفر حج بسیاری را از مشایخ دیده و باستفاده و افاده فایز گشت چون از سفر حج باز
آمد در قصبه بارهموله مقیم شد و بقیه عمر همانجا گذرانید و همانجا وفات یافت در سال یکهزار و یازده
رحلت فرمودند خواجه یوسف ثانی عارف از یاران میر محمد خلیفه بود و از حضرت ایشان نظری داشت
و نیز بسیاری را از مشایخ وقت دیده باستفاده و افادهٔ ایشان فایز گشت چون بدرجهٔ ارشاد رسید
در موضع بهچواره نزدیک کوه سلیمان توقف کرد و در انجا مدفون گردید و شیخ محمد قاری که بسیار متقی
بود نیز در انجاست سید ماه روشن عم سید حسین پهکلی و خلیفه میر محمد خلیفه بود مدتی در سیر و سیاحت
گذرانید و با اولیای کبار صحبت داشت چند سال بر روضهٔ حضرت امیر کبیر سید علی همدانی مجاور بود

واز روح مبارک ایشان فیض یاب شد بعد زیارت حرمین الشریفین بکشمیر آمده در قصبهٔ بارہموله اقامت
فرمود و در انجا آسود سید حسین پهکلی بیک واسطه از خلفای میر محمد خلیفه صاحب طاعت و ریاضت و
تقوی بود مدت چند سال در کشمیر گذرانیده بزیارت حرمین الشریفین نهضت کرد و هنگام مراجعت بملاقات
شاه عالم بهادر رسیده وبعد مدتی باز در سنه ۱۰۳۲ یکهزار و سی و دو بکشمیر آمد دو ماه توقف نموده هنگام
مراجعت در راه بیمار شده بوطنش آوردند و در انجا مدفون ست خواجه احمد گگرو مرید سید ماه روشن ست
در عهد شباب ترک دنیا نموده در خدمت مرشد رسید و همرکاب ایشان باز بکشمیر آمده رتبهٔ خلافت حاصل
کرد و در قصبهٔ بارہموله قیام نمود و همانجا در مقبرهٔ مرشد مدفون گردید میر سید حمزه بخاری کریری
از اولاد سید حاجی مراد مرید میر محمد خلیفه و بخلافت حضرت ایشان هم مشرف شده واز فیض صحبت بابا علی
هم بهره ور گشت در کمالات علوم صوری و معنوی شانی عجیب داشت وبعد وصال مرشد باکمال بارشاد
مریدان مشغول شده جمعی کثیر را بدرجهٔ شهود رسانید و در سنه ۱۰۲۶ یکهزار و بیست و شش رحلت نموده در موضع
کریری در مقبرهٔ سید حاجی مراد آسود ٭ چو رفت از جهان حمزه گفتا خرد ٭ پی سال وصلش شه راستین ٭
میر باقر خلف الصدق میر حمزه کریری ست کسب معانی از والد ماجد خود نموده با حضرت میر محمد خلیفه
بهره اندوز صحبت گشت واز حضرت ایشان هم نظری داشت هنگام سیر پهکلی همرکاب آنجناب بود در
حظیرهٔ آبای خود مدفون ست میر محمد یوسف برادرزادهٔ میر حمزه کریری ست و مرید میر محمد خلیفه ست
واز حضرت صرفی هم نظری داشت چون حضرت ایشان بحرمین نهضت کردند و هنگام معاودت در اکبرآباد
رسیدند میر محمد خلیفه خطی بدست میر یوسف داده نزد حضرت ایشان فرستاد و میر سید حمزه را فرمود
تا خط ارشاد بوی نوشته داد و خرقهٔ خلافت از تن مبارک بوی پوشانید پس بارشاد مشغول شد چون
رحلت نمود در مقبرهٔ جد بزرگوار در کریری آسود سید حسین کریری خلف و خلیفهٔ سید حمزه کریری واز خدمت
سید یوسف کریری هم خلعت ارشاد حاصل نمود در مقبرهٔ اسلاف مدفون ست سید عبدالله فرزند
سید یوسف خلعت ارشاد از پدر بزرگوار خود حاصل فرمود بعد از فوت پدر خود بر سجادهٔ هدایت نشسته
رهبری خلق الله نمود در مقبرهٔ اسلاف آسود میر محمد بن میر حسین مرید و خلیفهٔ سید یوسف ست عمر خود در
مجاهده و مشاهده بسر برده در مقبرهٔ اسلاف آسود بابا نازک ولی کشمیری از مریدان میر محمد خلیفه صاحب
ریاضات و مجاهدات بود و در حفظ سنت و رعایت طریقت مرتبهٔ عالی داشت واز میر حمزهٔ کریری
رتبهٔ ارشاد و تکمیل حاصل نمود و در نفحات آورده کان من ارباب الاحوال والمقامات والریاضات
والمجاهدات وفی الورع وصیانة آداب الشریعة شان یختص به ولادت وی در سنه ۹۳۰

نهصد و هفتاد و سه است وفات وی ۱۲ ربیع الاول در سنه ۱۰۴۸ هزار و چهل و هشت و مدفن وی در مزار ملہ کهواه در جوار مقبرهٔ ملا زین الدین مانجی مفتی است رحمة الله علیهم اجمعین ÷

تحفهٔ هشتم در ذکر خواجه حبیبُ الله نوشهری

وی فرزند خواجه شمس الدین گنائی است ولادت ایشان در سنه ۹۶۳ نهصد و شصت و سه است چون حضرت خواجه ختم قرآن کرد پدرش بدوکان نمک فروشی نشاند وی تمام روز بخواندن قرآن مشغول میبود و هرگاه خریداری می آمد او را می گفتند که آنچه آوردی در غلطان بگذار و نمک را وزن کرده ببر خریداران بدین معامله فوج فوج می آمدند ازین رو دوکان او را رواجی بهم رسید خواجه شمس الدین درین معامله ملاحظهٔ مال تجارت کرده در ترقی یافت بعد چندگاه خواجه حبیب الله در پیش ملا حسن آفاقی تلمذ کرده در علم عربی و فارسی مهارتی حاصل نمود بعده همراه وی در خدمت میر محمد خلیفه شرف انابت حاصل کرده در اندک زمانی بدرجهٔ ارشاد ارتقا فرمود پس بخدمت حضرت ایشان شیخ یعقوب صرفی که پیر مرشدش بود شتافت و بمرتبهٔ خلافت خودش سرافراز گردانیدند تحفه می آرند که در سال سنه ۱۰۰۰ یکهزار جهانگیر شاه بکشمیر آمده لشکری کثیر همراه داشت و در اینجا تنگی غله بوقوع آمد و پادشاه توقف زمستان در اینجا مصمم کرد مردمان بخوف قحط بلرزیدند گویند از مریدان خواجه حبیب کناسی بود که برسر راه نشسته کهنه دوزی میکرد حضرت خواجه او را فرمود که پادشاه فی الفور ازین ملک باید کشید آن کهنه دوز کفشهای کهنه و چرمهای پوسیده و خرقهٔ خود برخری بار کرده آن را زدن گرفت که زود زود برو پس همان روز پادشاه رخت سفر بسته بهند رجعت نمود پس اوایل سال یکهزار و بیست و هفت وبای عام در ملک ظاهر شده از نوع انسان هزاران جان طعمهٔ نهنگ اجل شدند و مردم شهر برای دفع این بلا در خدمت خواجه رفتند و ایشان فرمودند که امشب صبر کنید شبانه مرض هیضه در ایشان اثر کرده ۱۹ ماه ذی الحجه سنه ۱۰۲۷ یکهزار و بیست و هفت نقل فرمود در محله نوشهره آسودند و همان روز وبا رفع شد تحفه می آرند که ایشان را وقت اخیر گفتند که در عمر سماع شنیده اید حالا استغفار نمائید گفت من ازان توبه کنم که نوعیکه سماع شنیدن لازم بود نشنیدم طبعی موزون داشت حبی تخلص نهاده بودند و کتاب راحة القلوب و رسالة الانصاف و مرآة الغیوب و تنبیه القلوب و دیوانی معه قصاید و رباعیات از تصانیف ایشان مشهور است و از عرفا و مقامات حضرت ایشان وقت و حال مالامال و جمعی از یاران بدان مقام و حالات فایز گردیدند خصوصاً این چهار کس خواجه زین الدین علی دار و میر شمس الدین و مولانا مهدی علی و خواجه حبیب نوری نور الله مرقدهم تاریخ گفت از بهر سال رحلت او

هاتفی شیخ کامل و هادی + دیگری سالش از سر اخلاص + گفت خواجه حبیب عالی الشان + مریدان حضرت
خواجه حبیب الله نوشهری خواجه محمد صادق فرزند خواجه هست بن هفت سال انتقال کرد خواجه حبیب الله
نوری در سنه یکهزار و پنجاه و هفت چهارم رجب وفات یافت خادم الفقرا تاریخ اوست در جوار قبر
مرشد مدفون هست خواجه حسن سوپوری ملک جهانگیروی از خواجه عبد الرزاق نقشبندی هم اجازت نقشبندیه
حاصل کرد در مقبره شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود سید محمد قندوزی درویش محمد میر سید غوث لاهوری
در مقبره مرشد مدفون هست خواجه یعقوب برادر حضرت خواجه هست خواجه یوسف فرزند خواجه یعقوب خواجه شریف
فرزند خواجه یوسف هر سه خلعت ارشاد از خواجه حاصل کردند در مقبرهٔ مرشد مدفونند خواجه ابو البقا فرزند خواجه
شریف مرید پدر خود در مقبرهٔ آبا آسود خواجه یوسف برادر خواجه ابو البقا مرید پدر خود در مقبره آبا آسود خواجه
زین الدین علی دار والد ایشان خواجه عبد الله خلیفهٔ خواجه رفیق اشانی و برادر پنج پسر از سه بطن داشت
از انجمله ایشان را از طفولیت قبولیتی بکمال بوده در حسن و جمال شهرهٔ آفاق بودند روزی نگاه حضرت
خواجه بروی افتاد بمقتضای حسن جبلت محبت ایشان در دل آنحضرت متمکن شد سه پر تو شاهد عشق هست
جمال دل مرد + که کند میل جمال آنکه بدل زینت جمیل + گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی + حجتم بس بود الجنس
الی الجنس یمیل + جاذبهٔ محبت طرفین پدید آمد تحفه روزی همراه استاد که از اخلاصمندان خواجه بود بخدمت
خواجه رفت اتفاقاً مجلس سماع گرم بود از حضار مجلس بحسب استعداد بمراتب وجد اشتغال داشت یکی بوجد
متحرک بود دیگری بگریه و زاری دیگری لرزهٔ اندام داشت و خواجه زین الدین در کنجی خاموش بود چون مجلس
بآخر رسید هر یک بجای خود باز آمد حضرت خواجه بیاران فرمود اصلح وجد ازین جوان باید آموخت یاران
دیدند که او را از هر بن موی قطرات خون میچکید بعده بیعت دست داده انابت نمودند تحفه خواجه زین
الدین هر شب بابت تهجد مرشد آب وضو از دریای بهت برداشته در نوشهره میرسانید روزی در میان
عیدگاه حضرت خضر باوی ملاقی شده اشاره بصحبت نمودوی عذر تاخیر ملازمت پیر پیش آورد چون نزد پیر
رسید خواجه فرمود از صحبت حضرت خضر ترا مبارکست اکنون نزد وی برو و صحبت ایشان بکن از انجا آمده با
حضرت خضر صحبت نمود تحفه خالو خانه خواجه زین الدین در قصبه کشتوار بود وقتی بدانطرف رفت و حضرت
خواجه حبیب الله دو کس از یاران خود همراه وی داد و باینها گفته که برین جوان حالتی خواهد گذشت که سه شبانروز
از هوش می گذرد زینهار حمل بر موت ننمائید چون بکشتوار رسیدند روزی اینحالت بروی پدید آمد رفقا
بموجب وصیت مرشد در انتظار ماندند سه تا چه آید زپس پردهٔ تقدیر برون + و بعد مدت بخود آمد یاران
پرسیدند در جواب فرمود که جناب رسالتمآب صلی الله علیه وآله وسلم بر من جلوه گر شد مرا برداشته بطرف ام المومنین

عایشه رضی الله عنها انداختند و بوی فرمودند که این پسر از آن تست وام المومنین پستان خود در دهان من گذاشت و من شیر از آن مکیدم پس گفت نشان صحت این واقعه آنست که بعد مردن من شیر از دهان من ظاهر خواهد شد چون ازینعالم نقل کردند والد ماجد وی خواجه عبد الله در قید حیات بود بعد دفن باز روی مبارکش کفن برداشته ملاحظه کرد لبهای او را متبسم یافت و شیر از دهن وی تا بذقن میچکید استغراق چنان داشت که اکثری در ایام برشکال در میان سبزه می نشستند و از نیش پشه ها اصلا متالم نمیشد و این رباعی از ملفوظات ایشان است ﴿ خواهی ز می جام بتان مست شوی ٭ باید که ز هستی خود تهیدست شوی ٭ چون نیست شوی وجود یابید مدمت ٭ یعنی که در آن نیست شدن هست شوی ٭ بتاریخ بیست و چهارم شوال سنه ۱۰۴۲ یکهزار و چهل و دو انتقال فرموده در محله کاتل که درین ایام بمحله زینه دار صاحب جبه کدل مشهور است مدفون گردید ﴿ عارف خاص شیخ زین الدین ٭ بود در بحر معرفت غواص ٭ نغمه مطرب وصال شنید ٭ شد سوی محفل جنان رقاص ٭ سال تاریخ فوت آن مرشد ٭ یافت عقل منیر عارف خاص ٭ سید شمس الدین نوشهری خلیفه حضرت خلیفه حبیب الله نوشهری فرزند ارجمند سید حاجی احمد از احفاد میر یوسف همدانی است که عم سید شهاب الدین همدانی بود والد ماجد حضرت امیر کبیر سید علی همدانی در ریاضات و مجاهدات فرد بی همتا بود در نفحات آورده که مولد وی قصبه بارهموله است و در محله نوشهره جوار خانه مرشد بخانه یکی از قبیله منتوها سکونت گرفت و در خدمت ایشان انابت نمود تا برکت صحبتش بدرجه علیا رسید بعده متاهل شدند و دختری از اولاد سید محمد رفاعی در عقد آورد از بطن وی یک پسر تولد شد او را میر خداداد نامید بعد وفات مرشد جای خود در محله لکهری پوره قرار گرفت و خانقاهی در انجا بنا نمود روزی قدری پشم گوسفند در بانی داشت آن را نیافتند خادم بعرض رسانید که آن را موش برده است حضرت مولانا سر بمراقبه انداخت ناگاه موش پشم گوسفند گرفته آمد و پیش روی ایشان انداخت حضار را از مشاهده آن اعتقاد افزود در سنه ۱۰۹۵ یکهزار و نود و پنج انتقال کرده متصل خانه مرشد مدفون شد تاریخ ﴿ چون ز دنیا رفت شمس برج دین ٭ در حریم وصل جانان خوش بخفت ٭ سال تاریخ وصالش هاتفی ٭ پادشاه عالم جبروت گفت ٭ میر سید خداداد فرزند سید شمس الدین است چون وقت سید شمس الدین بآخر رسید یاران عرض کردند که برای ما یادگاری بگذارید فرمودند که خداداد را طلبید او در لهو و لعب طفلان مشغول بود آوردند نگاهی بر وانداخت تغیر احوال سرافراز شد پس بخدمت مولانا مهدی علی کبروی لشتافت و بریاضات و عبادات شاقه اشتغال پذیرفت و صبیه ایشان در عقد شاه محمد فاضل قادری بود و در سنه ۱۱۰۹ یکهزار و یکصد و نه رحلت نمود شیخ نور محمد آفتاب رعنا واری از مریدان سید شمس الدین است و از دست ایشان تایب شده و ایمان آورده او

کفر و کافری بیزار شد و از مرشدان کامل و مکمل گردید و بعد از انتقال مرشد بارشاد خلق مشغول گشت و جمعی را بحق رسانید غرہ صفر سنہ ۱۰۹۶ یکہزار و نود و شش انتقال کردہ در محلہ رعناواری مدفون گردید تاریخ بادل پاک سال رحلت او + دوستدار چہار یار بگو + بہر تاریخ خاطرم آشفت + پیر مشکل کشای خفدان گفت + خواجہ رحمت اللہ کانو از مریدان شیخ آفتاب رعناواری ست

تحفۂ نہم در ذکر اخوند ملّا مہدی علی بطلک پوری

وی از مریدان خواجہ حبیب اللہ نوشہری ست و در فتحات آوردہ مولد وی چنگی پورہ کہ متصل قصبۂ سوپور است و از خوردی آثار صلاح از ناصیۂ او ہویدا بود عمری بریاضت گذرانیدہ علوم عقلیہ و نقلیہ حاصل نمود و بخدمت ایشان بداعیۂ طلب آمد بعد چندگاہ اہل و عیال خود را طلبیدہ در محلہ بطلک پورہ سکونت نمود از اولیای روشن ضمیر و صاحب تاثیر بود اول در خدمت شیخ محمد شریف فتخکدلی رفتہ پس حسب الارشاد ایشان در خدمت خواجہ رسیدند تحفہ حضرت اخوند بقریۂ ہارون پرگنہ پہاک اکثری میرفت و زیر چناری می نشست کہ ہنوز آثار بزرگی از آن چنار ظاہر و ہویداست و برای نماز جمعہ و زیارت مرشد خود بشہر تشریف می آوردند تحفہ ایشان خط ارشاد از حضرت خواجہ حاصل نمودہ ہستند نقل آن تیمناً و تبرکاً در اینجا آوردہ شد بسم اللہ الرحمن الرحیم الحمد للہ الذی وفق بعض عبادہ بطی اطوار السبعۃ و ادوار التلوین و یسر لہ بعنایۃ الازلیۃ الوصول الی مقام الطمانینۃ والتمکین والصلوۃ والسلام علی رسولہ الذی متابعتہ وسیلۃ الی محبوبیۃ للمحبین وعلی آلہ الذین ہم کسفینۃ نجاۃ الملۃ والدین واصحابہ الذین ہم کالنجوم الہدایۃ للمبتدین المہتدین وبعد فیقول المحب العارفین ومعز العاشقین الفقیر الحقیر المسکین الحبیب بن شمس الدین غفر اللہ لہ ولوالدیہ واحسن الیہما والیہ ان الاخ النقی النقی بل الولد المعنوی المسمی بملا مہدی علی سلمہ اللہ الواحد الاحد القوی لما دخل فی طریقۃ الکبرویۃ الہمدانیۃ وتاب علی یدی وخدمنی وجلس فی الخلوات معی وصحبتہ وصحبنی فاجزتہ بارشاد الطالبین الصادقین وقبول توبۃ التائبین وجلوس العشرۃ والعشرین والاربعین وتعبیر الواقعات وقبول الہدیۃ والفتوحات وشرطت ان یرتاض کثیرا ولا یلتفت الی الدنیا واہلہا وان لا ینسانی واکون احب الیہ من والدہ وولدہ وقد حررت ہذہ الرقیمۃ فی تاریخ الثامن وعشرین من شہر ذی الحجۃ سنۃ الف وستۃ وعشرین مدعا کہ حضرت اخوند فرید زمانہ و مرد یگانہ بود در محلۂ بطلک پورہ متصل نوشہر آسود تاریخ شیخ مہدی چون

زد بنا سر کشید ÷ بر سر بر عرش اعظم زد رقم ÷ بهر سال وصلِ آن شیخ جهان ÷ خامه فخر اہل عالم زد رقم
بابا عبداللطیف فرزند اخوند مہدی علی از صحبت بابرکت ایشان مرتبہ کبری یافت و در ظہور خوارق
و کرامات باوج علیا شافت بعد از انتقال والد ماجد از خواجہ محمد ہاشم پلو خلعت ارشاد حاصل کرد
در صحن مسجد ابراہیم خان مدفون ست سہ گفت از وصل سال بہر لطیف ÷ ہاتفی بود مرشد مستان ÷
بابا عبدالکریم بابا باقر بابا عبدالرحیم بابا حیات ہر چہار از فرزندان مہدی علی ست صاحبان ارشاد
بودند در مقبرہ پدر بزرگوار مدفونند داتی بابا امیر خان نورالدین بابا شیخ علی از مریدان مہدی علی ست
نورالدین بابا در مقام ناردن پرگنہ پہاک کہ آن مقام ساختہ مرشدش بود مدفون ست شیخ عبداللہ
معروف بہ اہل بابو از مریدان اخوند مہدی علی از زمرہ پنج پائی صاحب ذوق و شوق و وجد بود عمر
خود در خانہای مخلصان گذرانید در فتحات آوردہ کہ در مقبرہ سید بیرک اندرابی مدفون ست حاجی
نعمت اللہ از احفاد مہدی علی ست کمالات صوری و معنوی از اقران حاصل کردہ بدرجہ اعلا ارتقا
نمود از شیخ الاسلام مولنا امان اللہ شہید روایت حدیث اخذ نمود در ۱۱۸۲ھ یکہزار و یکصد و ہشتاد و دو
انتقال نمودہ در مزار اسلاف آسود بابا عبدالنبی کبروی فرزند بابا نازک کبروی از خلفای اخوند ملا مہدی
علی ست داماد وی ہم بود و بعد وفات والد ماجد خود سجادہ نشین خانقاہ معلی بود مطاع و منقاد ہمہ خلص و
عام و خادمان خانقاہ معلی گردید ہمگی یک فرزند داشت مسمی بہ بابا صفی وقتی بیمار شد مرضش بطول کشید
حضرت بابا عبدالنبی بگفتہ اطبا از حیات وی مایوس شدہ مناجات کرد کہ بقیہ عمر من بوی بدہید تا مشاہدہ
مرگ وی مرا دست ندہد باجابت رسید بابا فوت شد بعد وی پنجسال زیست در عہد بابا عبدالنبی سلسلہ
کبرویہ را رونقی بخشید و عمر عزیز در ریاضت و مجاہدت بسر برد بسیار خوش طبع و خوش وضع و شیرین
کلام بود بیر بساتین و بیابان خوش میداشت بتقریب عرس قطب ربانی سید علی ہمدانی ہر سال عادت داشت
کہ علما و مشایخ و سادات و اکابر و اعیان را دعوت میکرد از ارباب تحقیق وجود و سخا بود چون وقت رحلتش
رسید بیاران گفتہ کہ مرا در کنج آستانہ حضرت قطب العارفین شیخ بابا والی دفن کنید چون ازینعالم نقل کردہ
خادمان خانقاہ معلی مجبور شدہ ویرا درون آستانہ دفن نمودند در ۱۱۴۲ھ وفات ایشان بود بابا محمد صفی
خلف و خلیفہ بابا عبدالنبی ہمدانی ست در علم و عمل فرد کامل در مجاہدہ و تقوی عامل بود در پیرہ واری بیرون
مقبرہ والی صاحب مدفون ست شیخ عبداللطیف تنبا کو فروش از منسوبان عبدالنبی ہمدانی مستور الحال صاحب
کمال بود بابا عبدالباقی ہمدانی فرزند بابا محمد صفی ست و از خدمت سید حسین کہیلی کہ بیک واسطہ از خلفای
میر محمد خلیفہ ست ارشاد و منازل طریقہ کبرویہ حاصل کردہ ہمتی عالی داشت در ورع و تقوی بی ہمتا بود

واز علوم دینی حظی وافر داشت گاهی شبانه پشت بر زمین نهاد و در آخر عمر احرام حج بست و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشت واز راه ختلان مراجعت بزیارت مرقد حضرت سیادت پناه شاه همدان سید علی همدانی نمود پس بوطن خود باز آمد در سنه ۱۱۵۷ انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون گردید بابا محمد

وافی خلف وخلیفه حاجی محمد باقی همدانی ست صاحب حالات عالیات بود عمر خود در ریاضات بسر برد و در سنه ۱۱۸۶ یکهزار و یکصد و هشتاد و شش انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون ست بابا عبد الصمد خلف وخلیفه بابا محمد شافی صاحب ورع و تقوی بود در سنه ۱۱۶۱ یکهزار و یکصد و شصت و یک رحلت نمود شیخ عبد الصمد همدانی تاریخ وفات اوست هفتم رجب در آستانه شیخ بابا والی مدفون گردید بابا عبد النبی فرزند عبد الصمد از تربیت یافتگان شیخ احمد تاره بلی ست ششم جمید الثانی سنه ۱۲۱۳ انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون ست

بابا محمد شافی مومنی
فرزند بابا محمد مومنی

تحفهٔ دهم در ذکر خواجه هاشم پلو رح

وی مرید اخوند مهدی علی کبروی ست از طبقه سوداگران عالیشان در عبادت و ریاضت مردی بیهمتا بود تمام شب بیکدم ذکر چار ضرب میکرد در جوار عالیکدل متصل خانقاه بیگی دار عمری بسر برده بر زمین دفنی سکونت داشت آخرها متاهل شده وی از جمله پنج بائی ست که شیخ عبد الله معروف به ابل بابو و خواجه اسحق ناوچو و خواجه یعقوب پکهلیوال و علی خان جو که تمام تاپستان باتفاق همدیگر سیر میکردند و در فتحات آورده که حضرت ارشاد مآبی حضرت میرزا اکمل الدین رح فرمودند که روزی بزیارت حضرت شیخ العالم شیخ نور الدین ریشی رفتیم در بقعهٔ خانقاه هر پنج بزرگ نشسته دیدم بیان حقایق و معارف بسیار کردند ازان میان شخصی آمده اظهار کرد که در طلب راه خدا سرگردانم پیش فلان بزرگ رفتم تعلیم مراقبه نمود بعده در خدمت فلانی رسیدم ازان منع کرد ترغیب باشغال بدایت نمود شما که یگانهٔ عصر و فرید دهر هستید توجهی فرمائید که راه هدایت یابم من از راه شوخ طبعی برخواسته گفتم چرا پیش من نیامدی از بدایت و نهایت بیخبر شدی از استماع این کلمه هر پنج بزرگ بوجد آمدند مدتی تبدیل حال داشتند دیگر فرمودند از اصحاب صدق و صفا و ارباب محبت و وفا بودند حضرت خواجه را منکوحه بود که بغایت سوء خلق داشت بر ایذای وی صبر میکرد خواجه لاله کانی که رئیس شهر بود بارها گفته که این را منخلع سازید و زنی دیگر در عقد آرید فرمود که من بار زشت خوئی وی خوگرفته ام نمیخواهم که دیگری از وی بی آرام شود در شب قدر سنه ۱۱۰۵ یکهزار و یکصد و پنج وفات یافت در محلهٔ گوجواره متصل مسجد جامع مدفونست و شیخ احمد فرید هم مدفون در انجاست رحمة الله تعالی علیهم اجمعین +

تحفهٔ یازدهم در ذکر خواجه عبد الغنی لنگر

دی از مریدان خواجه هاشم است در توحید و سلوک و معرفت و حفظ نسبت شریعت و طریقت فرد یگانه و فخر
زمانه بود و در فتحات آورده شیخ عبد الغنی فرمود که عسرت بغایت داشتم و بستگان بفقر می گذرانیدند روزی
جناب حضرت بیادت مآب سید علی همدانی را در خانقاه معلی دیدم فرمودند که فردا شش روپیه بتو خواهند
رسید صرف حوایج خود کن بعد از آن فقر از تو دفع خواهد شد چون روز شد شخص بیگانه مبلغ مذکور آورد
صرف نمودم بعد می یکی از اهل دنیا بیمار شده پیش من آمدند من او را دعا کردم حق تعالی او را صحت داد و ایشان را
حسن ظن من شد و در بقیۀ عمر نهایت در اعانت من کوشیدند بعد انتقال مرشد نامدار از صوفی عبد الرزاق نقشبندی
اجازت نقشبندیه حاصل کرد جمعی را براه حقیقت هدایت نمود و بکمال ذوق و شوق و توکل هفتاد و چند
سال بسر برده چهاردهم جمادی الاولی ۱۲۰۷ھ انتقال نموده در محله دوکان سنگین متصل خانه عبد النبی کبروی
آسود ملا احمد ابن عبد الصبور از مریدان خواجه هاشم ملوست کتاب خوارق السالکین از تصانیف اوست
و دران کتاب برقم آورده است که فقیر اول ارادت بشیخ نور الدین آفتاب رعناواری کرده بعد فوت ایشان
بامر حضرت قطب ربانی سید علی همدانی که باین فقیر در واقعه فرمودند در خدمت خواجه هاشم رفتم پس بامر
ایشان در خدمت خواجه رفته بفیوضات باطنی مشرف شدم هادی تخلص داشت خواجه زمان دار از
احفاد خواجه یعقوب دار بود سی هزار روپیه منصب داشت و از راجه لداخ هم او را پانزده هزار روپیه بابت
وکالت معین بود در اسخال بتوفیق ازلی ترک دنیا کرده در خدمت خواجه عبد الغنی لنگر روی ارادت آورد
و در اندک زمانی منازل سلوک طی کرده ارشاد حاصل نمود و اکثر اوقات در استغراق می بود شاه
عنایت الله از مریدان عبد الغنی لنگر صاحب جذبه و حالات عجیبه بود و سالهای بسیار پهلو بر زمین
ننهاد و تمام شب بدو زانو نشسته جنبش نمیکرد پس بشوق دیدن مردان بهند رفت و در انجا بخدمت شاه
کلیم الله و میر محمد صادق و شاه ابو الفیض و شاه محمد حسین کمل پوش بفیض باطنی و ظاهری بهره مند گردید باز
بکشمیر مراجعت فرموده از علامه شهید بهره ها اندوخت پس سجاده طریقت گسترده برهبری خلق الله مشغول گشت
۳۰ ربیع الاول در سنه ۱۱۹۴ھ یکهزار و یکصد و نود و چهار رحلت نموده در ملهٔ کهواه آسود بابا فقیر الله رفیقی از مریدان
عبد الغنی لنگر در ریاضات و مجاهدات بی همتا بود روزی از دریچه خود دید که مرشد براه بازار میرفت یکبار از
دریچه پرواز کرده بر پای شیخ افتاد و شیخ او را از چنین افعال زجر فرمود بالآخر انتقال نموده در مقبرۀ اسلاف
آسود ملا بهاء الدین متو مرید شاه عنایت الله بود اکثر عمر خود بخانه شیخ سیف الدین ذونیمری گذرانید
و در ریاضات و عبادات جانبازی نمود و طبعی موزون داشت و خمسه منظومه اش که ریشی نامه و سلطانی و
غوثی و نقشبندی و چشتی و کتاب ذکر الصادقین وغیره بر صفحه روزگار از و یادگار است و تمام کتابها

نزد مولف موجودند و در ذکر الصادقین آورده است

مظهر لطف و عنایات خدا | جامع فضل و کمالات خدا
شد طرنقش عین فخر و نور عین | از فیوضات کمالات جبین
گفت آوردم چراغ دلفروز | رفته در خوارزم با صد درد و سوز
هاشم از مهدی هدایت یافته | پس غنی از وی هدایت یافته
سوز عشقی بر دل مسکین خود | چشم لطفی بر بهاء الدین خود
چون فکندی مهر ایشان در دلم | در جوار فیض شان کن منزلم
گفتگوی عاشقان حق برست | از همه گفتارها عالی ترست

صیرفی نکته های بو العجب | خوش نسب عالی حسب صوفی لقب
گلشن کشمیر اگر محبوب شد | از جناب شیخ دین یعقوب شد
رفت در خوارزم بهر صحبتش | آفرین بر این علو همتش
آن سراج نور شد بس منجلی | از دل آخون ملا مهدی علی
یارب از بهر دل پاکان خویش | بهر سوز جان غمناکان خویش
بو که خاک راه درویشان شوم | در جزا محشور با ایشان شوم
گر ندارم بوی از احوال شان | فرحتی دارم بقیل و قال شان

در ۱۲۴۸ هزار دو صد و چهل و هشت رحلت کرده

در مزار اسلاف بمقام پتوان مسجد آسود و فقیر مولف منجملهٔ خمسهٔ ایشان کتاب سلطانی طبع نمود میر ضیاء الدین قادری مرید شاه عنایت الله صاحب ورع و تقوی بود در مزار آبای خود آسود میر قایم کنت مرید شاه عنایت الله بود عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود شاه امان الله مرید شاه عنایت الله نهایت مرتاض و محتاط و بی ریا بوده است

سلسلهٔ قادریه و نقشبندیه بواسطه حضرت میان محمد ابین دار بشیخ محمد اشرف رسیده است

میان محمد ابین دار از اکابر بخارا یندیار بود بعد تحصیل علوم ظاهری در لاهور رفت و در پیش شاهزاده بداغ دو اسپه ملازم شد و متروکات پدر را فروخته صرف فقرا نمود چون میل حق پرستی بخاطر آورد ترک ملازمت کرده در پیش میان عبد الوهاب لاهوری که از خلفای شیخ عثمان جلندری بود شرف یاب صحبت گشت و باکتساب معارف و معانی سعادت جاودانی حاصل کرده در سوز و گداز جانباز بود بعد حصول خرقهٔ ارشاد و اجازت سلسلهٔ قادریه که از حضرت مجدد الف ثانی شیخ احمد فاروقی سرهندی حاصل نمودند و سلسلهٔ نقشبندیه از شیخ عثمان جلندری و ایشان از حضرت خواجه باقی بالله و ایشان از حضرت خواجه امکنگی که تشریح آن در چراغ لطایف مرقوم است بکشمیر آمدند و در محله اندرواری در خانهٔ هانجیان سکونت نمودند عاقبت خواجه طاهر رفیقی ایشان را در خانهٔ خود برده مسکنی در جوار خانه خود بایشان تواضع نمود و چندسال خود در ملازمت ایشان همیشه حاضر می بود و کسب فیوض باطنی و ظاهری از انفاس ایشان میفرمود جم غفیری از علما و فضلا از خدمت ایشان فیوض ظاهری و باطنی می بردند می آرند که ایشان را شوق اشاعت علم بسیار داشت بنابران با علما و فضلا همیشه صحبت می داشتند و با آنها مهربانی ها میفرمودند و مذکورات حقایق و دقایق بیان مینمودند و در آخر عمر با عالمگیر هم ملاقات کردند

و پادشاه را بمصاحبت ایشان نهایت دل خوش شد و در سنه ۱۰۹۹ هزار و نود و نه بعمر هفتاد سال انتقال فرمودند
تاریخ یازدهم ماه صوم رفت میان از جهان ایضاً عرش بود مسکن روح الامین ایضاً دال بیک مصرع
سه تاریخ وصال پیر گفت * شیخ واقف ذو معارف صاحب خلق و کرم * مرقد منوره ایشان در محله فتح کدل
مشهور است و کتاب قطرات و رساله ضروریه از تصانیف اوست مولانا ابو الفتح عرف پنڈت از اعیان این
دیار بود روی ارادت بخدمت میان محمد امین دار آورده طی مقامات سلوک نمود و تا مدت بیست سال خدمت
مرشد بجان و دل کرده تا وفات ایشان مجرد بود و پس از رحلت ایشان متاهل گشت در خدمت مرشد جان
نثاری کرده فضلات بشری ایشان در حالت علالت بذوق تمام پاک میکرد و شب و روز در ملازمت ایشان
مشغول می بود و حضرت موصوف او را بسیار عزیز می داشتند و لقمه از دست او میخوردند و هنگام اخیر در کنار
و جان عزیز خود بجانان تسلیم کردند تحفه حضرت شیخ اکبر تاره بلی نقل کرده است که حضرت شاه دولت بخاری
بسوی یاران خود میفرمودند که قدم من بالا تر از مقدم ابو الفتح نیست هر گاه کسی را بعد از من حاجت استفاده
باشد از و نمایند و هم ایشان فرموده اند که مولانا ابو الفتح در هر یازده بنام محبوب سبحانی بذل نقد دعوت
بلا ناغه میفرمودند اتفاقاً در روز عرس آنجناب ایشان را چیزی نقدی امکان نشد آخر یا مر محبوب شده
عادت خود را ترک کردن مناسب ندانستند قدری از قسم ترکاری پخته کنابنده بیاران تقسیم فرمودند
و بروح حضرت محبوب سبحانی هدیه آن ادا نمودند و مفصل کیفیت آن در کتاب تاریخ حسن مرقوم است
می آرند که روزی حضرت سلطان العارفین بروی جلوه گر شده تعلیم چهار ضرب دوری بلا واسطه بوی
تلقین فرمودند و حضرت شیخ محمد اشرف تعلیم آن از ایشان یافته بیاران خود تلقین فرمودند مدعا که حضرت
مولانا از اولیای مکتوبین بود در خمول و گمنامی بسیار می کوشید حتی که چون رحلت فرمودند اول ماه
ذی الحجه سنه ۱۱۲۴ بود و مردمان در مزار ملہ کهواه ایشان را دفن کردند و چون روز فردا شد علامت قبر در
انجا ندیدند و تا سال دیگر روز وفات ایشان هم کسی را یاد نماند و حضرت شیخ اشرف عرس ایشان
بروز چهارم ذی الحجه فرضی مقرر داشتند تاریخ سال تاریخ وصل او ثانی * فتحیاب فتوح سلطانی *

سلسلهٔ سهروردیه

میر محمود پانپوری از قبیلهٔ میرهای پانپوری بود در عنفوان جوانی بتوفیق ربانی ذوق خدا دانی
بهم رسانیده برای یافتن مرشد حقانی در خانقاه معلی نشسته التجا در خدمت حضرت قطب ربانی محبوب
سبحانی میر سید علی همدانی میکرد و هر روز در آستانهٔ فیض کاشانه حضرت سلطان العارفین رفته بوفور
اعتقاد برای حصول مراد استمداد می نمود شبی حضرت مخدوم بروی جلوه گر شده فرمودند که ای عزیز ترا

شاہ ابو الفتح کول رہبری کند و بمطلب اصلی برساند پس دست ارادت بدامن عاطفت آنجناب زدہ طی مراحل سلوک نمودہ بدرجۂ مشاہدہ وارشاد ارتقا فرمود و جناب سید الانبیا صلی اللہ علیہ وسلم بوساطت و وسالت سلطان العارفین میر محمود را بلا واسطہ تلقین و تعلیم توحید فرمودند کہ تا عرصۂ دو نیم سال بذوق آن در سکر و مستی می بودند و فتیکہ حضرت میر آن تعلیم بحضرت شیخ اشرف تلقین فرمودند آنجناب ہم عرصۂ شش ماہ در مستی بسر بردند و در حالتیکہ حضرت شیخ اشرف یاران خود را آن تعلیم تلقین میفرمودند مدتہا سرمست بادۂ شوق و ذوق میبودند مدعا کہ حضرت میر فرد یگانہ و فخر زمانہ بود و در آخر عمر باتفاق حضرت شیخ محمد اشرف در خدمت مولانا ابو الفتح کاٹلی مستفید شدند و بفرمان ایشان مطالعۂ کتاب نفحات الانس میفرمودند و با حضرت عبد الصبور کول ہم صحبت داشتند چون رحلت فرمودند در مقبرہ سادات پارسائیہ زیر نردبان حضرت سلطان العارفین روبروی دروازہ آسودند +

تحفۂ دوازدہم در ذکر شیخ محمد اشرف ٹوپیگرو

وی خلیفۂ عبد الغنی لنگرست فرزند بابا محمد رضا ابن محمد عنایت اللہ ابن خلیل اللہ ابن محمد یعقوب بن عبد اللہ بن یوسف بن حسن بن رحمتُ اللہ ابن محمود ابن تاج الدین ابن برہان الدین ابن نصیر الدین رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین صاحب مقامات علیہ و حالات جلیہ است در علم و عمل یکتا و در مجاہدات و ریاضات فرد بی ہمتا بود در خدمت خواجہ عبد الغنی باندک فرصتی طی مقامات کبرویہ نمود و خط ارشاد حاصل فرمود نیز بنا بر علو استعداد بخدمت شیخ عبد الشکور گنائی شتافتہ بتعلیمات مشرف شد و اجازت طریقیہ حاصل فرمود باز بخدمت حافظ ابراہیم فتحکدلی رفتہ از ایشان ہم اخذ اجازات نمود و اکثر اوقات بزیارت حضرت سلطان العارفین آمد و رفت میداشت روزی حضرت مخدوم بروی جلوہ گر شدہ فرمودند کہ ای عزیز برو و در اثنای راہ مرشد کامل با تو ناجی گردد حضرت شیخ از نردبان فرود آمد و در اثنای راہ حضرت میر محمود پانپوری را دیدہ فرمان حضرت مخدوم بایشان بیان نمودند و میر محمود در جواب گفت کہ ہرگاہ این سخن تو فرمودہ اند پس مرا ہم خواہند فرمود ناگاہ میر محمود بدرگاہ عالی در آمدہ حضرت مخدوم باو فرمودند کہ ترا باین جوان عقد مناکحت بستہ دادم بعد از ان میر محمود بجانب شیخ اشرف خندان گفت و شیخ اشرف فرمود کہ بخیال من معنی این سخن آنست کہ بر معاملۂ خاص زن و شوہر کسی واقف نمی باشد پس حضرت شیخ از آن جناب بطریق سہروردیہ تعلیم و تلقین یافتہ بدرجۂ اعلیٰ ارتقا نمود و خزاین اسرار و انوار الٰہی بروی مکشوف گشت امّا بنا بر علو استعداد اصلا تسلی خاطر او نمیشد میر فرمود اکنون من و تو باہم برادر و برابریم بر دہر جاکہ

تسلی خاطر خود می یابی بجو و مرا نیز بگو پس شیخ بامر مرشد از هر جا جستجو نموده در خدمت مولانا ابو الفتح
کابلی رسیده و علو مراتب ایشان معلوم کرده حضرت میر را خبر کردند انگاه هر دو بزرگوار در خدمت او
بنیت استفاده حاضر شدند پس مولانا فرمودند که فردا بر حلقه حاضر باشید فردا هر دو عالیشان در خدمت
ایشان حاضر آمده آنجناب فرمودند شب تمامی حضرات یا بنوی جمع شده فرمودند که بر میر محمود کسی را تصرف
نمیدهیم عشه بابا وی آمده باشد و حضرت میر از نیمقوله بسیار دلگیر شده حضرت مولانا او را اجازت خواندن
نفحات الانس بخشیدند انگاه شیخ اشرف از مولانا طریقهٔ قادریه و نقشبندیه اخذ کرده بزلال وصال مالامال
گشت و فرمودند هر چه یافتم از مولانا ابو الفتح یافتم با اکابر اولیای ایندیار صحبت داشت و جناب ایشان
نود فرموده اند که از عمر هشت سالگی تا ایندم طریقهٔ العلیٰ ازین دو چیز بیرون نبودم طالب مقصود یا واصل
مقصود بالجمله حضرت شیخ الوقت بود تحفه آورده اند که یکی از یاران خود در آخر عمر ایشان را پرسید که این
وقت قطب عالم کیست فرمودند کسیکه درین ایام از دنیا نقل کند و نماز جنازه اش دوباره خوانده شود
پس همدران ایام انتقال ایشان بظهور پیوست و در صحن خانقاه معلی ایشان را نماز جنازه ادا کردند
وقتیکه نعش ایشان بر محل مدفن رسید میان مردم اختلاف افتاد که آیا در نماز جنازه ایشان چهار تکبیر
خوانده شدند یا سه تکبیر پس شیخ اکبر هادی برای رفع اختلاف مردم نماز جنازهٔ ایشان دوباره بجماعت خواندند
و شخصیکه از ایشان سوال تعیین قطب کرده بود در وجد آمده بیهوش افتاد و بعد از افاقت حقیقت حال بیان
نمود تحفه می آرند که شیخ اشرف اوایل در خدمت بابا بقای شاه آبادی اکتساب علوم دینیه و انتساب
فضایل علمیه کرده بود و در آخر کتاب صحیح بخاری در خدمت شیخ محمد یحیی رفیقی بدرس خواندند و فرمودند که
قبل ازین مرا بتعلیم پیران خود مقام فنا فی الرسول حاصل شده بود الحمد لله انوقت تکمیل آن دو چند حاصل گشت
تحفه نقل است که روزی یاران ایشان متوجه شدند که ما را درس کتاب مثنوی بگوئید و آنجناب بیت اول
مثنوی را تا مدت سه روز بحث کردند و باز تشریح طلب ماند و فرمودند که درس مثنوی همین است و گرنه ما و شما
در فهم مضامین عام برابریم انگاه یاران تکلیف درس با ایشان ندادند مدعا که اوقات عزیز خود همیشه در اشغال و
اعمال شریعت و طریقت و مطالعهٔ کتب توحید و حدیث و تصوف بسر می بردند و در حالت مطالعه اکثر حالات
وجد و حال از آنجناب روی مینمود و چون از بیان معارف و حقایق دُرفشانی میکردند همه حاضرین مجلس از خود
بیخود میشدند بتاریخ چهارم ماه ذی الحجه سنه ۱۱۹۵ انتقال نموده جوار خانه خود در فتحکدل بالاتر از لب دریا مدفون است
و اشرف خدا جو تاریخ ایشان است ایضاً وارث کامل رسول امین ایضاً ذات باکمال شیخ نعمت الله
خلف و خلیفهٔ شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم دینی در خدمت و ملازمت والد نامدار بجان و دل کوشیده

رضای ایشان حاصل نمود و باز دادن دست بیعت بدامن آنجناب زده در مجاهدات و ریاضات جان بازیها نمود و ارشاد پنج سلسله حاصل فرمود بعد انتقال والد نامدار قایم مقام ایشان شده در کتمان حال بسیار کوشید خلفای پدر بزرگوار او را تعظیم و توقیر مرشدانه مینمودند در کمالات حال و صدق مقال بیمثال بود تحفه می آرند که روزی ایشان را از عالم غیب مردی نورانی حاضر شده گفت شما را حضرت خواجهٔ مشکلکشا قدس سره در خانقاه معلی می طلبند چون ایشان بر ایوان جنوبی خانقاه معلی بنظر آنجناب مشرف شدند حضرت خواجه بزرگ فرمود که نخستین شرف پابوس حضرت امیر کبیر قدس سره بجا آرند پس ایشان بر ایوان شمالی خانقاه رفته در خدمت حضرت امیر کبیر شرفیاب شدند و آنجناب فرمودند که فتحیهٔ ما باید خواند آنگاه ایشان باز در خدمت حضرت خواجه مشرف شده ایشان فرمودند که بر خواندن ختم شریف ما مداومت باید کرد پس ایشان مدت العمر خود این هر دو وظیفه از دست ندادند و بیاران خود اجازت بخشیدند تحفه می آرند که وقتی جناب شیخ نعمت الله و شیخ اکبر هادی و شیخ عباد الله قاری در خانقاه معلی بنیت اعتکاف عشره نشستند و شیخ نعمت الله از سفرهٔ آن دو بزرگوار اکل و شرب میفرمودند و در شب قدر حضرت امیر کبیر بروی جلوه گر شده فرمودند که اگر ایشان از یاران پدر خود اکل و شرب بسازند لیکن خادمان ما را از سفرهٔ خود چیزی بخورانند موجب آن شیخ نعمت الله تمامی خادمان بقعهٔ شریفه را ضیافت بخشیدند بتاریخ ثانزدهم ماه ذی الحجه سنه ۱۲۲۶ یکهزار و دو صد و بیست و شش رحلت فرموده در مقبرهٔ پدر بزرگوار خود آسوده رحمة الله تعالی علیهم اجمعین +

تحفهٔ سیزدهم در ذکر حضرت شیخ اکبر هادی تاره بلی رح

وی فرزند شیخ محمود بن علامه متقی شیخ رحمت الله نواسهٔ میر عبد السلام اندرابی است و خواجه اعظم دیده مری تاریخ ولادت ایشان شیخ اکبر هادی گفته است علوم عقلی و نقلی از جد خود شیخ رحمت الله و از برادر خود شیخ محمد مقیم حاصل کرده و علم قراءت از خسر خود خواجه اسحاق ندر آموخت و چراغ شوق خداپرستی افروخت پس دست ارادت بدامن شیخ اشرف فحکدلی زده درس سلوک آموخت و بریاضات و عبادات سرمایهٔ ابدی اندوخت و از آمدنی فیوضات اولا مصارف خانهٔ شیخ اشرف مهیّا می داشتند و از بقیهٔ آن خرج عیال خود و برادران خود میفرمودند تحفه روزی حضرت شیخ اشرف در باغ امرود که از شهر دو میل راه دور است برای تماشای شکوفه رفتند و شیخ اکبر را فرمودند که چای گرم برای ما در انجا باید رسانید پس شیخ اکبر ابریق چای بر وجاق نهاده و زیر بغل گرفته در باغ امرود رسید و وجاق از زیر بغل کشید و شیخ اشرف دید که تمامی بغل او از بخار آتش پوست مال شده بود و حضرت شیخ نهایت آزرده

شد و نظر آنجناب زخم های او همان لحظه بافاقت آمدند تحفهٔ شیخ نعمت الله را صبیه بالغه شده بود و در
فکر آن شیخ اکبر بابایان متوجه ساخت چونکه از ایشان هیچ کسی را متمول نبود خاموش شدند پس شیخ اکبر چند
دسته کاغذ خرید نمود و از دست بابا آیت الله که خوش نویس وقت بود کلام الله بخط جلی نویسانیدند
و از دست شیخ عبادی بران اعراب کنانیدند و حضرت بابا الهام لاری تفاسیر بران قلمی داشتند و حضرت
شیخ اکبر عشره بران نوشتند و خواجه خلیل ترنو مذهب کرده بمبلغ کثیر هدیه کردند و در مصرف صبیهٔ مذکوره صرف
نمودند تحفه اکثر اوقات مطالعهٔ کتب حضرات صوفیه مثل عوارف المعارف و قصاید فارضیه و شروح آن و
مکتوبات امام ربانی میفرمودند و بر عوارف المعارف وغیره کتابها از خود تحشی منمودند و هرگاه کسی مطلب خود
در دل گرفته پیش ایشان می آمد آنجناب بغیر اظهار وی کتاب عوارف یا کتابی دیگر ورق گردانیده بدست او
میدادند و وی جواب مطلب خود از ان صفحه می یافت و اگر کسی ناخوانده می بود تقریری زبانی بنوع دیگر
میفرمودند که او را حل مشکل می شد مدعا که حضرت شیخ از افراد روزگار صاحب اسرار و بزرگوار بود و اجازت
ارشاد در پنج سلسله حاصل فرمود بتاریخ هفدهم ماه ربیع الاول ۱۲۴۲ سنه در و با انتقال فرموده در مقبرهٔ سادات
پارسائیه متصل تربت میر محمود پانیوری زیر نردبان حضرت سلطان العارفین مدفون گردید شیخ اکبر هادی
کمل تاریخ ست و نیز علیهم الرضوان بابا آیتُ الله از قبیلهٔ کول ها بود و در صغر سن بتوفیق ازلی در تحصیل
بزرگی و علم ضروری و خدا پرستی مشغول بود و از خواجه اسحاق دندی علم قراءت آموخت و در صحبت و تربیت
شیخ محمد اشرف مشرف گردید و در نوشتن قرآن وغیره بخوشنویسی با استادان برابر شده و چنان برکت پیدا کرده
که هر چند بسبب شغل ظاهری درس قرآن و اصلاح مشق کردن و تربیت طالبان و اشغال باطنی و ضبط اوقات
در عبادات کم می نوشت و از کسب تحریر محتاجان و طالبان را در قضای حاجات ضروریه بشری رفاقت و
دستگیری میفرمود و در نشر قراءت عشره امام بود و همچنین در راه حق هادی مطلق شده در تربیت طالبان
بر اسلوب پیران خود قوت اجتهاد داشت و پیر اشرفش برای تربیت طلاب و اجرای فیض قراءت و اصلاح
مشاق و اوراد در ذاکر مسجد که متصل آستانه حضرت سلطان العارفین نشانیدند و خود جناب ایشان هم در ان
مسجد میرسیدند و باهم در افاضه و استفاضه می نشستند و حضرت شیخ اشرف طالبان راه خدا اکثر باو رجوع
میساختند و در حق او شان میفرمودند که آیه باباهای ما آیة الله و آیة الکبری و آیهٔ رحمت ست در سن چهل سالگی
هژدهم ماه شوال ۱۱۹۸ سنه یکهزار و یکصد و نود و هشت بجادثه و با انتقال فرموده در مقبرهٔ سادات پارسائیه
آسود فروح و ریحان و جنة نعیم تاریخ ست شیخ عباد الله قاری برادر بابا آیت الله در خوردی
یتیم شد و در یک اربعین حفظ قرآن مجید فرمودند و هر دو برادر بهمین قیاس فایز و فیروزمند بودند بعد

از تحصیل علوم علم قراءت از خدمت خواجه اسحاق دند حاصل کرده در قراءت عشره شیخ القرا شد
پس بهدایت ازلی دست ارادت بدامن شیخ محمد اشرف زده در عبادات و حفظ آداب شریعت و طریقت
و افاضه و توجهات و عنایت بر مستفیدان و طالبان راه حقیقت و معرفت غبطهٔ اهل روزگار بود و در تاریخ
حسن آورده است که والد راقم الحروف میفرمود که روزی فقیر و لابتی در خدمت ایشان آمده التماس نمود که
مرا معنی حقیقی لا اله الا الله تعلیم کرده دهند ایشان همراه او در مسجد رفته دوگانه ادا کردند و لونگی از سر او
کشاده در کمر خود پیچیدند و دو طرف لونگی را باهم تاب داده بدست او دادند و خود چون لا اله خواندند
غایب شدند لونگی از کمر ایشان جدا شده بدست او افتاد چون الا الله خواندند باز پیدا شد اکثر علما و
مشایخ این دیار از ایشان مستفید شدند خصوصاً در علم قراءت حضرت شیخ احمد نازه بلی مدت مدید در
خدمتگذاری ایشان بسر برده و علم قراءت از آنجناب حاصل کرده رضامندی خاطر ایشان نمود وفات
ایشان بیست و یکم ماه شعبان سنه ۱۲۳۰ یکهزار و دوصد و سی واقع شده در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش متصل
زیارت سید حبیب کاشانی جوار قلعه مدفون است شیخ عبدالله مخدومی از احفاد شیخ علی زینه مخدومی
برادر حضرت سلطان العارفین است بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از خدمت شیخ محمد اشرف اخذ فیوض
باطنی نموده بتعلیم و تلقین آنجناب چراغ معرفت افروخت و بریاضات و عبادات عامل گشت عاقبت
بامر مرشد در خدمت بابا آیت الله شرفیاب صحبت گشته طی مراحل سلوک نمود و بتاج ارشاد سرافراز
گردیده بافادهٔ خلق الله مشغول گشت و چون رحلت نمود در صحن خود زیر نردبان حضرت سلطان العارفین
حسب وصیت بخواب استراحت آسود شیخ الهام لاری از نجبای عصر و فرید دهر در خط نستعلیق فرد روزگار
بود و در اندک فرصتی در خدمت شیخ محمد اشرف طی مراحل سلوک نموده در موضع لار بر ساحل آبجو تکیه نشین شد
و مدت بیست سال در عزلت گذرانید عاقبت الامر بسبب رجوع خلایق ترک علایق آنجا کرده چندگاه
در شهر گذرانید آخر العمر در موضع هارون متمکن شده در آنجا انتقال فرمود بابا محمد صدیق از مریدان شیخ
محمد اشرف بود در سیف خوانی کمال داشت عمر خود بریاضات و عبادات بسر برده عاقبت بامر مرشد رهنمای
خلق الله شد و یاران بر جسته بهم رسانید چون رحلت نمود در مغل مسجد متصل روضه بابا قایم بیوی آسود
شیخ محمد یحیی شوپیانی فرزند بابا عنایت الله قادری مرید شیخ محمد اشرف صاحب فضل و کمال بود در علوم
ظاهری دستی داشت و در اندک فرصتی بدرجهٔ اعلی ارتقا نمود و ارشاد کامل حاصل فرمود و مدتی در شهر
در خدمت پیر روشن ضمیر بود عاقبت در وطن خود رفت و از دنیا انتقال نموده در آنجا آسود شیخ محمد
عارف مرید شیخ محمد اشرف از قوم زمیندار درند پرگنهٔ پهاک بود در ریاضات و عبادات شاقه

جانبازی ها نمود و عمر خود در زهد و تقوی گذرانید در آنجا مدفون است بابا عطاء الله پنجه بلی نبیره
بابا فتح الله کابلی مرید شیخ محمد اشرف در عبادات و ریاضات و ضبط اوقات و قراءت دعوات ممتاز
بود حضرت شیخ قدر و منزلت او بسیار میداشتند و از فیض صحبت شیخ محمد اکبر هم مستفید بود در مزار آباد آسود
بابا عبد الغفور مرید شیخ محمد اشرف عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود مخدوم بهاء الدین
قریشی صفاپوری از احفاد شیخ محمد شریف بود از علم ظاهری بهره داشت در جوانی نصاب حرزیمانی
داده و ورد خوانی بسیار میکرد و درین امر همتی عالی داشت بعد آن چون بسعادت ازلی در خدمت شیخ
محمد اشرف شرفیاب صحبت گشت یکبار ترک وظایف و اوراد نمود و چراغ معرفت افروخته طی مقامات
سلوک فرمود و از یاران شیخ بزرگوار هم استفاده نمود پس عمر عزیز خود در موضع صفاپور بر ساحل مانسر
نشسته در ریاضات و عبادات بسر نمود مستجاب الدعوات بود بعد انتقال در موضع مذکوره مدفون
گردید خواجه خلیل ترنبو مرید شیخ محمد اشرف از نجبای شهر بود و در ریاضات و عبادات فرد یکتا حالات
عجیبه داشت بست و پنجم جمید الثانی در ١٢٤٢ سنه هزار و دو صد و چهل و دو رحلت نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود
بلبل شاخچهٔ سدره تاریخ است شیخ ثناء الله ذونبیری از احفاد شیخ محمد فاضل ذونبیری است مرید
شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از جد خود شیخ مسعود اخذ فیوض باطنی نمود بعد ارتحال او
دست بیعت بدامن شیخ محمد اشرف داده طی مراحل سلوک فرمود و خلوت ها کشید هژدهم ماه ذی الحجه
١٢٣٥ سنه یکهزار و دو صد و سی و پنج رحلت نموده در مزار اجداد خود در محله ذونبیر آسود تاریخ گفت تاریخ
وفاتش هاتفی * بود روز عرس عثمان حیا * شیخ محمد نعیم بن شیخ محمد مقیم گنائی برادر زاده و داماد
شیخ اکبر هادی است بعد تحصیل علوم ظاهری بخدمت خواجه عبد الرحیم شیخ کمال نقشبندی روی ارادت
آورده آداب طریقت آموخت بعد انتقال خواجه موصوف تکمیل ارشاد از شیخ اکبر نموده عمر خود در مصاحبت و
مجالست حضرت خواجه شاه نیاز نقشبندی بارجمندی گذرانید بلکه همرکاب آنجناب بسیاحت ترکستان هم خدمت
فرمود و بعد انتقال شیخ اکبر هادی چار سال جانشین ایشان بود بست و هفتم صیام در ١٢٤٧ سنه یکهزار و دو صد و
چهل و هفت رحلت نموده در مزار آباد در دور متصل مقبرهٔ کنت آسود شیخ موسی خلف و خلیفه
شیخ ثناء الله ذونبیری است عمر خود در ورع و تقوی و مجاهده بسر نموده در موضع بنده پوره آسود
ملا غلام رسول قادری فرزند ملا ابو الفتح نات از احفاد خواجه یعقوب نات مرید و شاگرد شیخ
عباد الله قادری بود ابتدا آداب طریقه کبرویه از پدر بزرگوار خود آموخت و در علم حدیث و فقه ممتاز
بود مدتی در بقعهٔ شریفهٔ خانقاه معلی قریب بیست و پنج سال در نماز تراویح پیشوائی میکرد و خضر صاحب قادری

فاتحهٔ ایشان می بود و در قراءت عشره دستی عجیب داشت وصبیهٔ ایشان در عقد نکاح والد راقم الحروف بود
سوم ماه ذی قعده رحلت کرده در صحن خانقاه معلی متصل دروازه سنگین بطرف شمال آسود **قاری**
نور الدین خایناری ابن فضایل وکمالات آیین قاری عظیم الدین خایناری ست با مولوی محی الدین
اسود اتحاد وتلمذ داشت و در نشر علم قراءت بسیار کوشش فرمود حضرت شیخ احمد ناره بلی در تحفات
احمدی آورده نور الله تعالی قلبه + رفع الله تعالی قدره + شرح الله تعالی صدره + هست نور الدین محمد نام
او + نیک باد آغاز وهم انجام او + عالم ست اندر قراءتهای عشر + علم قرأت زوهست بر آفاق نشر + الی آخر
ماغال در سنه ۱۲ یکهزار و دوصد انتقال نموده در مقبرهٔ آبائی جوار روضهٔ سید علی و سید ولی بمقام ریٹینگ
آسود و والد ایشان قاری عظیم الدین از افراد رجال ویکتای عصر خود بوده ست حالات عجیبه وکمالات غریبه داشت
بابا خضر قاری مرید وشاگرد شیخ عباد قاری بود و علم قراءت هم از آنجناب استفاده نمود اولا تجوید
از رسول صاحب نات اخذ فرمود واجازت اوراد ووظایف از شیخ اکبر هادی وشیخ طیب رفیقی وشیوخ
دیگر حاصل نمود مولانا قاضی نور الدین قاری عالیکدلی و ملا عبد القدوس قاری خایناری وملا محی الدین
امام گاڈه یار از شاگردان وی بودند بعد انتقال در صحن خانقاه معلی آسود **ملا محمد ثناء الله پشلو** فرزند
کلان ملا جمال الدین ولد ملا رحمت الله پشلو ابن ملا حیدر پشلو بعد تحصیل علوم دینی دست ارادت بدامن
شیخ عباد قاری زده طی مقامات سلوک نمود واز شیخ اکبر هادی هم رتبهٔ تکمیل افزود ومدت العمر در بقعهٔ
شریفهٔ حضرت بل پیشوائی میکرد بعد انتقال در انجا آسود **ملا حیدر قاری پشلو** فرزند دوم ملا جمال الدین
پشلو مرید جد مادری خود سید حیات خان چیوڈاری بود واز شیخ اکبر هادی هم استفاده واستفاضه
نمود و در علم قراءت وتجوید ورسم خط قرآن ممتاز بود واز تصانیف او نور السراج در علم فرایض وسراجی منظوم
ومفتاح الرحمه ومصباح الظلمه ومرتع الغزلان فی رسم القرآن ودر یتیم وغرایب الرغایب در فقه مناهج در تصوف
وخیرات الحسنات در تجوید وشرح چهل وچهار حدیث وغیره اکثر رساله ها بخط مصنف نزد فقیر موجود ست
مدعا که در کمالات علمی وعملی فرد روزگار بود اکثر علما شاگرد او بودند مناقب وحالات او مشهور ست
بست ویکم ربیع الاول سنه ۱۲۴۳ رحلت نموده در مزار آبا آسود **ملا عبد الفتاح قاری** مرید وشاگرد شیخ
عباد قاری بود در مدت شش ماه حفظ کلام الله نموده از شیخ خود قراءت عشره حاصل کرد واز شیخ
اکبر هادی هم بارشاد سرافراز گردید در علم حدیث وفقه فرد یکتا و در ریاضت وتقوی بی همتا بود کرامات و
مقامات او مشهور مدت العمر خود پیشوای مسجد گاڈه یار مینمود ۹ ربیع الاول انتقال کرده در مقبرهٔ شیخ
بهاء الدین گنج بخش آسود **شیخ رحمت الله** خلف وخلیفهٔ شیخ اکبر هادی در علوم صوری ومعنوی

فرد یکتا بود در حیات پدر بزرگوار خود هژدهم محرم ۱۲۲۹ سنه یکهزار و دوصد و بیست و نه بعمر پنجاه و یکسال
رحلت نمود ختم صالحین تاریخ اوست شیخ محمد یحیی فرزند شیخ نعمت الله خلیفهٔ شیخ اکبر هادی صاحب
ورع و تقوی بود در مقبرهٔ شیخ اشرف آسوده ست ملا محمد شپلو فرزند ملا محمد ثناء الله شپلو مرید شیخ
اکبر هادی صاحب ورع و تقوی بود بعد وفات مرشد خود از شیخ احمد تاره بلی تکمیل حاصل نمود مدت
العمر خود در آثار شریف امامت می کرد بست و هفتم رجب ۱۲۶۱ سنه یکهزار و دوصد و شصت و یک رحلت
نموده در حضرت بل آسوده سه محمد رفت با معنی بمعراج شیخ احمد شپلو فرزند ملا حیدر شپلو در علوم ظاهری
و باطنی از پدر بزرگوار خود تلمذ داشت و از یک قلندری هم نظری داشته فیض یاب معنوی شده بود و از
خدمت شیخ اکبر تاره بلی در طریقهٔ قادریه و نقشبندیه و کبرویه و سهروردیه مجاز شد و از تعلیم و صحبت ایشان
فیضیاب گردید بعد وفات ایشان در پشاور رفته از خدمت جان محمد صاحب فیض باطنی یافت و در
طریقهٔ چشتیه ارشاد حاصل نمود پس از انجام رجعت نموده عمر خود بمجاهده و مشاهده در تقوی و گوشه نشینی
گذرانید غرهٔ ذی الحجه ۱۲۹۲ سنه یکهزار و دوصد و نود و دو رحلت نموده در موضع کاهامه آسوده سه هاتفی
گفت سالش از سر راه + شیخ احمد بزرگ اکمل بود غلام رسول ونیمری شاگرد ملا عبد الغنی سلیمانی و
ملا عبید الله و از شیخ نعمت الله اشرفی شرف انابت حاصل نمود و آنجناب تربیت او تفویض شیخ اکبر
هادی فرمود پس بتعلیم و تلقین ایشان فایز گشته مدتی در خدمت گذاری آنحضرت گذرانید طبعی موزون
داشت و شیوا تخلص می کرد پنجم جمید الاول ۱۲۸۸ سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و هشت رحلت نموده در موضع
گامرو پرگنهٔ کوهامه در مقبرهٔ شیخ محمد مقیم آسود مولانا غلام الدین جامعی فرزند مولانا محمد بن ملا افضل
مرید شیخ اکبر هادی و شاگرد مولوی محی الدین اسود بود در علوم عقلیه و نقلیه فرد یکتا و در دیانت و ورع
و تقوی عامل بی همتا زبده علمای دهر و قدوهٔ فضلای شهر در حسن اخلاق و حق گوئی مشهور آفاق بود
و عمر عزیز خود در افاده و افاضه بسر برد هفدهم ماه ذی الحجه ۱۲۵۸ سنه رحلت فرموده در مزار کلان حضرت
شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود مولوی غلام الدین تاریخ وفات اوست ملا امیر الدین مفتی فرزند مولوی
هدایت الله منو مرید شیخ اکبر هادی در علوم عقلیه و نقلیه فرد یکتا بود بستم ماه صفر ۱۲۵۹ سنه رحلت نموده
در مقبرهٔ آبا آسود عظیم الورا تاریخ وفات اوست میر محمد صادق اندرابی فرزند کلان میر مصطفی
بن میر خیر الدین بن حاجی میر عتیق الله اندرابی شهید مرید شیخ اکبر هادی بود ۲۷ رمضان در ۱۲۸۶ سنه یکهزار و
دوصد و هشتاد و شش رحلت نموده در بار بهموله مدفون گشت ختمهٔ صادقان تاریخ اوست میر عظیم الدین
برادر میر محمد صادق از مریدان شیخ اکبر هادی ست در شهر دهلی تشریف برده در انجا پادشاه معتقد او شد

بعد غدر دہلی در امرتسر آمده در انجا انتقال نمود میر فخر الدین اندرابی برادر میر صادق اندرابی مرید
شیخ اکبر ہادی بود در آخر بطرف کلکته رفته در شهر بنگاله انتقال نموده در انجا آسود مولوی محی الدین
جامعی فرزند مولوی غلام رسول در مقبره گنج بخش آسود خواجه امیر الدین پکهلیوال از احفاد خواجه
یعقوب پکهلیوال در سنه ۱۲۸۳ه رحلت نموده در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود ملا محمد شاه قدیمی
فرزند عبد القدیم ۱۰ شوال انتقال نموده در مقبرهٔ آبائی در صحن خود مدفون ہست قمر الدین خوشنویس
در محله ناوه پوره سکونت داشت در عهد خود در خوشنویسی قرآن مجید بی بدل بود در مقبرهٔ گنج بخش
آسود ہر چهار از مریدان شیخ اکبر ہادی بودند میر بزرگ شاه زینه کدلی فرزند میر عبد القدیر مرید شیخ
عبد الله مخدومی ۴ شوال سنه ۱۲۹۲ه انتقال نموده در لداخ مدفون ہست صبیهٔ شیخ اکبر ہادی در عقد
نکاح شیخ نعیم الدین تاره بلی بود وی را اولا صبیهٔ حضرت میان ضیاء الدین دار در نکاح داشت وازوی
سه فرزند بوجود آمدند اولهم شیخ احمد تاره بلی دوم شیخ محمد تاره بلی سوم شیخ حامد که بعمر پنجساله ۲ جمادی
الاول سنه ۱۲۰۹ه انتقال نمود بعد از وی صبیهٔ شیخ اکبر ہادی در عقد نکاح آورد بنت دوم جمید الثانی
سنه ۱۲۸۱ه انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ احمد تاره بلی آسوده گردید و یک دختر پاکیزه گوهر از وی بوجود آمد که در
عقد نکاح مولانا قاضی حبیب الله فرزند قاضی جمال الدین الکبروی بود ۱۹ صیام سنه ۱۲۹۴ه انتقال نموده در
مقبرهٔ شیخ احمد تاره بلی آسود و سه فرزند یادگار گذاشت اولهم مولانا قاضی غلام الدین که جانشین جناب
شیخ احمد تاره بلی ہست حافظ القرآن و جامع علوم معقول و منقول بود و حالات عجیبه و کمالات داشت در
تقریرات علمی بی نظیر بود بعمر ۷۵ سال بعلت ذات الصدر ۱۷ ربیع الاول سنه ۱۳۰۷ه انتقال نموده در مقبرهٔ شیخ
احمد آسودند دوم حضرت مولائی و مرشدی الحافظ قاضی قمر الدین تاره بلی تحصیل علوم معقول و منقول و
فنون عجیبه و غریبه نمود و اجازت حدیث حاصل کرد ۲۱ رجب سنه ۱۳۲۲ه یوم یک شنبه بسن هفتاد و یک سال
انتقال فرموده در مقبرهٔ شیخ احمد آسود سوم قاضی غلام مصطفی از برادر خود قاضی غلام الدین واز خدمت
شاه محی الدین نوری و از شاه عبد الله علوم ظاهری و باطنی حاصل نمود دوم جمید الثانی سنه ۱۳۲۱ه رحلت
نموده در مزار شیخ احمد تاره بلی مدفون گردید قاضی عزیز الدین ابن قاضی قمر الدین نغ الله مخدوم بهاء الدین قریشی ۶ محرم سنه ۱۳۳۴ه وفات یافت

تحفهٔ چهاردهم در ذکر حضرت شیخ احمد تاره بلی رحمة الله علیه

وی فرزند محمد نعیم تاره بلی ہست در سنه ۱۲۰۱ه یکهزار و دو صد و یک متولد شده در خوردی آثار بزرگی از جبین
او ساطع و انوار ہدایت از چهره او لایح بود در خدمت جد امجد خود مولوی شیخ محمد مقیم از علوم عقلیه و

علیه بهره وافر اندوخت و چون کلام قدیم یاد فرمود قرات عشره از شیخ عباد قاری استفاده نمود و علوم معنوی از ایشان آموخت و بعوض باطنی کامیاب گردید طی منازل اطوار سبعه و لطایف سته نمود و بدرجه علیا ارتقا فرمود و سرمایهٔ دولت ابدی از سلسلهٔ عالیهٔ قادریه و نقشبندیه و کبرویه و سهروردیه کرد در کنوز خاطر یاران شیخ محمد اشرف بود اندوخت در تحفهٔ احمدیه امیری است نظم روز و شب کارش بهر آن در زمن + هوش در دم خلوت اندر انجمن + وقت او وقف وقوف قلب بود + در وقوف وقت اشغالش فزود + بر قدم بودی نظر در رفتنش + غیر ذکر الله نبودی گفتنش + یاد میکردی بهر دم یادداشت داشتی اندر نگهداشت یادداشت + با عزیزان گشته نسبت حاصلش + شد بجمع الجمع همت کاملش + دایما قرب و معیت یار او + شد شهود لا تعین کار او + مدعا که جنید عصر و بایزید دهر بود احوالات و مقامات او در اطراف و اکناف آفاق مشهور است مدت مدیدی در خدمت گذاری شیخ عباد قاری بسر برده خوشنودی خاطر آنجناب حاصل نمود دران اثنا حضرت شیخ اکبر هادی را فرزندی بود در جوانی از جهان فانی درگذشت ازین رو حضرت شیخ احمد را مرشد بزرگوار از خدمت آزاد کرده برای ادای حقوق خدمات شیخ اکبر مامور فرمود مطابق فرمان آنجناب شیخ احمد همت و استقامت بر تبه در بجا آوری خدمات شیخ اکبر بجان و دل کوشید و تعلیم و تلقین و تکمیل مجدداً فایز گردید بعد انتقال حضرت شیخ اکبر مریدان و معتقدان آنجناب با وجود موجود بودن وجود شیخ محمد نعیم که پدر بزرگوار شیخ احمد و برادرزاده و داماد شیخ اکبر بود رجوع بشیخ احمد نمودند و یاران آنجناب هم شیخ احمد را بابت سجاده نشینی الحاح و ابرام از حد نمودند گوارای خاطر آنجناب نشد و مردم اصلا منظور نفرمودند اما بیاری حضرت باری مردمان اقالیم ترکستان و هندوستان و خراسان وغیره زیارت آنجناب از مغتنمات می دانستند و به تعلیمات و تلقینات آنجناب مستفید میشدند همدران ایام شیخ غلام محی الدین والی کشمیر شده از آنحضرت اعتمادی و اعتقادی بهم رسانید و خواهان ملاقات ایشان گردید اما آنجناب اصلا تن بملاقات ندادند مدت پنج شش سال از نظر عوام پنهان ماندند و درین مدت والی خطه بغتةً همگی دو سه مرتبه بملاقات ایشان فایز گشت و از تعلیم و نصایح بهره مند شد تحفه روزی در مسجد گاڈه یار بملاقات ایشان مشرف شد چنانچه عادت ایشان بود که اکثر روز جمعه نماز پیشین در مسجد گاڈه یار در پی حافظ عبدالفتاح قاری میخواندند و میفرمودند که لذت خطبهٔ عبدالفتاح تا جمعهٔ دیگر میباشد موجب آن والی خطه در مسجد برای ملاقات آمد پس بعد نماز بیرون مسجد نشستند و پند و نصایح فرمودند کلام الله طلاکار همراه خود آورده بود بطریق هدیه در دست ایشان دادند ایشان گرفتند و بوسه دادند پس بوقت رخصت فرمودند این کلام الله را

از طرف ما بفرزند خود شیخ امام الدین باید داد چاره ندانستند وگرفتند و بموجب سفارشی آنجناب قریب
یک لک خروار شالی بمساکین و درویشان و عالی خاندان های اینديار جاگیر بخشید و هزار ها روپیه نذر خدمت
گذرانید و آنجناب منجمله آن یک فلوسه بمصرف خانه خود نرسانید مدعا که آنجناب از افراد روزگار بود زندگانی
در تفرید و تجرید بسر برد هنگام قعدهٔ نماز بر بدن مبارکش لرزه و قشعریره می افتاد در کتمان حال بسیار می
کوشید شهرت را آفت میدانست و در خانهٔ هیچکس نمیرفت در محافظت شرع و رعایت واستقامت و رع و
استدامت سنت و دفع بدعت و رفع ضلالت اهل جهالت و اجرای امر معروف و نهی منکر و دفع شر اشرار
و ارباب ضرر و حمایت خلق خدا و رعایت اهل تُقا همیشه همت او مصروف همی بود و در خدمت خلق الله
که رکن اعظم طریقت است دوام و استدام مستعد همی بود چنانچه علی الصباح از دست شریف خود چای پخته
کرده قریب دو سه صد مردم را تا هنگام دو پهر چای و نان قسمت می فرمودند و عذرخواهی مینمودند و اهل
بدعت را زجر میکردند و اهل هنود را با وجود غلبه کفر بلا اندیشه دعوت باسلام میفرمودند چنانچه روزی پنڈت
راجه کاک را درباب سفارش سایلی این عبارت نوشتند کافر ناپاک پنڈت راجه کاک ای مدبر فجار و ای کافر
نابکار رو باسلام آر و خلق خدای را میازار حاجت سایل برآر تا برهی از عذاب نار فقط تحفه روزی جوانی
مصروع سر راه دامن ایشان بگرفته و برای دفع مرض ملتمس شده عجز و ابرام از حد نمود آنجناب مجبور شده
فرمودند که بروز زیر دریچه خانقاه معلی ایستاده باش و من بعد ساعتی در انجا خواهم رسید پس موجب وعده
در انجا رسیدند و در حق او دعا خواستند فی الفور به شد تحفه روزی میر بهاء الدین قادری منطقی پیش
مولانا عبد الرحمن قلندر نشسته بودند حضرت مولنا فرمودند ای بهاء الدین اینوقت نوجوانی عزیزی زیر
نردبان ایوان شمالی خانقاه معلی بکمال تمکین نشسته است عنقریب تاج قطبیّت بر سر او نهاده شود و بفیوض
او عالمی منور گردد پس ایشان برخواسته بدیدن نوجوان آمدند و حضرت شیخ احمد تاره بلی را بکمال حضور
نشسته دیدند تحفه روزی قشعریره و لرزه در نماز بر ایشان ظاهر شد کسی را طاقت پرسیدن آن از ایشان
نبود پس بخانه رفته و در حجرهٔ خود نشسته فرمودند تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم تحفه نقل است
که در ایام قحط سالی پیرمردی قریب فوت سر راه افتاده بود آنجناب هر روز بر بالین او رفته حصهٔ طعام خود لقمه
لقمه در دهان او می انداختند و خود صایم الدهر و قایم اللیل میبودند و از طی مکان و بدن بروز خالی نبوده اند
چنانچه از زبان اکثر موثقان و از والد خود قرین اینحالات مسموع شده است مدعا که در تحریر حالات ایشان
دفترها باید بود انشاء الله کرامات و مقامات ایشان در رسالهٔ علیحده نوشته شوند تصانیف ایشان هم بسیار اند
منجمله آن افضل الطرایق در تعلیمات سلوک ملحقات احمدی در قراءت وغیره رسایل و در افضل الطرایق

فرموده اند اگرچه بعض اعزه راه درویش مرا بملل طعن میکنند و ملائی در زعم آنها بزبان کشمیری تعییری و تحقیری عظیم هست و آن ملائی فخر هست برای من و آن طعن مدح هست در رای من اگر موافقت هست مرا قولاً و فعلاً و عملاً و اعتقاداً با سنت و کتاب و متابعت هست بمتقیان اولو الالباب اللهم ثبتنی به حتی القاک واحشرنی علیه یوم لقاک پدر و اجداد من ملایانند و پیران من ملایانند و پیروان من ملایانند الحمد لله رب العالمین انتهی بتاریخ سیزدهم ماه رجب المرجب ۱۲۷۸ سنه یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت انتقال فرموده در محلهٔ تاره بل آسوده اند و در تاریخ حسن مرقوم هست ؎ شیخ احمد حافظ قرآن و فخر عارفان ÷ سیزده روز از رجب رفته علم زد در جنان ÷ بهر تاریخ وصال و عمر و میلادش سروش ÷ دوش در گوشم بگفتا بشنوای تاریخ دان ÷ شیخ احمد کبروی میلاد و عمرش عابد هست ÷ شیخ احمد قادری سال وصال و بخوان ÷

شیخ محمد تاره بلی اخ عینی شیخ احمد تاره بلی واز جد خود مولوی شیخ محمد مقیم استفاده علوم عقلیه و نقلیه نمود مرید شیخ عباد قاری و شیخ اکبر هادی بود کمالات صوری و معنوی داشت واز تصانیف ایشان مقامات حضرت خواجه بهاء الدین محمد نقشبند بخاری رضی الله عنه و عقاید اسلامیه و شرح قصیده برده و دو شرح قصیدهٔ بانت سعاد و ترجمهٔ چهل حدیث یادگار هست بیستم ماه جمید الثانی ۱۲۸۰ سنه یکهزار و دو صد و هشتاد انتقال نموده در حظیرهٔ شیخ احمد آسود عشرون مه جماد ثانی تاریخ هست و نیز سر عظیم شیخ محمد سعید تاره بلی فرزند شیخ محمد تاره بلی در ۱۲۴۱ سنه تولد شد هژدهم ماه شوال ۱۳۰۹ سنه هزار و سه صد و نه یوم دوشنبه بعلت وبا شهادت یافته در مقبرهٔ عم خود شیخ احمد تاره بلی آسود شیخ عارف امجد تاریخ اوست در تحفة الکلیه تفصیل مرقوم هست

مریدان و طالبان و مستفیدان حضرت شیخ المشایخ شیخ احمد تاره بلی بیشمارند

منجملهٔ آنها سید انابت علی مراد آبادی میان احمد پهکلی خواجه غلام رسول نقشبندی فرزند خواجه احمد نقشبندی ابن خواجه شاه نیاز نقشبندی در ۱۲۷۰ سنه هزار و دو صد و هفتاد رحلت کرده در مقبرهٔ اسلاف آسود سید حاجی محمد شاه اندرابی فرزند میر احمد اندرابی بعد زیارت حرمین باز بکشمیر رخت سفر بربسته چون در بندر بمبئی رسیدند رحلت نموده در انجا در ۱۲۹۹ سنه هزار و دو صد و نود و نه آسودند ÷ میر احمد قادری فرزند میر یسین صاحب قادری خانیاری بیست و یکم ربیع الثانی در ۱۲۸۴ سنه هزار و دو صد و هشتاد و چهار رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسود حاجی سید حسین قادری منطقی اجازت ذکر چهار ضرب از جناب شیخ اکبر هادی تاره بلی حاصل نموده بودند در ۱۳۰۰ سنه یکهزار و سه صد بزیارت حرمین شریفین مشرف

شده بعد ادای مناسک حج ببیت و دوم ماه ذی الحجه سنه ۱۳۰۰ رحلت نموده در جنة المعلی آسود تاریخ
دل گفت ز معبد خلافت + بر خواست حسین نشست قاسم + ایضاً قد توفی الحسین فی المکه + فی
جوار الخلد بجبر ملد فنه + قال قاسم لعام رحلته + رضی الله والنبی عنه + زادنش حافظ کلام قدیم
وصل او گوی حافظ قاری + میر شمس الدین فرزند میر نظام الدین اندرابی بتاریخ ۱۱ صفر سنه ۱۳۱۳ رحلت
نموده در مقبرهٔ آبا متصل پل حاجی راتهر مدفون ست میر سیف الدین تاره بلی از سادات منطقی بود
طبعی سلیم داشت کتاب وامق و عذرا و هیبه مال بزبان کشمیری منظوم کرده ست در سنه ۱۲۹۰ هزار و دو صد و
نود رحلت نموده در شهر لودیانه مدفون ست میر حاجی لطف الله تهیدی فرزند سید محمد ظفر رشی
در موضع نووتهو متصل اسلام آباد مدفون ست میر محمد شاه تهیدی هفتم ربیع الاول سنه ۱۲۸۷ رحلت
نموده در شهر امرتسر مدفون ست میر محی الدین اندرابی فرزند میر سید احمد اندرابی بتاریخ چهاردهم ماه
ربیع الثانی سنه ۱۳۰۶ هزار و سه صد و شش رحلت نموده در مقبرهٔ آبا آسود خاص خدای تاریخ ست حاجی
میر قاسم قادری فرزند میر حسین قادری عالم و فاضل و حافظ قرآن بود بتاریخ ۲۲ جمادی الاولی
سنه ۱۳۲۴ رحلت نموده در جوار زیارتگاه حضرت محبوب سبحانی بمقام عالیکدل آسود میر اعظم دین تاریخ ست
شیخ قطب الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی نهم ماه صیام سنه ۱۲۹۲ وفات یافت سه رسول خدا
یاور قطب دین تاریخ ست شیخ عماد الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی هفتم ماه صیام سنه ۱۳۰۰ وفات
یافت رضی الله والنبی عنه تاریخ ست هر دو در مقبرهٔ آبا آسودند میر محمد شاه اندرابی بارهموله
فرزند سید محمد صادق اندرابی هفتم جمید الثانی سنه ۱۳۱۹ انتقال نموده در مقبرهٔ والد خود آسود تاریخ بانی
بکاخ شرع بزاد و بعمر زیست + مینا بگوی مرد خدا دوست رحلتش + میر بهاء الدین تهیدی فرزند
سید حفیظ الله تهیدی ۲۱ شوال سنه ۱۲۹۸ رحلت نموده در موضع تهید مدفون گردید بابا عبد الواحد
پاپوری ابن ملا امان الله پاپوری عبد العزیز رفیقی والد بزرگوار عبه صاحب رفیقی ولادت ایشان
در سنه ۱۲۲۵ وفات ۱۷ رجب سنه ۱۲۸۳ شیخ محمود رفیقی دوم صفر سنه ۱۳۱۳ متوفی شده در مقبرهٔ آبا آسود
حبیب الله رفیقی ولادت وی در سنه ۱۲۱۰ وفات وی بستم صفر سنه ۱۲ وانشیخ اکبر هادی به بیعت
مشرف شده بود بدر الدین رفیقی ولادت وی در سنه ۱۲۵۳ وفات در سنه ۱۳۱۶ مولوی امیر الدین جامعی
برادر عینی مولوی غلام الدین مفتی در سنه ۱۲۷۸ رحلت نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود میر واعظ مولوی محمد یحیی
ولادت ایشان در سنه ۱۲۵۱ بعمر پنجاه و هفت سال انتقال نموده در مقبره والد ماجد خود آسود احوالات ایشان
در تحفة الکملیه مرقوم ست میر عبد الصمد فرزند سید نظام الدین تهیدی در مقبرهٔ تهید آسود حاجی الحرمین

ملا محمد شاه ابن ملا محمد شاه امام بقعهٔ آثار شریفه حافظ کلام الله و قاری قرآن بود دو مرتبه
بزیارت حرمین مشرف شده بیست و چهارم ماه صفر سنه ۱۳۰۸ رحلت نمود و در مقبرهٔ آبا آسوده حافظ
الحسن حاجی احمد الله قاری را جویرکدلی فرموده مرشد برحق در مسجد قاضی جمال الدین عالیکدلی
شش ماه حصن حصین شریف یاد کرده در ماه شعبان سنه ۱۳۰۷ انتقال نمود و در مقبرهٔ خواجه یعقوب دار
مدفون شد حافظ ملا محی الدین ابن ملا عبد الفتاح امام مسجد گاڈه یار غرهٔ ربیع الاول سنه ۱۳۰۱ وفات
یافت در مقبرهٔ گنج بخش آسوده مولوی غنی شاه فرزند مولوی محی الدین جامعی هفتم ذی الحجه
سنه ۱۳۰۴ وفات یافته در مقبرهٔ شیخ بهاء الدین گنج بخش آسوده غنی مرد تاریخ ست مولوی محی الدین
ابن مولوی عبد القدوس جامعی سوم صفر سنه ۱۳۱۳ هزار و سه صد و سیزده انتقال نموده در مزار اسلاف
آسوده روز جمعه سوم صفر تاریخ ست مولوی بدر الدین ابن مولوی محی الدین در حیات پدر بزرگوار خود
بتاریخ سلخ شعبان سنه ۱۳۰۵ متوفی شده در مقبرهٔ آبا آسوده وارث شرع پاک تاریخ ست میر احمد شاه
تهیدی در مقبرهٔ آبا مدفون ست بنده صاحب جبه کدلی پیشوائی مسجد خواجه زین الدین علی دار
ولی می کرد در سنه وفات یافت عزیز جان ساکن موضع برین بیست و پنجم صفر سنه ۱۳۱۴ بسن هشتاد
سالگی وفات یافت در موضع برین آسوده میر آیت الله ابن میر کمال الدین تهیدی بیست و هفتم ربیع
الاول سنه ۱۲۸۲ وفات یافت در مقبرهٔ تهید آسوده خلیل عارف بامر حضرت مرشد خود شیخ احمد در مسجد
فاروق خان باعتکاف اربعین نشسته بود شبی بوقت تهجد برای وضو کردن بر دریا رفته ها نجیان که در کشتی
بودند طفلی بمرض صرع بیمار بود همانوقت مرد پس عارف را گرفتند و هرگز نگذاشتند و چون دامن اورا
محکم گرفته بودند مجبور شده آب ریش بر مرده انداختند مرده زنده شد پس واپس آمده در مسجد نشست
حضرت مرشد بر دروازه آمدند و فرمودند خلیل عارف دیوانه گشتی کار دیوانگی نمودی همین وقت از
معتکف بر آمده دیوانه وار میرفت و عصا بدست گرفته پیر پیر گفتن کار داشت سخنهای عاشقانه و صوفیانه
میگفت مرتبهٔ در دو فنا فی الشیخ حاصل کرده وقت اخیر کلام توحید خواند و جان بحق تسلیم نمود در مقبره
آخون ملا طیب صاحب اورا دفن کردند محمد شاه قدیمی فرزند ملا محمد شاه سیزدهم جمید الثانی سنه ۱۳۱۳
وفات یافت در مقبرهٔ آبا آسوده حافظ ولی الله ابن حافظ احمد الله والد راقم الحروف بفرمودهٔ شیخ
خود حضرت شیخ احمد لیوی از خدمت شیخ احمد تاره بلی تعلیم قرآن مجید و بعنایات مستفید شده نوزدهم ماه
شوال سنه ۱۳۰۹ بعلت وبا انتقال نموده در صحن خانقاه علی آسوده قادر صاحب دای وقتیکه حضرت
مرشدش را از سماع شنیدن او خبر رسید او را پیش خود آمدن ندادند و فرمودند یا از سماع شنیدن

محفوظ شو یا پیش ما بیا وی را جیا غالب آمده پیش پیر آمدن نتوانستند آخر الامر بعد از وفات مرشد خود بیمار
افتاده پیش شیخ سعید الدین تاره بلی توبه خواند که خلاف عادت حضرت مرشد از من بوقوع آمده ازان
تائب شدم پس انتقال نموده در مقبرهٔ اسلاف آسود حاجی میر عبد الماجد نهیدی ابن میر اسد الله
چهارم شعبان سنه ۱۳۲۴ رحلت نموده در مقبرهٔ آبا مدفون گردید غلام احمد جید امام بقعهٔ نقشبند صاحب
در سنه ۱۲۵۳ متولد شده غلام احمد صالح تاریخ تولد اوست بعمر هفتاد و چهار سال در سنه ۱۳۲۷ انتقال نموده
در مقبرهٔ بٹوان مسجد آسود ؎ مظهر حق بزاد و ملجا زیست + متقی و ملاذ رحلت او آیت الله
بهاء الدین عبد الاحد میر صدر الدین عبد الرزاق واعظ شیخ احمد خواجه نعمت الله باندی
محمد ابراهیم خیاط وغیره شرفا و بزرگان کشمیر از مریدان و ارادتمندان ایشان بودند رحمة الله تعالی
علیهم اجمعین و ایراد ذکر شان درین رساله گنجایش ندارد هذا - والحمد لله الذی بنعمته وجلاله
تتم الصالحات والحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله
نسأله تعالی ان ینفعنا بمحبة اولیائه العاملین وعباده الصالحین الکاملین وان یحشرنا
فی زمرتهم وتحت لوائهم آمین هرچند که گناهگار و عیب دارم اما از حقسبحانه و تعالی رجا آن دارم
که ببرکت حب حضرات اولیا در دنیا مرا نصیبی و فیضی عطا فرماید و در آخرت در زمرهٔ محبان ایشان
مبعوث گرداند ؎ صرفت العمر فی لعب ولهو + فاها ثم آها ثم آها + احب الصالحین
ولست منهم + لعل الله یرزقنی صلاحا ؎ نجات آخرت حاصل توان کرد + اگر در دامن
مردان زنی دست + ؎ مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسد + دست در بال کبوتر زد و ناگاه
رسید + والا چه یارای این فقیر پرتقصیر که حالات این حضرات عالیدرجات در تحریر می آورد اللهم توفنا
مسلمین والحقنا بالصالحین غیر خزایا ولا مفتونین وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین

تاریخ طبع از ملا اسد الله صاحب کلاشپوری

خوش نوشته بکاغذ حسن
نیست در عصر فارسی چون او
اکبریه چه احمدیه رموز
باغ در باغ هر گل حرفش

کلک حافظ حسن بطرز حسن
هم بحسن ادا فریدِ زمن
شده معلوم خاص و عام چنین
رشکِ عطر و عبیر مشک ختن

تحفهٔ اشرفیه کز فیضش
درج این تحفه حال اهل سلوک
شاهد لفظش اندر معنی
سالِ تاریخ این رساله اسد

گشته خوش بهره ور چو من هر تن
سالکانیکه حاویِ هر فن
پر بود بسکه حبیب تا دامن
جستجو کرده چون پی فکر فطن

گفت تاریخ طرفه تالیفش
اشرفی تحفه با علوم حسن

۱۳۵۱

{راقم احقر حسام الدین خانیاری}

(۸ نمبر بھی یہ ... مخرب ٹکٹ وصول پایا بقلم حود ۱۷۱۵)

MM

مبلغ چار روپے وصول پایا عد